



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ستایش خداوندی را سزاست که مداد علما را بدماء شهدا ایثار
و شکر و نیایش بیچون و چند را سزاست که لشکر شهادت تلخکامان
مرارت دنیوی را شیرین کام خواست خود شهیدان شهد دیگر نخورند
شکر نمیورزند و شکر نخورند که در راه محبتش سرداران دین در سردار
کین سر دادند و با خوف و بیم نجنبند رضا و تسلیم سر نهادند آب
حیات ابدی را از دم تیغ اعدا چشیدند از سراب این شوره زار
که عین ظلمات است دست کشیدند و صلوات و سلام بان خیر الانام
رواست که علت ایجاد هر خلقت و سبب قسمت و منزلت هر ملت است
و درود نامنام مدام با همه ایام باد که شهسواران عرصه شجاعت و شهریاران
اقلیم شفاعت اند هر یک یکه تاز میدان جهاد و کلید نجات عباد
میباشند خصوصا خامس آل که وارث انبیا اولو العزم و شمع

انجمن

انجمن آرای هر بزم است باعث احیای دین و سید مستشهدین تا با حجاب
خود در محفل ظلم احیا اعدا بجسم بزخون مرزوق و متنعم و اعدا او
در نار جهنم معاقب و متالم است قطرات عبرات عیون در ماتم آن قتیل
عبرات نتابد بل کا بضیا کوکب دری نجوم فلک ایمان و صفای دل هر آلوده
درمان است که نامه شفاعت کونین در زیر آستین اوست و شفاء
امراض انام در تربت آستان او لا اصغر من ذلک و لا اکبر الا فی کتاب
مبین فتبارک الله احسن الخالقین و بانی این بیوت شریفه و راقم این ابیات
لطیفه عبد اهل قبول عبد الرسول المتخلص نقبا ابن میرزا محمد حسن الحسینی
الزنوزی الاصل غفر الله عنهما چنین گوید که احسن حسنات و افضل عبادات
که مبرا از ریب و ریا باشد تعزیه داری جناب سید الشهدا است که مرده دلان
را بجان سرمایه حیات و برات نجات است بعضی چون مرغ هزار دستان
بهزار زبان شیون من عرف الله طال لسانه آموخته نوحه سرائی آغاز
نهاده آن من شیء الا یسبح بحمده سرگرم شرح این داستان بلاست و بعضی
چون پروانه رسم من عرف الله کل لسانه یاد گرفته از شوق وصال شمع
بزم شهادت بسوزد که از درخیال دلسوختگان کربلاست لهذا لازم و واجب
دانست که بسلاسل غزلیات این دیوان دیوان هوا و هوس نفس پلید
منود و دستگیری دل دیوانه نماید و در سلک سلسه عقلا آید که از شنیدن آن
سرگذشت اشک چشم مستمعان از سر گذشته و هر قبیله باین وسیله مقبول
اهل بلا و قابل فیض حضور سلطان کربلا گشته که نام شریف آن مخزن محرق قلوب

واندوهش پیش از محنت ایوب اشک چشم در ماتمش هم جلا رعیون و هم سر چشمه
عیون ساز و برگ حدیقه شیعه گلهای روضة الشهدا است و سرخ روئی سیه رویان
امت و زوال مصایب ارا رملت به ارایش مشاطه شفاعت انهر عالم
آراست که هر صباحی خسرو محتشم مهر گریبان چاک شمع عزا در کف و هر شام
از ظلمت شب رخت سیاه در بر بعزاداری ان افتاب برج امامت اشتغال
دارد و در پایه چهارم طبق افلاک برهنه سر و سرگردان نوحه خوانی ان شاه شهیدان
داغ حسرت بر دل اهل ارض گذارد و شمع عزا گرفته بکف نوحه میکند در پایه چهارم این اعراب

بسم الله الرحمن الرحیم

باز این فغان و غلغله اندر زمانه چیست — واین آتش زبان فغان از زمانه چیست
مرغان باغ برده چرا سر زیر پر — درمانده جمله از طلب آب و دانه چیست
پژمرده غنچه گل هر گلستان چرا — برقی که سوخته هر آشیانه چیست
غنچه فخنده پرده عصمت چرا ز رخ — بلبل ز نغمه بسته زبان از ترانه چیست
سنگ عزا بسینه زند مطرب از چه — برچیده بزم عشرت چنگ و چغانه چیست
گفتم مرغ دل که بهر این چه شورش است — این داستان تازه چه و این فسانه چیست
گفت آنکه بسمل و خون گشته ز را — و اندر بخون نشانده مار آشیانه چیست
گفتم که نیست بی سبب این شور عجیب — بر های و هوی است ماتم و دم شبانه چیست

کشا چو نی نوای کن و بر سیو گذر
بنگر که سر ناله نی در میانه چیست

بشنو زنی که تا چه حکایت کند ترا — از گردش فلک چه شکایت کند ترا

آه ازدمی که عزم سفر از مدینه شد — رنگ درای قافله دین سکینه شد
انگار وان چو شیشه دلها متاع داشت — زان منجنیق چرخ پر از سنگ کینه شد
آراسته چون بر دوش از سلاح رزم — آماجگاه سینه خدنگ آه سینه شد
طوفان سینه خواست چو از چشم اهل بیت — زینب بان محیط مصیبت سفینه شد
دریای الوداع چنان خواست ز آسمان — کشتی کمر شکسته ز سنگ الحجه شد
بر ظلم حباب فلک ز اهل ال کسی — قابل نبود تا دل زینب قرینه شد
جمعی ز بیم جان شده زان شاه دین کنار — جمعی ز روی صدق غلام کمینه شد
ان یک برفت همره او نقد جان بکف — وین یک بماند اهل کنج و خزینه شد
کشتند سرخ رو شهدا از رخاک کربلا — تن پروران بخاک مذلت دفینه شد

بهر وداع جد خود آن شاه کم سپاه
بر روضه رفت و گفت که اشیاع کم پناه

اکنون ز شوق بر طلب یار میروم — بهر سراغ شمر دل آزار میروم
دلگیر گشته مرغ دل از کنج این قفس — پرواز کرده جانب گلزار میروم
ما تاجران جنس متاع محبتیم — نقد وفا بدست بازار میروم
آزاد گر شویم ز دام جهان بلی — بر طره سکینه گرفتار میروم
در آرزوی لذت شهد شهادتم — مایل بزخم خنجر خونخوار میروم
از بهر چاره سازی بیمار کربلا — بازینب و سکینه پرستار میروم

باید خورد ز خون جگر شربت دوا / بهر علاج عابد بیمار میروم

همراه من روند جوانان هاشمی / با رایت و سپاه و علمدار میروم

زینب شده است قافله سالار این سپاه / باور مکن که میر و سردار میروم

آن شاه چون براه فکند آن سپاه را
فریاد کرد دختر بیمارش از قفا

گفتا مگر که رسم وفا در جهان نماند / کس در مدینه غیر من ناتوان نماند

رفتند از برم همه یار و انیس من / جز این علیل خسته ز پیر و جوان نماند

ای ساربان ز زینب محمل نشین بگو / وامانده بغیر از من از کاروان نماند

یکدم قطار قافله غم نگاهدار / چون تاب رفتنم ز پی ایشان نماند

گلچین دهر گلشن ما را خراب کرد / دیگر گلی شکفته درین گلستان نماند

رحمی به بی زبانی من گو نیا کرد / در پیش من سکینه شیرین زبان نماند

گلهای باغ ما همه بر باد رفت رفت / یک عندلیب و یک گل و یک آشیان نماند

آن شاه دین چو ناله آن بینوا شنید
بر پیش خواند و گفت که ای طفل نا امید

این جوی خون که از دو چشمت ببارد / سیلاب فتنه ایست که بر کربلا رود

کی دست میکشد ز گریبان ما بلا / محنت ز پیش زینب بسیل بلا رود

گیرد ز دست ساقی کوثر پیاله / هرکس که تشنه کام به بزم بلا رود

دانی چرا بجانب زینب رود بلا / باید که آشنا ز پی آشنا رود

یاد آوری علیل ز بیمار کربلا / هر جا که بر زبان تو نام بلا رود

اکبر رود که خون خورد از تیغ اعدا / چون خضر کربلا پی آب بقا رود

رونق از و دست محفل عیش یزید را / باید سکینه جانب شام جفا رود

تا در سنان کشد فلک سر ابن علی / زینب بکربلا پی نشو و نما رود

در حجله عروس دف و نی میزنند / روزی مگر نوای تو بر بینوا رود

آنانکه در محبت آن شاه دم زنند
از جان و دل براه شهادت قدم زنند

از بسکه بود ذوق بلا آن سپاه را / کردند گم ز بیخودی شوق راه را

دیدند میر قافله اندر میانه نیست / بر جستجو روانه نمودند آه را

آن یک پی سراغ فرستاد ناله را / وین یک ره فکند ز حیرت نگاه را

میریخت کوکب از مژه اشک / میکرد دود آه تهی ستاره را

میگفت الغرض بدر کی فلک بگو / جا داده یوسف خود کنج چاه را

فریاد کرد و گفت که ای عمم مخور / با ناله بیاورم امداد خواه را

روشن چو کرد مشعله آه سوز ما / پیدا نمود در دل شب صبحگاه را

مهر رخش چو از افق غم طلوع کرد / کردند صبح قصه شام سیاه را

چون میر کاروان علم آشکار شد
بازان گسسته سلسله بر یکقطار شد

تا ساقی ازل بکف او پیاله داد / آن تشنه را به بزم حواله داد

اول قلم که دفتر اصل بلا نوشت / بر روی زمین کرب و بلا را قباله داد

بنوشت خونبهای شفاعت بروز حشر / بر دست سبط ختم رسالت رساله داد

رازه بروضه پدرش رفت با جگر / از افتتاح خاتمه المقاله داد

یعنی که بهر عزم شهادت روانه ام / انیمیم و دلالت لفظ جلاله داد

با همرهان قافله میکرد گفتگو / تا که جرس بطرز نو آهنگ ناله کرد

از تیرهای لشکر اعدا و زیب نخل / بر کودکان در بدر خود رساله داد

میگفت با فغان که مهمان کربلا / اول قضا ز خوان بلا این نواله داد

رفتان یکی بدامن صحرا فرو رود / داغی ز داغهای دل خود بلاله داد

ان ز چهره کرد روان قطرهای اشک / از گرد ره بلاله صفائی ژاله داد

آمد سکینه داغ دل لاله را چو دید
دانست کاشناست بگفت او ازو

گفتا که ای انیس دل داغدار ما / ما را جدا مشو و فلک از دیار ما

دور از دیار خویش که سرگشته ایم / بر حال ما نظر کن و در روزگار ما

بنهاده داغ گرچه فلک بر دل تو هم / اما نمیرسد بدل داغدار ما

یک داغ هست در دلت اما ز جور چرخ / دارد هزار داغ دل بیقرار ما

ذلت ندیده ام هنوز از دل جفا شست / امروز چرخ بشکند از هم قطار ما

ای خوش بحال تو که بجای نشسته / آگاه نیستی که شد از کار کار ما

امروز از جفای فلک میرود درست / آرام ما و طاقت و اختیار ما

امروز چرخ رونق این جمع بشکند / در دست او ذلیل شود شهریار ما

نزدیک شد چو لشکر غارتگر ستم
بر پا نمود عترت آنشه لوای غم

چون

چون حرز رو بجانب اکبر روان نهاد / زین شهر داغ بر دل از او کان نهاد

از نیکه گرچه سلسله اکبر روان گسست / اول جرس تپای خروش و فغان نهاد

قد کمان خمیده مدام بر وجه گفت / پنهان خدنگ سر چو بگوش کمان نهاد

از خون دیده بر سر هر خار از این / هر یک بیادگار ازیشان نشان نهاد

آن یک زبان شکوه بگردون در آن گره / وین یک ز غم بکام خموشی زبان نهاد

انشه چو سر بزانوی حیرت نهاده بود / ز آن هرچه آمد از غم خلق بنهان نهاد

از شرح داستان غریبان اندران / تا روز حشر داغ بدلها فغان نهاد

گلچین روزگار ز گلزار مصطفی / فصل بهار را شد طرح خزان نهاد

آنشاه بار اهل حرم را سواره کرد
آهی کشید و جانب گردون نظاره کرد

گفت ای فلک بگوی بلا میبری مرا / بشکر که از کجا بکجا میبری مرا

گویا چو خضر جانب ظلمات کربلا / بهر سراغ آب بقا میبری مرا

تا پر کنی ز خون جگر ساغر دلم / ای مهوفا به بزم جفا میبری مرا

تا بشکند ز سیر چمن غنچه دلم / در کربلا ز راه وفا میبری مرا

در کربلا و بهر سر نخل رخ / انجا برای شور و نوا میبری مرا

دارد سکینه چون جرس کاروان فغان / بر قید اشور و نوا میبری مرا

من بپای شوق دشت بلا روم / و ز ظلم از الحکم قضا میبری مرا

تا تر کنی لبم ز دم تیغ اعدا / لب تشنه ام ببزم بلا میبری مرا

هردم ز دور چرخ بانحراف / میکرد شکوه گوش ندادی بکسی

پیدا شدی بهر قدمی ماتم دگر / می آمد از پی غم دیگر غم دگر

کشتی یکی که عترت خیر البشر نگر / هستند نسل سلسله آدم دگر

دامی فلک بهر قدم آنجا نهاده بود / خاری بزیر پای بهر مقدم دگر

میزد بسینه ناخن غم هر که می نهاد / از زخم نو بر زخم کهن مرهم دگر

زانرو غبار غم که بدلها نشست / هرگز بکس مباد دل خرم دگر

میگفت کی شه شهدا کی جرس بنال / بشتاب میرسیم بمقصد دم دگر

قربانیان کعبه کوی شهادتیم / دارد بخون طپیدن ما عالم دگر

آنکاروان رسید چو بر دشت کربلا
فریاد کرد کعبه که ای قوم الصفا

در آن زمین بخاک نخفتند بارها / از کید کرگست نظام قطارها

گفت آنشه شهید که گردون درین زمین / دارد زکینه با من بیچاره کارها

خواهند کشت از چمن آرای این بقاع / رنگین بخون پیکر این گلعذارها

اینجا زآه سوختگان روز معرکه / آتش زند بخرمن گردون شرارها

درین چمن زغارت گلچین روزگار / خواهند کرد ناله و افغان هزارها

زاطفال اهل بیت نماند درین دیار / جز طفل دیده کس اندر کنارها

پامال پاره پاره درین دشت میشوند / در زیر پای خیل سپه شهسوارها

چون کشته میشویم درین دشت بی کفن / خواهند گفت قصه ما روزگارها

آنشه چو پا نهاد بصحرای کربلا
با آه و ناله گفت که ای زمره بلا

بر روی

برروی اهل بیت کشند لشکر این زمین / بر حنجر حسین نهد خنجر این زمین

از خون حلق تشنه داماد گلعذار / بر حجله عروس دهد زیور این زمین

تا دست هم نگیرد یکدیگر آورند / فرزند را جدا کند از مادر این زمین

جائی که دیو و دد همه سیراب میشوند / آبی نمیدهد بلب اصغر این زمین

هم بر سر سنان سر داماد میزنند / هم از سر عروس کشد معجر این زمین

در بزم ما که ساقی کوثر کشند جام / خون جگر نهاده بهر ساغر این زمین

رنگین بخون خود همه بی غسل و بی کفن / خوش گلعذارها که کشد در بر این زمین

از راه قتلگاه برد زمین شام / تا گیرد آن اساس جفا از سر این زمین

خواهد نمود از ره بی یاری حسین / بس ظلمها بعترت پیغمبر این زمین

نزدیک شد که وقت که بر مدعا رسد
آنشه خطاب کرد بقوم بنی اسد

درین دیار مرا کار مشکل افتادست / که بار زینب بیچاره در گل افتادست

دهد بکعبه صفا خون من درین منزل / قتاده وی اما بمنزل افتادست

خریده ام ز شما این زمین که تخت گهست / ز جور چرخ چو رقم بحاصل افتادست

بدست دشمن اگر خار میشوم عجب است / نگشتم چو دل دوست مایل افتادست

مراست ذوق بخون دست و پای زدن / که از دو دست مرا آنکه در دل افتادست

بسیر این چمن آئید روز عاشورا / که هر کنار دو صد مرغ بسمل افتادست

بجز من فلک آتش سکینه خواهد زد / ز داد غافل او شمر غافل افتادست

ز بسکه مایل شوق شهادت است دلم / کفن بدوش بدنبال قاتل افتادست

مگر سکینه درین بزم از عطش سوزد — که سوز او بدل شمع محفل افتاده است

زینب میان خیمه چو آن ماجرا شنید
بیرون دوید و گفت که فریاد از یزید

الله مگر که ناله زینب اثر نداشت — یا در مدینه چرخ ز حالش خبر نداشت
در کربلا چنان پر و بالم ز غصه ریخت — گویا که هیچ مرغ دلم بال و پر نداشت
غیر از کشیدن غم و درد جهان مگر — گردون بدین ستمزده کاری دگر نداشت
من بعد خواهرت چکند بی تو کاکا — هرگز سکینه چشم ز روی تو بر نداشت
ای وای حال من پس ازین اکبر غریب — تا حال تاب زینب خونین جگر نداشت
در کربلا کنون شده بیکس و غریب — کس در وطن نبود که شوی و پسر نداشت
روزی که از مدینه برون آمدیم ما — زینب خیال عاقبت این سفر نداشت
هرگز سکینه بیخانمان ماندن خبر نداشت — از جور شمر کافر بیدادگر نداشت

آوازه‌ای که لشکر اعدا چو سیل آب
کردند رو بخیمه آن خانمان خراب

چون الشه تهیه اسباب جنگ کرد — فریاد کوس های فغان طبل جنگ کرد
آنشاه کم سپاه بحسرت نگاه — سوی سنان و خنجر و تیر و خدنگ کرد
چون بود منزل شهدا ملک لامکان — راز ره فلک با شه دین عرصه تنگ کرد
آوازه‌ای که الشه بی یار ازان دیار — از جور خصم عزم دیار فرنگ کرد
روزی که خواست مهلت ازان قوم سنگدل — بانگ فغان اثر بدل کوه سنگ کرد
از بس شتاب داد ز گردش عجب ندا — کر چرخ کجمشی پی قتلش درنگ کرد

آنکس

آنکس که جان بداد و سیه روی بخت شد — شد سرخ رو کسی که بخون چهره رنگ کرد
جمعی فریب خورد و بنامی که ننگ بود — جمعی که عقل داشت ازین نام ننگ کرد

مهلت گرفت چونکه ازان اشقیا شبی
از درد دل گشود زبان ماجرا بسی

ای قوم روز وعده ما بر سر آمده — از ما سراغ کرده اجل بر در آمده
باید که بار کرد ازین دشت پر خطر — همراه ما کسی که ز هر کشور آمده
با ماست کار شمر کسی را چه جرم نیست — ذلت همین بعترت پیغمبر آمده
اکبر بسوز و ناله و با چشم خونفشان — آتش فشان بجز من خشک تر آمده
ما را بحال خود بگذارید و بگذرید — تنها برای قتل من این لشکر آمده
گویا که رحم کرده بلب تشنگی من — تا تر کند گلوی مرا خنجر آمده
آتش زند بجز من جان تا بروز حشر — آهی که آمدم از دل زینب برآمده
جز نقد جان نثار نخواهند پس بود — هر کس پی غنیمت سیم و زر آمده
درد و بلا و خواری و تاب و فغان — در شان اهل بیت ستم پرور آمده

از شاه دین سکینه چو بشنید این سخن
گفت ای پدر دمی نظری کن بحال من

جز سیل خونم از مژه بیرون نمی‌رود — کز چشمه سار خون بجز از خون نمی‌رود
آتش زده است من بخس و خار کربلا — در حیرتم که جانب گردون نمی‌رود
بر دل نهاده داغ چون لاله نرود — اشک من از بدامن گردون نمی‌رود
صبر و تحملی که کند لیلی از غمت — کس را گمان که طاقت مجنون نمی‌رود

مرغ دلم که با غم تو خو گرفته است / از سینه ام بصد افسون نمیرود
هر جا بلاست از پی بالای حسرت است / دل از قفای دلبر خود چون نمیرود
دانی چرا سکینه نمیرد از غم غربت / جانش ز تن ز شوق تو بیرون نمیرود

القوم بیوفا چو شنیدند این فسانه را
تنها گذاشتند امام زمانه را

آنشب بپیش آنشه از آن قوم کس نماند / غمخوار و یار و مونس و فریادرس نماند
سلطان کربلا چو تنها بلا نشانه است / از دورباش عشق کسی پیش و پس نماند
بیگانه راه بزم بلا رو نمی نهند / زین ره رو از زمین کس از اهل هوس نماند
زینب بشکوه گفت که یا تحفة التحف / بازار ما شکست که اکنون عسس نماند
میخواست شرح حال پریشان خود کند / شد در دلش گره که مجال نفس نماند
آن بینوا چو دید که رفتند همرهان / چندان فغان کشید که تاب جرس نماند
آتش فشان بجانب صحرا چنان دوید / کز برق آه او بزمین خار و خس نماند

برون شد چو بیکسان از ان محفل
نالان بگفت با شاه زینب بیدل

یقین بود که مرا چرخ خوار خواهد کرد / سکینه را ز غمت بیقرار خواهد کرد
چو سر برهنه ببازار شام خواهم رفت / یزید راز دلم آشکار خواهد کرد

ز غنچه لب افسرده تو دانستم / که چرخ غارت این نوبهار خواهد کرد
ز ذوق حال تو دانسته ام که شمر ترا / قتیل معرکه گیر و دار خواهد کرد



دمی که طره کلثوم دیدم و گفتم / مرا بشام سیه روزگار خواهد کرد
کند چو لاله بخون رنگ چهره ام را / دل عروس فلک داغدار خواهد کرد
ز نخمی دل بلب از جسم شمر دون بستانست / که اهل بیت تو بی اعتبار خواهد کرد

تا صبح بود و دیده گردون در انتظار
چون صبح گشت صبح قیامت آشکار

آمد که آن امام زمان در نماز شد / با یار بی نیاز بر از و نیاز شد
تا که سپاه کفر گرفتند دور او / آئین ظلم و کینه ز هر گوشه ساز شد
از کوس نای و ناله بر آمد ز هر کنار / کاهل هوس روان بسوی اهل راز شد
زانجمع در نماز نکردن ز هر کسی / دست آستین تظلم دراز شد
از کوچک و بزرگ حرم شور واحسین / عشاق را ز سوی عراق و حجاز شد
هر یک که سینه چاک شد از ناوک بلا / کشتی دری بروی دل از دوست باز شد
از تیر خصم سینه جمعی که پر گشود / در باغ خلد همدم شاهباز شد
دود از نهاد چرخ بر آورد شعله / کز سینه سکینه بگردون فراز شد

فارغ شد از نماز چو آنشاه کم سپاه
سوی سپهر کرد بحسرت یکی نگاه

گفتا زمان قتل امام زمان رسید / بر طالبان دوست دم امتحان رسید
بهر بریدن سر شهزادگان من / اینک سپاه کفر بتیغ و سنان رسید
زاغان شام و کوفه باین گلشن آمدند / طی شد بهار و موسم باد خزان رسید
حالش چه میشود پس ازین کی فلک شنود / آغاز محنت است که زینب بجان رسید

چون چنگ نی بحجله داماد ما | این نو عروس چمن که با صد فغان رسید

با اوست ابیاری گلهای کربلا | زین دو بکینه با شره خونفشان رسید

بیگانه ره به بزم شهادت نمی برد | خوش آنکه او بمنزل امن امان رسید

از کوس و نای و ناله برآید که از زمین | فرمان بقتل اکبر خاتمان رسید

وی آمد از شهادت مسلم بشارتم | امروز مژده دگر از آسمان رسید

چو شد یقین بشه دین قتل اکبرش
با صد نیاز گفت بسردار لشکرش

ز تیغ شمر که او سگ کار من دارد | امید ها دل بسیه روز من دارد

سوی اشاره ابروی تیغ شمر کرد | که دیده ره انتظار من دارد

سکینه گفت نظر کن بدامن شاه من | که لاله داغ بدل یادگار من دارد

عروس گفت که فی الحال [illegible] | که رنگ غنچه نشان بهار من دارد

مرا بسیر گلستان شام خواهد برد | بشمر بین که غم روزگار من دارد

اشاره کرد به خار چمن چو زینب گفت | که شیوه دل بی اعتبار من دارد

بگل نظاره چو داماد کرد گفت زمین | که رنگ چهره زرد زرنگ نگار من دارد

سنان بدست سنان تا که دید گفت که این | نشانه قد و بالای یار من دارد

چو کرد مادر اصغر نظر به پیکان گفت | که نسبتی بلب شیرخوار من دارد

عزم جهاد کرد چو سردار کربلا
فرمود از زبان بعلمدار کربلا

کی خضر ره تویی چو درین ره دلیل ما | باقست انتظام سپاه قلیل ما



سرخیل این سپاه و نظام ار کنونی | در باطنت خادم تو جبرئیل ما

اوصاف انبیا همه جمع است در تو | ای نوح ما کلیم و ذبیح و خلیل ما

امروز جمله تشنه شویم از برای حق | قسمت چنین شده است ز رب جلیل ما

امروز بی طبیب و پرستار می شود | بیمار ما و عابد ما و علیل ما

امروز یار و مونس و فریادرس تویی | بر عترت غریب و اسیر و ذلیل ما

هرچند تشنه ایم ولی از قضای حق | شمشیر آبدار بود سلسبیل ما

با راستی بدست چو آنشه علم گرفت
زینب میان خیمه قد خویش خم گرفت

کاشکه من بباغ بلا سرو قامتم | پس راست شد که مایه شور قیامتم

اسم رایت عشق قد من پاینده | هم از نخست شاه شهادت علامتم

که چون کمان خمیده و که راستم چو تیر | بنگر ز فیض اشه بیکس کرامتم

سرداری سپاه سزای من [illegible] | دلشادم از بلا نه ز اهل سلامتم

من میخورم ز خنجر خونخوار شمر خون | من جرعه نوش ساقی بزم امامتم

از بهر پاسبانی این درگه بلا | اینجا فکنده حادثه وصل اقامتم

بر تیر و تیغ ناوک اعدا نشانه‌ام | من زیر بار طعنه اهل ملامتم

این شه قد منست علمدار را علم | پیداست هم براستی از سرو قامتم

آه از دمی که خسرو آن سرو [illegible]ش
با رسم خوش شیوه نو داد لشکرش

که ای سپاه بلا سوی من نظاره کنید | چو من براه وفا دل ز جان کناره کنید

چو شیخ شمر پی کشتنم اشاره کند — شما هم از ره و بکرها و اشاره کنید
بصد نیاز بپوشید جوشن تسلیم — مباد آنکه گریبان صبر پاره کنید
برادرم علم راستی بدست گرفت — نظر بکجروی و بازی ستاره کنید
باین سپاه بهمین صبر قلب تسلیت — رضا بیار باین نظم فکر چاره کنید
چه غم ز کشته شدن کین سپاه خونریز — چو جان دهید بحق زندگی دوباره کنید
کنید نایره و حرب روشن از آتش — میان معرکه کینه پر شراره کنید
رکاب من که بگیرد در روز عاشورا — بذو الجناح کنون گر مرا سواره کنید

و آنگه براه و رسم و گران امام انس
اسباب رزم کرد مهیا بدین اساس

انشاء دین نظام عجب بر سپاه داد — این تیغ داد آنچه باو خواه داد
چشمش فتاد چون بکمان قد حبیب — بر پیش خوانده در کف او تیر او داد
چو دید اکبرش که بحسرت کند نگاه — بر دست آن غریب سنان نگاه داد
قاسم چو کرد سینه چو قرص قمر سپر — او را از خبر ز کرد وش انیم ماه داد
از سوز تشنگی جگر اصغرش چو سوخت — از وی مدد بیاره حرگاه داد
تیغ بلا خدنگ رضا خنجر نیاز — پس یک بیک بانسیه بی پناه داد
چون داد بعد میمنه ترتیب میسره — خود را بقلب لشکرش آن پادشاه داد
عباس کرد قامت خود را علم زیرش — چون مژده از شهادت آن بیگناه داد

زینب بناله گفت که ای خسرو انام
من نیز زینبم بزبان حرم نظام

اول نمود راست قد خویش چون علم — کامروز با منست علمداری حرم
فریاد کرد و گفت کاین گوش ها بنعت — دستش بسینه زد که همین است طبل غم
این قامت خمیده کمان و آه جست — گاهی که راست گشت شود ناوک الم
ابروی نو عروس بود تیغ جانستان — مژگان اوست خنجر انشاء بی حشم

و آنگاه بانوان حرم را به پیش خواند
یکجا روان شدند که در خیمه کس نماند

گفتا بخواهرش که تو جا در نشان بگیر — لیلی تو هم بمیمنه ما قرار گیر
جا کرد چون بقلب زبان خود بخود بگفت — ام دل ز هنر چه هست بعالم بکار گیر
کج کن تو نیز گردن تسلیم ام وهب — هنگام رزم خاصیت ذوالفقار گیر
ای من جنگ نادر داماد با تو هم — تعلیم از عروس سیه روزگار گیر
خواهم که راست قامت خود چون سنان کنی — دست من خمیده قد بیقرار گیر
ای مادر عروس مخور غم ز خار نیش — عبرت ز حالت من اعتبار گیر
با صد نیاز زلف پریشان نو عروس — وقت و عادت است خود اید الفکار گیر
فریاد کن رقیه تو هم همچو کودکان — آرام و طاقت از فلک کجمدار گیر
طفل تو سوخت از عطش ای ام کلثوم — یکدم عنان مرکب آن شهسوار گیر
آمد سکینه گفت که ای شاه تشنه کام — من هم بکودکان حرم میدهم نظام

ما هم چه گوش ناله فریاد میکنیم
بر زینب ستمزده امداد میکنیم

تیغ و سنان و تیر نداریم کربلا — با ناله جای در دل فولاد میکنیم

مارزم میکنیم دل شمر سنگدل
طفلیم و کار تیشه فرهاد میکنیم

بنیاد کوهیان همه بر باد میدهیم
ما طره‌ی خویش چو بر باد میدهیم

گاهی بتیغ ناله و گاهی بتیر آه
فکر سپاه آنشه ناشاد میکنیم

بر دفع آن سپاه دلیر و جری شویم
چون حضرت دست پسر حیدر آباد میکنیم

فریاد میکشیم ز دل تا باین سبب
آن مرغ را ز دام غم آزاد میکنیم

با جمع کودکان همه یکرنگ و یکجهت
ما رو بسوی لشکر بیداد میکنیم

از رسم تازه دید چو بیمار کربلا
گفتا منم امیر نظام سپاه ما

لشکر هجوم محنت بیماری منست
هنگام طمطراق سپهداری منست

جا کرده درد و غم به همین دو کسان من
در قلب لشکر او گرفتاری منست

در کف گرفته نقد دل از جان گذشته‌ام
زینب همان بفکر پرستاری منست

باشد طبیب من دم تیغ مسیح دم
بهبودیم ز شربت خونخواری منست

تنها نیم به بستر محنت که هر طرف
خیل بلا و غم پی دلداری منست

تیر کمان من بود آه جگر شکاف
خیل بلا و غم پی دلداری منست

من نیز تیر آه فرستم بسوی او
گر شمر در خیال دل آزاری منست

چاره‌م از چه قوت بازوی تن من
کین رسم تازه بهر سپهسالاری منست

روی منست رونق بازار شام شوم
نقد دو کون سود خریداری منست

دیدند چون ملائکه ترتیب این نظام
گفتند با خروش که ای خالق انام

شاهی

شاهی که از عطش لبش افسرده گشت او
از تشنگی چو غنچه پژمرده گشت او

آنشه که از جفای ستمکاری فلک
هر سو خدنگ او روان کرده گشت او

لب تشنه که در صف هیجا برای آب
تیر بلا ز شصت قضا خورده گشت او

صیاد روزگار در آن عرصه بلا
دام جفا برای که گسترده گشت او

شاهی که بانوان حرمش نظم نو
استاده سر برهنه ولی پرده گشت او

آنشه که دخترش بنظام سپاه جنگ
اطفال را بجلوه در آورده گشت او

آن خشک لب که تشنه دیدار حق شده
گرویده در حیات خود آزرده گشت او

سروی که باغبان ازل در کنار جان
او را بدست ناز به پرورده گشت او

آن غنچه نشکفته گل نوبهار کیست
مرغی که سر ز زیر پرش برده گشت او

آمد ندا رسید ز حق کای فرشتگان
غافل ز حالت ره دوست گذشتگان

ای غافلان شهنشه روز جزا است او
سیمرغ دست پرور دست خدا است او

شاهی که کرده کج ره دوست گردنش
قربان سر بریده کوی وفاست او

شاهی که بر رخش در امید فتح
شهزاده در شه چنین کشاست او

آنکو کشید تیغ جفا شمر بر رخش
فرزند مصطفی خلف مرتضاست او

یکسو سپاه محنت و یکسو هجوم غم
در قلب آن سپاه شه کربلاست او

شاهی که صف کشید پی یاریش ملائکان
هر سو چو فوج غم شه بی آشناست او

مسکین هم اسیر و یتیم است غیرتش
اینست حال آنکه شه هل اتی است او

آنکه بخون خویش کشد پیرهن ز شوق
در مصر کربلا شه گلگون قباست او

لعل لبی که مایل پیکان بود او … اهن ربا مگو که عجب دلربا است او

گردی که باد آورد از خاک ارزمین … بر چشم ساکنان سما توتیاست او

چون جبرئیل انشه بی نظام دید
گفتا نداشتم ز فلک این ستم امید

گر نیست ای فلک ز تو پروای جبرئیل … انشه اگر شهید شود وای جبرئیل

چشم ترست در انشاه روشنست … رخسار اوست مهر دلارای جبرئیل

عمری بود که خادم آن آستانم … پیوسته است در در او جای جبرئیل

جز بندگی انشه دین نیست مطلبم … امنیت از دو کون تمنای جبرئیل

فخر منست خدمت انشه بمن که هست … در خاک آستان که ماوای جبرئیل

بر کربلا روم پی امداد انغریب … ایا گرا بود بسر سودای جبرئیل

رنگین شود چو بال و پر از خون او … اندم بیا ببین تماشای جبرئیل

زنجیر میزند چو بپای سکینه شمر … می بست کاش سلسله بر پای جبرئیل

انگه بناله کرد بخیل ملک خطاب
کامداد کی کنیم این مالک الرقاب

نظم سپاه انشه دین چون تمام شد … زین غم فلک چو خیل ملک بی نظام شد

چونند بی نظم اهل حرم کی دشمنان … جبریل گفت زندگی ما حرام شد

باید که ما همه از پی امداد او رویم … لازم بما کنون مدد ان امام شد

واجب بخویش تا باید کرد طاعتش … روزی که جبرئیل انشه غلام شد

اندم بصد هزار ملک با نظام جنگ … روح الامین روان بسوی مقام شد



این یک بخیمه رفت بدلجوئی عروس … وین یک ز راه عجز بکلثوم رام شد

زینب چو بود بیخود از اندوه بلا … اگه نبود او که که آمد کدام شد

روی نیاز خود چو بپای سکینه سود … جبریل در دو کون ازان نیکنام شد

انشه چو دید کامده خیل ملک بسی
گفتا که نیست حاجت امدادم از کسی

آورده چون بعرصه خونخواه همتم … جز اینکه جان مدد دست همتم

هر چند نیست یاور و مددکار من ولی … هر سو ستاده خیل غم و درد و محنتم

تیغ و سنان لشکر و سردار گو مباش … امروز من که خسرو ملک محبتم

اکنون اگر جهان همه دشمن شود مرا … در راه دوست یاری کس نیست حاجتم

ای چرخ اگر چه بیکس و بی یاورم مگو … از یاری کسی که نخواهد بغیرتم

دلگیرم از جهان وطن کوی دوست … بر شهر گو بیا که گرفتار غربتم

غلطان بخون بمعرکه کربلا منم … من ماهی حیاتم و آن بحر رحمتم

اندم اشاره کرد دهان سوی تیغ
کافسرده از عطش لب اصغر چو گل دریغ

خنجر بغمزه گفت که من ابروی مرم … بگشود بر خدنگ که من نو دمی کرم

پیکان گشود لب که بسی آتشین کلام … اندیشه میکند لبهای اصغرم

با قامت خمیده کمان راست شد که من … عمریست مایل قد و بالای اکبرم

ابرو نمود تیغ بصد عشوه گر فنا … من سوی آب خضر بان طفل بی پرم

دلدار سرو قد سنان گفت از ازل … در سر فتاده شور شبیه پیمبرم

من آب میدهم بلب اصغرش که من
سرچشمه حیاتم و هم حوض کوثرم

کفشا سنان که سر بسرش میزنم بناز
چون منیت پای بوسی آنشه میسرم

ناوک بطعنه گفت منم مرغ تیز پر
من پیش جنگ لشکر فرزند حیدرم

شمشیر گفت کز غم الطفل تشنه لب
عمریست زهر غم زکف شمر میخورم

پیکان نهد چو لب بلبش ازدها
با انغریب وست کردن برآورم

چو دید نظم اینهمه لعبه طبل جنگ
فریاد کرد و گفت که ای ناوک خدنگ

منم که خانه دین را خراب خواهم کرد
بروی آنشه دین فتح باب خواهم کرد

خدنگ گفت که بهر خوش آمد اکبر
بسوی خیمه لیلی شتاب خواهم کرد

پرید تیر که من همنشین دامادم
بخون خویش کف او خضاب خواهم کرد

چو برق تیغ شد آتش فشان بکف عمرو
دل سکینه بسوزی کباب خواهم کرد

کهی بلطف فشانم با تشش آبی
دلش بر آتش و چشمش پر آب خواهم کرد

کمان خمید که تیری برای دلجوئی
روان بخیمه چو تیر شهاب خواهم کرد

سنان بجلوه درآمد که حربه بیرحم
که جنگ با خلف بوتراب خواهم کرد

بنوک نیزه سر انورش جهان آرا
لسان شعشعه آفتاب خواهم کرد

بگفت تیغ که خواهم برید من سر او
جفا بانشه مالک رقاب خواهم کرد

چو دید غلغله لشکر یزید ابلیس
برای یاری آن فوج کین تلبیس

نظام داد چو زخیل جنود وسواس
لوای اکر و حسد داد بر کف خناس



یمین فوج شیاطین بکفر داد و بداد
بگیر دشت بلا کین او بجا شد پاس

برسم سلسله دین چو کفر یافت نظام
چو گرد آتش سوزنده در خیال قیاس

بقلب آنچه ابلیس چون قرار گرفت
بقلب سلسله دین فکند خوف و هراس

لوای کینه برافروخت پیشوای ستم
گرفت چون علم راستی بدست عباس

گرفت یاد از و ابن سعد پر طمع
نگشت منفعل از رب ناس آن نسناس

بکشتن شه دین کرد مایلش ابلیس
که کرده بود از و بوی کفر و کبر احساس

چو کرد لشکر تلبیس و حیله شیطان جمع
بقصد کشتن آن شاه تازه چید اساس

در ظاهر ابن سعد بلشکر نظام داد
اما پس حجاب تو دانی کدام داد

بقصد کشتن اکبر یکی سنان برداشت
بشوق دیدن او طرفه ارمغان برداشت

بتخت خنجر خود شمر داد بر حولی
ز شرم چون زمین این کند آسمان برداشت

چو بود خم قد زینب چو راست قد عدوی
یکی بدست خدنگ و یکی کمان برداشت

چو دید خشک بود از عطش لب اصغر
بدست خویش یکی تیغ خونفشان برداشت

شنید کوس چو آواز ناله لیلی
ز طرز شیون او شیوه فغان برداشت

چو چنگ زد بدل طبل جنگ ناله او
بعشوه مهر خموشیش از دهان برداشت

چو دید طنطنه کوس و نای لشکر کین
سکینه از غم گردون دل از جهان برداشت

چو دید بهر نگاه سکینه شمر زتیغ
خدنگ کین بکف از خشم او نهان برداشت

بشوق آنکه زند بر سنان سر آنشه
بآن امید بکف تیغ کین سنان برداشت

کشید طبل فغان کابن سعد دون پرور
نظام عربده از آسمان برداشت

روزی که نه از تیر و کمان نام و نشان بود
سوی شه دین تیر قضا بال فشان بود

اه از دمی که چرخ بد دستور معنوی
بر پا نمود در فلک آیین خسروی

اول که داد بال به تیر شهاب گفت
باید که سوی خیمهٔ زینب روان شوی

وانگاه داد بر کف مریخ تیغ تیز
گر تست دست شمر چو شست کمان وی

بس تیغ ماه نو بزحل داد و گفت از آن
باید تو هم بمعرکهٔ کربلا شوی

مگذار تیغ شمر ز بیم افتد از کفش
چون نالهٔ سکینه در اندیشه‌اش شوی

اه از دمی که گرد روان لشکر نجوم
گردون بیاری سپه ابن سعد شوم

پر شد از آن سپاه چو روی زمین همه
کردند رو بخیمهٔ سلطان دین همه

آه از دمی که آل علی از هجوم خصم
ماندند در میانه چو نقش نگین همه

فریاد کرد کوس که از اهل روزگار
بیداد کرد با همه گردون برین همه

این جمع بی پناه بصد حسرت و نیاز
کردند رو بدرگه جان آفرین همه

رنگین بخون نگشته هنوز آسمان هنوز
گشتند سرخ رو چو گل آتشین همه

چون داغ شد داغ غلامش و حسین
سودند زان بخاک در او جبین همه

پس اشپه بعزم کمانداری ستم
یکباره آمدند برون از کمین همه

یکجا بسوی خیمهٔ زینب روان شدند
کردند از نیام برون تیغ کین همه

چون اهل بیت دید هجوم سپاه کین
بر روی خود گرفته آستین همه

آمد ز قید کفر شد آزاد حر پاک

آمد به پیش و گفت که ای شاه دردناک

رخ نیاز از این آستان نگردانم
بسوی اشپه کین عنان نگردانم

کنم حکایت شوق تو تا زبان دارم
چو شمع سوزم و از جان زبان نگردانم

نمیروم بکمینگاه آنکمان داران
رخ از در تو چو تیر از کمان نگردانم

مراست قصهٔ شوقت از این حکایت خوش
اگر ز دست روم و آستان نگردانم

به برق کینه پر و بالم ار بسوز آتش
ازین قفس بچمن آشیان نگردانم

هزار بار مرا گر در ره تو سر برند
رخ خود از دم تیغ و سنان نگردانم

یزید کام دل خسته ام نخواهد داد
بتیغ شمر کرش کامران نگردانم

ولی که شوق بخون دست و پا زدن دارد
بوعده‌های رنیش کامران نگردانم

آمد خطاب کرد بحر آنشه کریم
پیش سکینه رو که دلش دارد از تو بیم

افتاد چون بخیمهٔ زینب گذار حر
از پا فتاد و رفت ز دست اختیار حر

افکند سر بزیر ز شرم سکینه گفت
کس را مباد حال دل شرمسار حر

از روز در سراب چو زینب هوا شد
چون شام کاش تیره شدی روزگار حر

زین در که خاندان سخا و کرامت است
دارد امید با دل امیدوار حر

جز نقد جان نثار ندارد قبول کن
از لطف گرچه هست محقر نثار حر

جز آنکه جان بپای تو افشاند از وفا
در دل نبود ما دل امیدوار حر

بگذار تا بپای تو سایم رخ نیاز
گر پای بوسی تو بود اعتبار حر

خواهم از این دیار رفتار زود کنم … حوران خلد چند کشند انتظار حر

آمد سکینه گفت که ای شیخ کامیاب
بنشین دمی مکن سوی میدان کین شتاب

تو میهمان عزیزی و یار محترمی … نه محفل ما از ره وفا قدمی
براه ما ز سر جان گذشته چو تو کسان … تو آن کسی که معدن جودی و صاحب کرمی
اگرچه در نظر ابن سعد خوار شده تو می … ولی بدیده زینب تو شاه محتشمی
اگرچه خسرو ما کم سپاه و بی حشمت … بچشم دل نظری کن که زینت حرمی
بخلد بهر تو حور و قصور بسیار است … کجاست در تو قصوری بدین که آگهی
کنند صید ترا لحظه دگر از تیغ … اگرچه محترمی و کبوتر حرمی
شهادت تو دهد نور بر ملا امروز … ندیده ایم هنوز از یزید اگر ستمی
دمی اگر شود ای شیخ عالمی بر ما … نه شاه ماند نه لشکر نه نیزه و علمی
مده بگرد الم ره بخاطرت کی شیخ … جهان و هر چه درو هست نیست در دمی
کنون ز قید حوادث تو میشوی آزاد … بکار شیخ رسد دمبدم غم المی

چون از وفای حر شدی آگه برادرش
آمد به پیش آنشه و زد دست بر سرش

کفتا که دیده ام به رهت یار مانده است … پایم براه عشق ز رفتار مانده است
خواهم ز دام حادثه شهیر شوم رها … کین مرغ دل بسینه گرفتار مانده است
دانه بها کشیده ام از اشتیاق تو … مرغ قفس که در ره گلزار مانده است
تا کی بنعش حر بحسرت کنم نگاه … در دل مرا که حسرت دیدار مانده است

کاران بود که در ره تو جان کنم فدا … گردون زمانه دست من از کار مانده است
شد کشته در برابر آنشه برادرم … مصعب هنوز در ره اغیار مانده است
جان میدهم که تا بتو نزدیکتر شوم … کو راه من بکوی تو بسیار مانده است
آن دل که دردمند غم و محنت تو شد … اینهم بفکر عابد بیمار مانده است
حیرت بروی بستر حیرت ز بخود بی … آن خسته دل چو صورت دیوار مانده است

مصعب چو دید پاره تن چاک چاک حر
با آه و ناله گفت که ای جان پاک حر

رنگین شدی بخون چو گل ارغوان دریغ … دادی تو جان و مانده مرا این جان دریغ
خندان شود چو باغ گل روی تو بخون … بادی تو شکفند گل از گلستان دریغ
آن تشنه لب بخورد از آب فرات تیغ … سیراب گشتی از دم تیغ و سنان دریغ
زینب بلا است که حر شهید حیف … گویا سکینه شده میهمان دریغ
گشتی شهید کوی وفا بیکس و عزت … زینب بگرد سر نعشت بعیان دریغ
شکفته بود غنچه زین گلستان هنوز … کامد بهار گلشن دین را خزان دریغ
تا کشته بخون خود آغشته از وفا … گردیده چشم من ز غمت خونفشان دریغ
از پا فتاده سرو قدت ای فتوی … کافتاد باغ سایه سرو روان دریغ

زین قتل حر چو آگاه گشت فرزندش
خطاب کرد بنعش نگار دلبندش

بنالد گفت که امشب سرور غنچه بجام … شهید کوی شه کربلا شود خطاب
براه دوست دهم جان خویش چو جام … که بگنند بمحشر شهید عشق حاتم

ازان به پیش تو دیر آمدم برای شهادت / که مدعی نبردی بمقصدم رشکا
چو سبط ساقی کوثر مرا به بزم بلا خواند / کنون چو تیغ بخون تشنه‌ام به پیش بپایم
بقصر خلد شوم همنشین تو دم دیگر / اگرچه کرده هوای یزید خانه خرابم
من آن گیاه ضعیفم که از کشش خیره / بفکر جنت و دوزخ میان حق بحجابم
کنون روم بدر خیمهٔ سکینه که باشد / بدل مرا سخنی کرد بهر لطف جوابم

رفت آن غریب چون بسوی اکبر جوان
باهم چنین مکالمه کردند آن زمان

گفتا که تاب من نهشت پیش کم نما / در دل قرار و طاقت و در دیده‌ام نم نماند
گفتا تو میهمان عزیزی تو ای جوان / غیر از تو کس مقیم حریم حرم نماند
گفت ایشه حجاز کنون نوبت منست / جز من کسی دگر ز عرب تا عجم نماند
گفتا مرو که جز تو مرا نیست همدمی / گر تو دم زمانه وفا و کرم نماند
گفتا که خشک لب تو جوهر شوند / از تیغ تر کنم لب اگر جام جم نماند
گفتا دمی بانشه بمحفل [illegible] او / خوار یزیدشه بجهان محترم نماند
گفتا کنون که شد سگ کوی تو نام من / در دل مرا دگر ز جهان هیچ غم نماند
گفتا برو که هر که فریب حیات خورد / از کید روزگار چو نقش قدم نماند

گفتا تراست شوق بخون دست و پا زدن
در جان سکون و صبر تن آهسته ماند

آمد غلام حر چو نزدیک نعش او / فریاد کرد و گفت که ای خواجهٔ نکو

دیگر

رنگین بخون خوشا که شود روی زشت من / کز منشی قضا بود این سرنوشت من
اینک بتیغ شمر کنم آبیاری‌اش / وز آتش فراق اگر سوخت کشت من
ره یافتم بکعبهٔ کوی حسین تو / تا حال بود کوی یزید آن کنشت من
دلخسته‌ام چو عابد بیمار از غمش / بالین من به بستر غم گشته خشت من
شرمم چو گشت کاش بیامرزد از وفا / با خون پاک آن شه دین خون زشت من

از گفتگوی حر چو فارغ شد آن غلام
آمد بخیمه گفت که ای شاه تشنه کام

ایوای بر کسی که دلش مایل تو نیست / ویران شود دلی که در او منزل تو نیست
خواهم کنم نثار رهت نقد جان قبول / از لطف کن قبول اگر قابل تو نیست
چون از گناه حر بگذشتی ز روی لطف / دانسته‌ام که کین کسی در دل تو نیست
شاها بریده باد بمقراض کین سرش / چون شمع هر که سوخته محفل تو نیست
دریای خون روان شود از کربلای تو / این بحر بیکرانه جز از ساحل تو نیست
زان تیغ خونفشان که چکد قطره قطره خون / پیداست غیر شمر کسی قاتل تو نیست
خواهم که در بر تو بخون دست و پا زنم / حسرت جز اینکه در دل بسمل تو نیست
داری نظر ز لطف باین بنده شاها / آری بغیر مهر در آب و گل تو نیست
آسان شمر و شمر لعین مشکل ترا / مشکل تر این که با خبر از مشکل تو نیست

نوبت رسید چون بحبیب آن مرد خدا
آمد به پیش و گفت که ای شاه کربلا

تنگ آمده‌ام از جهان جان سیرم / مپوش دیده که قربانیم من ای پیرم

دلم بحالت زینب چو شمع میسوزد      کنون ز محفل عیش زمانه دلگیرم
اسیر کوی توام از درت بهیچ نرفت      کجا روم که ز زلفهای خود بزنجیرم
رسید نوبت قتلم کنون اجازت ده      که غیر دادن جان نیست هیچ تدبیرم
کنون که چرخ بقصد هلاک من بشتافت      بغیر مهر تو ای شاه چیست تقصیرم
شباب من بشهادت خجسته بشتافت      بحیرتم که چرا غم امیکشد دربرم
بخون محاسن خود را خضاب خواهم کرد      دمی که خصم بخون میکشد بشمشیرم
کنونکه تشنه ان تیغ ابدار شدم      حواله کرد فلک آب از دم تیرم
خوش انکه روی تو بینم بوقت جان دادن      که عمر تازه بیابم دمی که میمیرم
چه باک شمر لعین گر سرم ببرند      که در ره تو یکی زخم خورده تکبیرم

پس بر حبیب کرد خطاب آن شه غریب
کی یا من از برای خدا یاور ای حبیب

ای آشنای بلا کربلا عجب جائیست      بهر طرف که نظر میکنی تماشائیست
بناله آمده هر سو بشوق فاخته      ز پا فتاده بهر گوشه سرو رعنائیست
یکی بشوق سنان و یکی بذوق کمان      ز شور عشق بهر طرف شور و غوغائیست
بجز خیال شهادت نمیکنند این جمع      ببین که در سر هر یک چه شور سودائیست
خمیده گشته قد زینب از غم عجب      که مبتلا بلای غم بالائیست
درین چمن که شکفته چو گل رخ شهدا      بهر طرف بفغان عندلیب شیدائیست
بجز خیال شهادت نمیکنند این جمع      ببین که در سر هر یک چه طرفه سودائیست
یکی بعرصه خونخوار کربلا آید      ز دادن دل و جان هر که را که پروائیست



زخون کشیده بهم جام تازه پیمانه      ببزم کرب و بلا دل که باده پیمائیست
درین چمن که ز گلهاش بوی خون آید      مرا نظر بگل روی عالم آرائیست
دمی حکایت دلسوز کربلا بشنو      مگو که وادی محشر چگونه صحرائیست
کشند کاسه سر پر ز خون درین محفل      بیا ببین که چه بزم و چه می چه صهبائیست

اندم بناله گفت علمدار کربلا
کی یاور و برادر ما و حبیب ما

ما را فلک نداد دل خرم ای حبیب      هرگز نمیشویم خلاص از غم ای حبیب
بر قتل خود شتاب مکن انقدر ای حبیب      بر زخم اکبرم که نهم مرهم ای حبیب
قاسم ندیده روی عروسش ولی فلک      خواهد نمود عشرت او ماتم ای حبیب
گردید که جز تو بر سر نعشش جوان ما      غیر از تو نیست بر کس ما محرم ای حبیب
آخر بکشت از غم بی یاری حسین      خون چند ریزد از مژه بر هم ای حبیب
چون میروی تو هم که بیا یاری میشود      ما را نماند جز تو کسی محرم ای حبیب
اصحاب ما که کشته جام شهادت شدند      لب تر نمیکنند ز جام جم ای حبیب
میلی بتاج و تخت سلیمان نمیکنند      اکبر که میکشد ز عطش خاتم ای حبیب
چون تشنه بخون ای میر ابرو      دانم که نیست صبر تو بیش و کم ای حبیب
احباب ما شهید شدند از سر وفا      گردون گسست سلسله ام از هم ای حبیب
نوبت رسید بهر شهادت چو نزد حبیب      آمد به پیش و گفت که ای حسرت حزین

اکنون کشیدن لب پیکانم آرزوست      جان بر لب آمد و چشمه حیوانم آرزوست

دستی بدامن تو دوستی بتیغ شمر
عیش چنین میانه میدانم آرزوست

خواهم که اکبر تو کفن در برم کند
پیراهنی ز یوسف کنعانم آرزوست

کو تازه کرده اند عروسی من ولی
امروز عیش و بزم شهیدانم آرزوست

اکنون غم ترا بدل خاک میبرم
گنجینه که در دل ویرانم آرزوست

خواهم چو گل ز زخم سنان شکفد زخم
کامروز سیر باغ و گلستانم آرزوست

از گلشن تو هست چو گلچیدنم هوس
خون دلم چو غنچه بدامانم آرزوست

دارم خبر ز حجله دامادی اکبر
وصل عروس مهر و سامانم آرزوست

آمد که خواست جانب میدان رود وهب
آمد به پیش مادر خود از ره ادب

چون بود پر ز شور محبت سر وهب
مانع نشد ز رفتن او مادر وهب

در بزم سبط ساقی کوثر ز فیض حق
پر بود از شراب ولا ساغر وهب

زد بر میان چو دامن همت بعزم جوش
مردانه بست بر کمرش خنجر وهب

گفتا فدای اکبر سیمین عذار تا
رنگین شود بخون خود از پیکر وهب

هم بر عروس حجله و داماد کربلا
بادا فدا عروس سمن پرور وهب

باید کند کنیزی کلثوم بعد از این
آن مینوا که بود عزیز در بر وهب

دانست حسرتی بدلش هست از عروس
تا چشم او فتاد بچشم تر وهب

تا آن دو یار تشنه بهم گفتگو کنند
رفت و گذاشت در بر او دلبر وهب

آمد عروس رو بوهب کرد با فغان
گفت ای غریب درد ز بیداد آسمان

در حیرتم که از تو این احتراز چیست
دل کنده از نیاز من ای سرو ناز چیست

گفتا ز سوز عشق چو پروانه بخودم
زان شمع دین بپرس که سوز و گداز چیست

گفتا که ناشکفته گل گلشن توام
در پرده ام چو غنچه هنوز این نیاز چیست

گفتا هوای راه طلب در سرم است
دیگر بپای شوق نشیب و فراز چیست

گفت از نمانده حسرت دیدار مردم
سوز دل من اینقدر ای کارساز چیست

گفتا اگر نشد بمقصد نگار من
عالم پر از صدای پر شاهباز چیست

گفتا بخنده مهر و مهرت نبسته ام
بنگر که فخر این فلک حقه باز چیست

گفتا بخون خود آلوده ام هوس
بنگر که از روی دل این پاکباز چیست

گفتا که فاش شد غمت ای ز عشق من
با من همان حکایت از اهل راز چیست

گفتا ز زلف در هم زینب نگر سخن
کوته کن این فسانه دور و دراز چیست

چون شد وهب شهید عروسش بناله گفت
رو بر سکینه کرد دلم شد ز دهر سرد

بما کنون که فلک را سر دل آزاریست
همیشه تا بدم مرگ کار ما زاریست

اگرچه چاره ما غیر خون جگر خوردنست
کنون که شمر لعین در خیال خونخواریست

باین چمن من و تو باید آب افشانیم
سرشک چشم روان از گل چو گلناریست

درین دیار غریبم کنون بیکس کسم
بحال من نظری کن که وقت دلداریست

ز لطف همدم من شو اگرچه بیدادیم
که منت حاجت مرهم که زخم ما کاریست

بیا که رشته جان رفت ز طره تو
سکینه گفت بدل حلقه گرفتاریست

کنم بماتم یار تو همچنین نوحه گری
که شور شیون من شیوه وفاداریست

سیل دیده یعقوب بینوا بنگر | حکایت مه کنعان که با برادر است

چون نوبت شهادت آن زمره شهید
پرمسلم ابن عوسجه بینوا رسید

گفت ای که بسته فرق شهان را رکنست | دست مرا بگیر که دل پای بندست
صد همچو من براه تو گر جان دهد چه باک | جانها فدای جلوه رعنا سمند تست
خواهد شد از تعلق اسباب دنیوی | آزاده هر که بنده سرو بلند تست
عمریست آرزوی منست اینکه پیش تو | رنگین بخون خویش شوم گر پسند تست
دل و میدم که بجهد از سینه چون سپند | فریاد میکنند پی دفع گزند تست
از بهر پای بندی دلهای اهل بیت | زلف عروس غمزه مشکین کمند تست
شاهانه مبتلای تو بیمار کربلاست | صد چون مسیح چرخ چو من دردمند تست

نوبت رسید چون بزهیر اندر وفا
آمد به پیش وگفت که ای شاه کربلا

چو من بدام تو ای شاه دین شکاری هست | چرا به پیش تو ام هیچ اعتباری نیست
در انتظار تو در دست نقد جان دارم | مرا بجز این بکمان هیچ نثاری نیست
چرا همینکه جان خود ای شه کرم نکنی | درین میانه مرا با تو هیچ کاری نیست
ز ذوق فیض شهادت فتاده در سر من | که مرده ام ز تیغ اختیاری نیست
خوش آنکه شمع فتاده بر سر من | براه شوق تو ام طاقت قراری نیست
اگر براه تو جان هما فدا شود چه شود | که در دیار بلا چون تو شهسواری نیست
کنون بگلشن دین موسم خزان آمد | فغان که از پی این دین گر بهاری نیست



اصحاب آن امام چو شد یک یک شهید
آتش بناله گفت که فریاد از زمین

هردم بهای تازه مهیا کند فلک | غوغای دشت ماریه برپا کند فلک
از نعش خونچکان شهیدان کربلا | گلها بروی که تماشا کند فلک
ریزد بجام مدعیان باده نشاط | در محفلی که خون بدل ما کند فلک
آن قطره را که از مژه ریزد سکینه ام | بنگر که رفته رفته چو دریا کند فلک
هردم ز نو بگوشه ابروی ماه نو | بر زینب خمیده قد ایما کند فلک
روزی که اهل بیت مرا میبرد بشام | روز رم سیه تر از شب یلدا کند فلک
هردم دهد ز نو بگوشه ابروی ماه نو | مرغان باغ فاطمه را شیدا کند فلک
ای دل ز دست شمر خلاصی طمع مدار | چون دست گیری تو تمنا کند فلک
ما را نمیشود بجهان کام دل روا | جز رسم کین دگر چه تقاضا کند فلک

چو دید شورش و غوغای اهل بیت آن شاه
بناله گفت که ای ماتمیان بخت سیاه

نه کربلا نه همین شورش و فغان منست | که از سکینه بهر شهر داستان منست
بکوه و دشت و بیابان کربلا هر سو | هزار گمشده چون خضر ناتوان منست
نمیشود ز بلای زمین رها هرگز | اگر ز بدر رحم آید آسمانی هست
در اشتیاق خدنگ کمان تو زو تیر | بهر دیار که از کربلا نشانی هست
ز جور شمر و ز بیداد آسمان غم | که هر که طالب حق گشت امتحانی هست
گرفتم اینکه ز قتلم شود پشیمان هم | برای کشتن من شمر دم بسنان هست

کان مبر که کنون تشنه کام خشک لبم
گر تر دماغیم از تیغ خونفشانی بست

براه حق دهم و کار خود تمام کنم
مرا هم از غم جانان که بیجانی بست

کند اشاره بابروی تیغ شمر لعین
که در میانه ما عشوه نهانی بست

میان عاشق معشوق رمز بسیار است
اشاره که نظربازی و زبانی بست

بین خوشم که فنا گر بلاست دایم
نصیب ما اگر امد از آستانی بست

آهنگ جنگ کرد چو سردار کربلا
خون بچکید از در و دیوار کربلا

گلچین دهر دمیدم از خون کشته
طرح بهار ریخت بگلزار کربلا

کشتند سر بلند جهان قدسیان زن
منصور رهستان سر و دار کربلا

بر آشیان قدس گشودند بالها
مرغان بسته بال گرفتار کربلا

از چشم خونفشان شهیدان رواج یافت
کالای رنگ رنگ ببازار کربلا

غربت چه چاره بر دل رنجور او کند
عادت نباله کرده چو بیمار کربلا

میبود دور مرکز واحد دار شان
هفتاد و دو شعبه پرگار کربلا

هریک رئیس سلسله مذهبی بود
غافل مشو ز کاشف اسرار کربلا

آمد میان معرکه زد نعره بلند
در پیش آن امام علم بر زمین فکند

گفت ای گروه عصر شهادت امام ما
خوش داشتند است با احترام ما

آخر ز سوز تشنگی اتیاد سوختند
طفلان خورد خشک لب تشنه کام ما

ته سکینه لب ز عطش از سوال آب
خاموش گشته طوطی شیرین کلام ما



یکسو غم اسیری و یکسو غم عطش
زینب کند علاج بدرد کدام ما

رو کرد در صبا که لب خشک ما ببین
وانکه بر ساقی کوثر پیام ما

رخصت گرفت و رفت که ای بیا ورد
آمد صدا ز دشت که بر گشت جام ما

سیراب گشتیم از دم شمشیر اعدا
خواهد کشید حق ز یزید انتقام ما

از پا فتاده است بریده دو جام
بر تشنگان وگرچه رسانید سلام ما

کوکو زنان دوید بصحرا سکینه گفت
گر پا فتاده سرو قد خوشخرام ما

چون از سکینه دست تهی شرمسار آمد
زین ره ز جمع شهدا در کنار ماند

از تیغ فتنه چون قد عباس خم گرفت
زینب دوید و جانب میدان علم گرفت

فریاد یا اخا ز دل اسیران کشید
کآواز ناله اش ز عرب تا عجم گرفت

در عالم وجود چو شنید این صدا
صبر و قرار و هوش ز اهل حرم گرفت

لشکر شکست و گشت علمدار چو شهید
زینب ناله دامن اهل حرم گرفت

از حالت سکینه که شد از عطش خموش
چندان گریست که نه طاق کرم گرفت

هرجا که شرح قصه آن تشنه کام شد
آتش به بزم شمع زبس تا قدم گرفت

در بزم عیش از غم آن طفل تشنه کام
ساقی شراب ریخت دل از جام گرفت

چون شد فنا با تم آن شاه نوحه گر
باج و خراج شاعری از محتشم گرفت

آمد گذاشت آنکه دین دیگر
از دل کشید ناله الامان الحذر

چون این صدا ز روضه شیر خدا آمد
گاو زمین بلرزه در آمد که الحذر

زان ناله شور و غلغله در شش جهة فتاد
آباء و امهات جدا شد ز یکدگر

چون تنگ شد فضای زمین از فغان
برخاست تا بعرش صدای دادگر

از غصه سر بزیر فکندند قدسیان
از شرم برد روح الامین سر بزیر پر

از حاملان عرش چو افغان بلند شد
شد از قدر قضا خجل و از قضا قدر

آمد صدا ز زینب که یا ایها الشهید
من عند ما لذالک تحزنی من نگر

چون شد شهید ز کین علمدار کربلا
کلثوم گفت بر سر نعشش که یا اخا

زیبا فتاده شد انسرو خوشخرام اوی
سکینه بر سر ره مانده تشنه کام اوی

زدند تیر چو از کین بمشک سقای
بریخت باده عشرت ز جام اوی

چه مرگ بود که انشاه را ربود
کنون باهل حرم زند که حرام اوی

ببزم خلد خود از دست شه
مرا گذشت این تشنگی مدام اوی

یزید را البرت سربلند خواهد کرد
فتاده بر سر گردون خیال خام اوی

هنوز کام دل از جهان ندیده رفت
قتیل شمر شد انسرو را نام اوی

هزار شکوه بدل بست بر بعشت
بحیرتم که کنم ناله بر کدام افسوس اوی

آگاه شد سکینه چو از قتل عم خویش
گیسای تجای نوش در دست داد بر سر خویش

بگذاشتی که آب کند ای عم
شرمی که نکردی از انسرور ای عم



بر حال من نگر که بحسرت نشسته‌ام
در راه انتظار بکف ساغر ای فرات

سیراب کرد تشنه لبان را
آبی که داده‌ام بدم خنجر ای فرات

او خورد آب از دم پیکان بود در
لب تشنه مانده سبط شه کوثر ای فرات

ما را بیا و دار چو آبی خورد کسی
آتش فکند در دل چو بحر کشور ای فرات

رحمی کن از برای غضنفر از عطش
پژمرده شد چو غنچه لب اصغر ای فرات

از ذوق شربتی که مرا تلخکام کرد
آبی نخورم بمهمان دیگر ای فرات

لشکر شکست و کشت علمدار من شهید
کشتی شکست و رفت ز کف لشکر ای فرات

چون این خبر شه رسول خدا شنید
سوی پدر ز شوق شهادت بسر دوید

گفت ای فلک پدر بتو بسر میکشید
کز زندگی جوان تر اسیر میکشید

لب تشنه‌ام بخون سر خویش کرد تر
آنم حواله از دم شمشیر میکشید

در خون چو دست و پا زدم در حضور تو
راضی شدم بهر چه که تقدیر میکشید

دانسته است لذت در خون طپیدنم
زان چرخ قصد کشتن من دیر میکشید

امروز جان دهم که نبینم جفای تو
فردا سکینه را که بزنجیر میکشید

انسرو شد روان چو میدان کارزار
بنگر که در چرخ چه تاثیر میکشید

امروز نقش بند شهیدان کربلا
حیران مرا چو صورت تصویر میکشید

ناشاد میکند دل قتل من
بنگر از این قتل که دلگیر میکشید

خم کرد چون کمان قدش اجل
اکنون مرا نشان دم تیر میکشید

اشه بناله گفت که ای نوجوان من

زین بیشتر مزن آتش بجان من

آخر گل شکفته گلزار من توئی — در مصر شام یوسف بازار من توئی

اندم که میشوند اسیر سپاه کین — غمخوار اهل بیت گرفتار من توئی

سرگشته ام کند چو بازار شام شمر — ای سرو سربلند خریدار من توئی

از چشم خونفشان و لب خشک العطش — دانسته ام که تشنه دیدار من توئی

دارد چو سرو قامت تو رسم راستی — امروز جانشین علمدار من توئی

آماده کن زخون جگر شربت دوا — چون چاره ساز عابد بیمار من توئی

ای سر سرفراز من سرگران مشو — کامروز در دیار وفا یار من توئی

باید تو یار و همدم اهل حرم شوی — در شام و کوفه محرم اسرار من توئی

اندم کشید آه جگرسوز آن جوان
گفت ای پدر که آمده ام از جهان بجان

ای شاه سرو غنچه لبان چمن منم — از ناز پروران تو گلپیرهن منم

باید چو غنچه پیرهن تن بخون کشید — در چنگ گرگ یوسف گلپیرهن منم

بر شمر گو سزای شکستن دل منست — سردار جنگجوی شه صف شکن منم

شهد لب زبان تو خواهم مکید من — در محفل تو طوطی شکرشکن منم

ای مرغ تیز پر که گذارد درین چمن — سیر و صفای باغ پر از زاغ و زغن منم

ذبح عظیم آیه خونخواری منست — قربانی تو ای فدای تو من منم

انگه گل مراد ازین گلستان بچید — یکره نظر بگرد دلیر و تهمتن منم

لیلی ز قتل اکبر خود باخبر گشت — مویه کنان دویده چو مجنون بسوی من





گفتا فلک بتیر جفایم نشانه کرد — ای مرغ تیزپر بدلم آشیانه کرد

هر جا که بود درد و بلا گرد همدمم — هر جا که بود عشرتی از من کرانه کرد

پژمرده شد چو نوگل گلزار عشق من — بلبل خموش شد غم گل را بهانه کرد

منظور او حکایت احوال کربلاست — در خاطر ار چه قصه گلزار افسانه کرد

گرگ اجل ربود عزیز دو یار ما — ما را ذلیل و خوار درین آستانه کرد

امنیت رسم چرخ که ویران کین — هرکس بگوشه با میدی که خانه کرد

لب بسته ایم و شکوه نداریم از کسی — ما را اسیر آنچه کرد جفای زمانه کرد

افتاد چشم او چو بآن تیغ خونفشان
فریاد کرد و گفت بکلثوم ناتوان

شمشیر شمر کرد بار و اشارتم — داد از غم شهادت اکبر بشارتم

آورد رو بملک دلم خیل درد و غم — یکباره کرد لشکر بیداد غارتم

چون شد مقیم کعبه دل داغ اکبرم — غمهای دوست آمده بهر زیارتم

از دست من چو رفت جوان عزیز من — گردون کند بچشم حقارتم

اکبر چشید شهد شهادت اگر — انچرخ تا امروز داد این مرادتم

دادی بسیل فتنه بنای دل مرا — آنجا مدان خراب بجای عمارتم

در کربلا کنون که تهی دست مانده ام — بنگر که چیست حاصل سود تجارتم

از باغ کین فسرد گل نوشگفته ام — رفت ای فلک بشکوه و صفا نظارتم

اندم بکینه خاک غم افشاند بر سرش

میکرد این خطاب نعش برادرش

ای بلعل لب تو لعل بدخشان تشنه — بلب تشنه تو چشمه حیوان تشنه

داد خون تو گلهای چمن آب ولی — در میان ماند همان غنچه خندان تشنه

کس نداد آب ترا شمر بشمشیر جفا — هیچ کافر ندیده سر قربان تشنه

گر نخوردی ز کف ساقی کوثر جامی — با دل سوخته دادی ز چه رو جان تشنه

بود چون مرغ ز شوق تو پر افشان لبش — بود بر جوان تو آن ناوک پران تشنه

چو دید شاه دین ناله سکینه خود
نهاد عارض او را بروی سینه خود

بناله گفت که از جور آسمان فریاد — شهید شد بجفا اکبر جوان فریاد

نشاند آتش خود را بآب تیغ ولی — کند سکینه ز سوز جگر فغان فریاد

بری نخورده ز نخل حیات گشت شهید — ندیده کام ولی رفت از جهان فریاد

مرا گذاشت چو قمری بناله و افغان — کشید سر ز من آن سرو بوستان فریاد

ز تیغ شمر چکید قطره قطره خون بسرش — ز خون فشانی آن تیغ خونفشان فریاد

جوان نورس من در برابرم کشته شد — ز بی‌وفایی این خسرو زمان فریاد

فغان که سوز عطش آتشی کرد در دل — برون ز سینه شد آن شعله نهان فریاد

خمیده کرد قد راست قامتان ملا — ز رسم کجروی ناوک کمان فریاد

ز پا فکند فلک سرو گلشن ما را — ز دست بازی گلچین باغبان فریاد

ز سوز تشنگی افتاد از نفس — ز بی‌زبانی آن مرغ ناتوان فریاد

آندم خطاب کرد بگردون کج واژگون

بابا کنون ببین بچه حد شد جفای تو

سکینه باز بدل آه پر شرر دارد — ندانم این فلک آخر چه در نظر دارد

به تلخکامی خود گریه گر کند چه عجب — که شور اکبر شیرین زبان بسر دارد

زد لگراشی و فریاد و خواهر بیداد — که خاری از چمن دهر در جگر دارد

بنوک نیزه سر اکبرم زدند آری — نهال باغ شهادت چنین ثمر دارد

گشود پر ز سر شوق ناوک جگر دوز — مگر ز اصغر لب تشنه ام خبر دارد

بیاد او بدم تیغ شمر آب شد — مگر که ناله آن بینوا اثر دارد

عروس من که بجای اساس دامادی — دل خراب و لب خشک و دیده تر دارد

بسینه ماند خدنگ بلا و لاله صفت — که هر که حال تو بیند دل ازو بر دارد

بگو که گردن خود زیب از چه گهر دارد — که آگهی ز غم چرخ کینه ور دارد

لیلی چو دید کشته شهید اکبر جوان
آندم گرفت دامن آن شه بصد فغان

گفت ای عزیز مصر بلا شاه من کجاست — کو آن غریب یوسف گلپیرهن کجاست

آن مرغ نیم بسمل پیکان ظلم کو — آن تلخکام طوطی شیرین سخن کجاست

افغان کند سکینه که کو اکبرم بگو — بلبل بناله است گل این چمن کجاست

کو نعش پاره پاره آن ماه پرورم — بی غسل و بی کفن شد گلگون کفن کجاست

یعقوب وار مانده بره چشم انتظار — آن نور چشم ساکن بیت الحزن کجاست

کو روشنی بخت سیاه ستمکشان — شمعی که بود رونق این انجمن کجاست

غمخوار اهل بیت درین ورطه بلا — آن شاه نازپرور نازک بدن کجاست

گفت ای غریب کوی وفا نونهال من
از پا فتاده وای ازین غم بحال من

چو رفت اکبر گل مرغی در آشیان بگذاشت — گلی بگلشن ما غارت خزان بگذاشت
بزیر تیغ رخ اکبر جوان مرا — چو دید شمر برحم آمد آسمان بگذاشت
بیک اشاره ابروی تیغ رفت ز دست — قرار در دلش آن عشق نهان بگذاشت
ز شوق پا ز سر و سر ز پا فتاد آنست — قدم ببزم شهادت نگر توان ننهاد
مپرس سر شهادت که حق برادر نیست — میان ما و تو این راز در میان بگذاشت
فلک بباد فنا داد خانمان مرا — بدست زینب من غیر نقد جان بگذاشت
مگو که کیست امیت که همدمی کردن — برش من بجز آن تیغ خونفشان بگذاشت

آمد عروس دامن آنشه گرفت و گفت
اکبر کجاست نو گل من در کجا شکفت

آنان که مراد دست مدامان تو باشند — مقصود من از غنچه خندان تو باشد
بوئی که کند دیده یعقوب تو روشن — در پیرهن یوسف کنعان تو باشد
دارو خبر از جامه دامادی قاسم — آن نکته که در چاک گریبان تو باشد
پنهان بود از آب بقای شه عطشان — وقت است که در چاک گریبان تو باشد
گفتا بجواب آنکه بهر حلقه ماتم — سررشته زلف پریشان تو باشد
آرایش هنگامه دامادیش اعیان — ترسم که ز خونریزی مژگان تو باشد
بنشست بدل تیر غمت بسکه بمحشر — پنهان بدلم ناوک پیکان تو باشد
گفت آنشه دنیا که ترا اهل سعادت — چون یاد کنند اجر شهیدان تو باشد

چون کشته گشت اکبر تو شاه کربلا
با ناله گفت قاسم داماد کربلا

کی غم رسیده چنان بر تو بنگرم — کافتاده می بر اکبر تو خاک بر سرم
زیاد رس بجز تو ندارم کجا روم — جز آستان تو نبود جای دیگرم
گر سر رود بهوای تو از سر نمیروم — بر مدعای خویش گواهی بیاورم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو چشم — آن محضری که انجمن آمد دل کجا برم
یعقوب کربلا بفغان گفت ای زمان — کی یوسف عزیز جوان برادرم
دارم بسر خیال نشاط عروسیت — بنگر بناز فاطمه ای نازپرورم
آهی کشید و گفت که هر روز چون تن — دلدار سرو قد بنشانند در برم
با شاه خدنگ هم آغوش میشوم — بر دست و تیغ و بسته زنند خنجرم

آنشه چو دید تشنه دیدار دوست است
یکجا ز مغز ریشه خالی ز پوست است

گفتا چگونه دست زد امن بدارمت — دارم طمع که دست بگردن درآرمت
گفتا کنون که میروم آنشاه سربلند — بگذار سر بخاک قدم میگذارمت
گفتا که در کمین تو استاده شمر دون — اکنون که میروی بخدای سپارمت
گفتا گیاه مهر تو روید ز خاک من — صد بار گر کشند همان دوست دارمت
گفتا رسد بجسم تو زین تیغ شمر — من کشته میشوم که ز خود میشمارمت
گفتا روم نمیرود از دل خیال تو — از خون خود بصفحه دل مینگارمت
گفتا شدم ز وصل تو محروم چون کنم — رفتی ز چشم و حسرت دیدار دیگرمت

**داماد و پا گذاشت چو بر حجله عروس**
**با آه و ناله گفت بجای کناره کوس**

دلم کنون بخیال خدنگ خونخوار است / ز ذوق شربت آن تیغ کین چو دلدار است
هوای طره خوبان جنت است بسی / وگرنه سنبل و نسرین بباغ بسیار است
هزار بار اگر شمر سنگدل کشدم / همان بخنجر خونخوار او مرا کار است
مگو که بزم عروسی عجب صفا دارد / بچشم من گلهای این چمن خار است
نمیکند ترا از آب حیات خضر ولی / کسی ز ذوق شهادت اگر خبردار است
چو خواهم از قفس تن رها شوم چکنم / بدام زلف تو چون مرغ دل گرفتار است
اجل بفکر من و من بفکر دامادی / مهم برآمد و اما شبم همان تار است
غم جهان مخور ای نوعروس ناکام / بختی که تو را جان من سزاوار است
اگرچه کام ندیدی ز من ولی غم نیست / که وقت عشرت ایام عیش بسیار است

**اندم عروس گفت که ای سرو نو رسم**
**یکدم بحال من نظری کن که بیکسم**

چنانکه قطره ز ابر بهار لرزد و ریزد / سرشکم از مژه بی اختیار لرزد و ریزد
قدم بحجله من نه مرو بجانب میدان / که خون ز خنجر شمر اشکبار لرزد و ریزد
ز بسکه تشنه دیدار تست ساقی کوثر / که جام در کف این بیقرار لرزد و ریزد
مگو که بر ورق گل نشسته شبنم عشرت / عرق ز شرم تو ام بر عذار لرزد و ریزد
بود ز شرم تو هم بر سحر که رنگ گلاب / ز چشم مهر و مه کجمدار [?] لرزد و ریزد
ز طلب یاد چهره زرد عروس ناکام است / بهر چمن که گل از شاخسار لرزد و ریزد



بتار طره من شانه زد که گر بخیت [?] / که صد هزار دل از هر کنار لرزد و ریزد
تو ای بمنظر چشم عیان مرو که نگار / که اشک من بره انتظار لرزد و ریزد
ببین چو قطره باران خدنگ ناوکیان / چگونه بر سر آن شهسوار لرزد و ریزد

**چون گرد سرخ عارض داماد غیرتش**
**او رفت و ماند از پی او چشم حسرتش**

کنون ز لذت وصل عروس میگذرم / که جای ابروی او هست تیغ در نظرم
دل منست نشان خدنگ تیر جفاست / که من به پیش شه کم سپاه دین سپرم
ز خون دیده کند دامن مرا ارژنگ / جز این نهال محبت نمیدهد ثمرم
رخ عروس من از خون من شود گلگون / به من چه برده بدان نالهای بی اثرم
براه شوق سر از پا ندانم از چه عجب / خیال ذوق شهادت فتاده چون بسرم
ندارم از دم تیر جگر شکاف غمی / که پاره پاره شده از سوز تشنگی جگرم
بپای خود سوی میدان روم که میدانم / بهر کجا روم از دست شمر جان نبرم
نمیروم بعبث سوی دشمن خونخوار / که من ز خویشتن از شوق دوست بیخبرم
بصبح روز جزا سرخ رو شوم هوس است / وگرنه حاصلی از شام مست تا سحرم

**و انکه به پیش لشکر خونخوار کوفیان**
**میخواند این رجز بزبان گهرفشان**

من ندانم که کسی را بجفا دل شکنم / سر کشم از دم خنجر دل قاتل شکنم
زاده شیر خدایم ندارد ز کسی / حمله آرم صف ان فرقه باطل شکنم
باعث گرمی انجمن غم سوز منست / دامن افشانم و خون ریزم و محفل شکنم

در ره دوست مرا دادن جان آسانست / لیک عهدی شد این باد مشکل بچشم
سخت رو مست مرا از دم تیغش در خشم / زچه رو باز دل شمر شد اندر خشم

چو گل زخون منور رخ داماد چون بشکفت
آمد عروس چین بفغان آن عروس گفت

کس در جهان چو فاطمه داد فغان نداد / داد از فلک که گوش باین داستان نداد
بگذاشت گیرد از لب داماد کام دل / فرصت بقدر دیدن او آسمان نداد
میخواند بلکه بار دگر بینمش نشد / آمد برحم چرخ ولی شمر امان نداد
لب تشنه گشت جرعه آبی بآن شهید / آنکافر سیه دل نامهربان نداد
با ناله انغریب بهر سو نظر فکند / یارش سراغ کرد ولی کس نشان نداد
نادیده روی دلبر خود داد جان خویش / گویا ندیده عارض جانانه جان نداد
سودای دوست داشت بسر ازان / آری بانمعامله سر میتوان نداد
هر لحظه تازه تحفه بلائی که داد چرخ / یکبار بر عروس دل شادمان نداد
او را جدا نمود ز وصل نگار خود / آری زمانه کام کسی در جهان نداد

آنشه چو دید عشرت داماد کربلا
رو کرد بر فلک که کنی تا بکی جفا

مردم بخون خود شود آغشته پیکری / هر لحظه میزنند بنوک سنان سری
هر دم بخون کشته مشاطه قضا / بر حجله عروس دهد طرفه زیوری
هر لحظه زینب از پی گلگشت انجمن / سر بر کند برای تماشا ز منظری



مردم ز گجداری این پرگجه دار / خنجر نهد بحلق جوانی ستمگری
داماد چون بحجله درآمد عروس گفت / کس در نیامده است بدین خوبی اندری
مردم درین بهار زبیرنگی قضا / رنگین شود چو غنچه بخون نقش بستری
مردم سکینه از پی آبی بسوز دل / بیرون ز خیمه آید و در دست ساغری
ببرید شمر چون سر داماد چرخ گفت / بر دست شمر سنگدل افتاد گوهری
مردم بپیش باز من آید ز راه دور / با تیغ و ناوک و خدنگ و خنجری

چون این صدا بگوش عروس حزین رسید
رو کرد بر سپهر و فغانی ز دل کشید

گفت ای فلک ذلت چو دلم بیقرار باد / چشمت چو چشم من زره انتظار باد
دادی بدست گرگ اجل یوسفم ای / هر کس که شد عزیز بچشم تو خوار باد
آنسرو قد که شد زکنار من از عقب / تا چند طفل اشک من اندر کنار باد
چون شام روی سیاه و سفید بر صبح باد / گلگونه شفق ز زخم شرمسار باد
هر جا برای عیش که جمعیتی کنند / آشفته تر ز زلف من بیقرار باد
مشاطه هر کجا که دهد زیب عروس / جای گلاب دیده او اشکبار باد
باد از دود آه و آتش توتیای چشم / گلگونه آتش ز سرخی شرم عذار باد
دستش خضاب باد بخون جگر چو من / از خون دیده جای او توبه وار باد

آمد سکینه چون سر نعش آنجوان
کشا کرد دست و نق گلهای ارغوان

بگشای عروس از دو رشکی دام / اگر گوشی بگیرم میدهی در دو ده دام

نکرد و زار رحم آور دو شیر جفاجو را
چه سود آخر که عمری ناله بی‌حاصل دارم

دمی آتش لعل تشنگی من می‌نشاند
عجب شاها از احوال غریبان غافل دارم

ز زخم کاری داماد بهر زینت این محفل
نشان سنگدل پر رحم جد من حاصل دارم

بپرس از من که چون پروانه‌ام اینجا سوختی
که رسم سوختن عادت شمع محفل دارم

اگر از دست من نمی‌آید ولی شادم
که از کوی بلا من هم بختی منزل دارم

بپرس از من حدیث غم داماد دو عالم
که من زین راه آگاهم که من در دو دارم

آه از دمی که از نی ادا آتش بلا
زینب چو پا نهاد بحجله از ره وفا

گفتا که من بحجله عجب زیوری دهم
رخصت اگر بگریه چشم تری دهم

گلگونه عجب بعروس حزین کنون
از خون حلق تشنه گل بحری دهم

بر شیشه گرفته‌ام اشک عروس را
تا هر گرا که تشنه ساغری دهم

از پاره‌های پیرهن چاک چاک او
بنگر که بر عروس چه خوش معجری دهم

هر دم شود ز نوک سنان جلوه گری
هر آه او ز نخل بلا نوبری دهم

هنگامه ساز محفل درد و بلا منم
صد زیب نو بخون سر سروری دهم

گاهی ز خون نقش زدم نشان
که مژده دگر تو در خنجری دهم

هر دم ز دست شمر سر ماه پاره
گرم بدست شاه شهید اجری دهم

آمد سکینه گفت که ای عمه غریب
یکدم من و هم بحرم عروس زیب

چو دیده داماد ز خون عارض گلگون دارد
خبر از رنگ نگار دل پرخون دارد

که مجنی

گرچه منم و هم آرایش این بزم
غم داماد و عروس از همه افزون دارد

رو بصحرا بنهد از محنت این بزم نشاطم
لیلی ما دوش شیوه مجنون دارد

ز چه داماد بحسرت نگرد سوی عروس
گر نه در حلقه زلفش دل مفتون دارد

این چه بزم است و چه عشرت که عروس
که بهر کس نگری خاطر محزون دارد

گردن خویش که کج کرده عروس از غم دل
خبر از کجروی گردش گردون دارد

تن پاره داماد بحسرت نگرد
آری از دوست کسی پاس نظر چون دارد

چرخ آخر ز من خسته زبان انداز زد
هر که چون سرو سهی قامت موزون دارد

اندم نهاد بر رخ داماد خویش رو
با صد فغان کشید در آغوش نعش او

نالید گفت که گر چرخ با منت بیند
رود ز دست چو دستم گرفته بیند

ز دیدن رخ گلگون تو دلم خوش شد
مباد آینه که با خیال دشمنت بیند

دگر بزم تو گلگون کفن نهند تو بسف
قدم دو دوست زلیخا مگر دوست بیند

رخش نگشته ز گلگونه عروسی سرخ
چسان عروس تو رنگین بخون تنت بیند

بتیره بختی من رحم کن دمی برخیز
که زینب آمده با چشم روشنت بیند

ز زخمهای تو خون میرود سکینه تو
نشسته است که گلهای گلشنت بیند

عروس زار تو ای شه ادا بن آخر
چسان بخون تو تنت ببیند

وانگه عروس کرد بسوی فلک نگاه
آهی کشید و گفت که از جورت آه آه

از جور بیحساب تو ای چرخ داد داد
آخر ز شمر جز تو که این شیوه داد داد

امروز غم فلک چو بزینب بیاد داد — صد عزو اعتبار باین زیاد داد
مخموریش مباد درین محفل بلا — ساقی که کنون که قسمت زینب زیاد داد
تا حشر غم برون ز دل ما نمیرود — افسرده که چرخ بدلهای شاد داد
کلثوم وصل یار مراد دلم نداد — ان بیوفا بوعده مرکم مراد داد
نبود عجب که بوی گل آید ز کربلا — جانهای گلرخان فلک کی بباد داد
از سر گذشت حجله داماد و این عروس — رونق فلک بمحفل عیش بلا داد
از صد نیاز خامس ال عبا گذشت — صد روز که مرا ای بسیج شداد داد

چون حجله عروس بیاراستش خوب
امد برون ز مشرقش اندر غروب

بر بزم عیش چون شهدا را صلا زدند — اول صلا با کبر گلگون قبا زدند
ازی که بی شبیه پیمبر صفا نداشت — ان خیمه نشاط که در کربلا زدند
داماد چو نشنید بفردوس الصلا — گفتا که حلقه بدر آشنا زدند
دارند شوق روی شهیدان مرا فزون — اهل حرم چو حلقه بزم بلا زدند
اندم سکینه گفت که ای سرور امن — انانکه لاف مهر باین بینوا زدند
بر بزم ما چه پای نمی نهند — ان رهبران دین که ره خضر را زدند
اهل طرب بجای دف و چنگ و ساز ما — بر سینه سنگ بادیه میوا زدند
اطفال اهل بیت بجای خروش ما — فریاد بر در حرم کبریا زدند

هر یک ز اهل بیت پی زینت محفل
برداشت نعش کشته شیرین شمائلی

زینب قد را در خود چون بسر گرفت — این چرخ پیر عهد جوانی ز سر گرفت
امد عروس بر سر داماد کلغذار — گرد و غبار از رخ ان نو سفر گرفت
افسرده بود اتش شوقش بهجر او — چون دید شمع عارض او بار دگر گرفت
از پا فتاده بود چو از زخم کارش — کلثوم دست اگر خونین جگر گرفت
چون تیره بود محفل عیش عروس از ان — چون شمع شعله ور شد و در خشک و تر گرفت
میرفت چون ببزم عروس سکینه هم — شمشیرش از میان زد و شمشیر بسر گرفت
از بهر جمع کردن اسباب رقم عیش — ز انجمع هر یکی پی کار دگر گرفت
ان یک ببر گرفت تن ماه پاره زا — وین یک بدست پاره نعشش بسر گرفت
ان یک پی سراغ مقام حبیب رفت — وین یک ز نعش پاره مسلم خبر گرفت

در حجله عروس بصد شورش و نوا
کردند جمع نعش شهیدان کربلا

زینب بناله گفت که من چنگ میزنم — راه خیال مرغ خوش اهنگ میزنم
کلثوم گفت رونق بزم بلا دف است — در مینوا صلا بدل تنگ میزنم
چون دید نیست غلغله چنگ و عود — گفتا که من بسینه عجب سنگ میزنم
دربرگرفت ان تن خونین بچه گفت — نقش بحجله از این رنگ میزنم
داماد را تخت عروسی چو جا دهم — پس طعنها بفرو اورنگ میزنم

اندم چو دید گشته مهیا اساس عیش
با اه و ناله گفت که ای زمره قریش

این رسم نو که شیوه بزم نهای ماست — دستور تازه ایست که در کربلای ماست

داماد ما که پر زخش گشته غرق خون
در مصر حسن یوسف گلگون قبای ماست

خلخال پای فاطمه زنجیر محنت است
روی عروس آینهٔ حق نمای ماست

آن تیر خونفشان که بود دلنشین من
از اول روزگار همین آشنای ماست

چون صید زخم خورده بخون دست و پا زن
در گیر و دار معرکه شرط وفای ماست

آب حیات ریزد از آن تیغ ابروان
صد همچو خضر طالب لب تقای ماست

بگشود صد گره ز دل آن تیر خونفشان
پا بند دلبرم که مشکل گشای ماست

ابرو بما نماید صد عشوه میکند
آن تیغ کین نگر که عجب دلربای ماست

اندم زبان بگفتگو گشاد آن شه انام
با او دو ناله گفت که ای چرخ نیلفام

کس درین بزم بلا خرم و خندان ننشست
در دل من بجز از ناوک پیکان ننشست

زینب از حجله دامادی قاسم برخاست
خوشدل آنجا دمی آن بی سر و سامان ننشست

ای فلک غیرت داماد نگر کز سر ذوق
جان بسپرده نفسی در بر جانان ننشست

رفت داماد ازین بزم عروسی خوشدل
غنچه را خون شده دل گل بگلستان ننشست

نیست در دیده نمی شورش زینب اینست
آب خشکیده درین بادیه طوفان ننشست

عالمی زیر و زبر گرد بیک حمله شهی
که ازین معرکه آتش گرد دامان ننشست

ماند زینب بسر بزم عروسی دلدار
رفت در سلسله سلسله جنبان ننشست

گفت زینب بعروس ای مه بزم خوبی
هیچ یعقوب تو در کلبهٔ احزان ننشست

گفت بنشسته بخون یوسف من تا بکمر
خسرو مصر که در گوشه ایوان ننشست

آه از دمی که از غم دلسوزی عطش

گفتی سکینه کز دلم ای شعله سر بکش

فغان فلک که سوز عطش زد بجانم سوخت
درون سینه من آتش نهانم سوخت

نکرد در دل آن ستمگر سنگدل اثری
اگرچه عالمی از شعلهٔ بیانم سوخت

فغان فسرده ز سوز عطش علی اصغر
که شرح قصهٔ آن طفل تشنه جانم سوخت

نشد که یک قدم آن سرو در خرامانم
برشک جلوهٔ آن ماه و کهکشانم سوخت

بسرپرستش آمد و آتش گرفتم از رشک
که غیرت لب آن شاه قیامتم سوخت

چنانکه برق کند آشیان بلبل را
خیال او چو گل آتشین نهانم سوخت

چنانکه آتش روی عروس مه تابان
شرار بارقهٔ تیغ کین چنانم سوخت

عروس گفت که ای نوجوان حرم زیبا
که برق تو یکبار آشیانم سوخت

آه از دمی که مادر اصغر بصد فغان
فریاد کرد و گفت که فریاد از آسمان

در بند یار کسی یار و غمگسارم نیست
بفکر تشنگی اصغر فگارم نیست

کسی بحال من بینوا نظر نکند
بهمش آن شه دین چو یک علمدارم نیست

ز سوز ناله زینب دلم کباب
که روز تیره کسی را چو روزگارم نیست

کسی مراد من زار ناتوان نرسد
بغیر زینب دلخسته غمگسارم نیست

مگو که نیست بابند و چاره جز تسلیم
که صبر در دل این طفل بیقرارم نیست

ز تشنگی لب اصغر چو غنچه پژمرده است
فغان که هیچ صفا در دل کهسارم نیست

شتاب میکند آن تیر ابد از اما
بفکر صید من آن شاه جان نثارم نیست

گرفت آن شه دین طفل خود بآغوشش

نگاه حسرت او برد طاقت و هوشش

چو دید شاه خود الطفل از زبان افتاد — ز سوز ناله خود آتشش بجان افتاد

زیاد اهل حرم رفت قصه شهدا — حکایت غم الطفل در میان افتاد

ز روی قهر ز آغوش او فتاد الطفل — چو مرغ بی پر و بالی که از آشیان افتاد

گشود شهپر پیکان پر از هوای گلی — که پر فشانی الطفل در گمان افتاد

فتاده از مژه اشکش طفل اشک بر دامن — دمی که اصغرش از چشم آسمان افتاد

به بین که قطره اشکش چسان در این گلشن — چو گل بدامنش از چشم خونفشان افتاد

زیاد اصغر شیرین زبان بگریه چنان — فغان کشید که زو شور در جهان افتاد

کشید ناله وا اصغرا ز دل زینب — چو چشم او بسوی ناوک کمان افتاد

چو طفل شیرخواره خود را ببر گرفت
در پیش خصم قصه اصغر ز سر گرفت

گفتا چو اصغر از غم دل بی زبان شدم — ای آسمان چنانکه تو گفتی چنان شدم

گویم حکایت غم دلسوز اگر مرا — یاران خدنگ کینه که آتش فشان شدم

از سوز ناله آتشش بزبان آمدم و — پنداشت آسمان که مگر شادمان شدم

از شمر چیست جرم جوابان من که من — بر سر خدنگ تیر که اندیشان شدم

تقصیر اصغرم چه بود ای خدای فلک — گیرم که من سزای غم آسمان شدم

این طفل چرا نه ای آب چرا شه — شایسته من بدرد و بلای جهان شدم

کس جز خدنگ طعنه نیامد بپرسشم — هر که که من بجانب میدان روان شدم

از شرم او بپرسش حالش نبردم — بیمار درد گمان که از سر گران شدم



او را از آن سپاه جوابی نداد کس
فریاد کرد کو کس که از این زیاد داد

خدنگ گفت بیا ای تشنه بی آب آمدم — بانشه از طرف شمر من جواب آرم

بنای خانه دین من خراب خواهم کرد — چو سیل او بسوی انجمن جواب آرم

نه هر که در دم من آب راه شمر ... — چو طرفه آب با طفل دلکباب آرم

با صغر آب ده هم زمینش شود آب — بزم ساقی کوثر عجب شراب آرم

در انتظار بود چشم ما در این ره — چو مرغ تیز پر از الصید شتاب آرم

پیکان کین نشست چو بر حلق اصغرش
شد اشکبار از غم او دیده ترش

گفتا ز غم شمر عجب جام گرفتم — خوردم اصغر من آب و من آرام گرفتم

خرسند بود شمر که من سیخ حرم از ... — من شاد که چو سوخت دلم کام گرفتم

چو گشت نگون رخ رخ اصغرم ... — کام دل از این عارض گلفام گرفتم

صد شکر که تا شمر مرا داد تمامه — صد کام در آئینه ... کام گرفتم

از بسکه غم انگیز بود نام سکینه — امین بلا باید از این نام گرفتم

دادم بره دوست سر اصغر خود را — تا داد دل از گردش ایام گرفتم

با دوست چنین بود مرا عهد از آغاز — صد شکر کزان جام سرانجام گرفتم

آه از دمی که طاقت آن شه دگر نماند
خون گلوی او بسوی چرخ میفشاند

گفت ای فلک ببین که چه بیداد کرده — در باغ دین چه با گل گلزار کرده

رنگین بخون خویش نمودی چو گل تن
رخسار طفل من ز چه گلنار کرده

صد بار برده سوی میدان سکینه را
او را دلیل شمر دل آزار کرده

زینب شود ز غصه گهی راست گاه خم
گاهش خدنگ و گاه کماندار کرده

لیلا نهاده روی بدیوار از غمش
از حیرتش چو صورت دیوار کرده

آب انار خون شهیدان کرشمه
با این علاج عابد بیمار کرده

اصغر نخورده آب ز پستان مادرش
سیراب تیغ شمر ستمکار کرده

گفت از زبان مادرش تشنه کز آب تیر
سیراب کرده شمر بیا اصغرت بگیر

بیا که شمر بعهد ربا وفا کرده
لب مرا ز آب بتیغ آشنا کرده

تمیز اهل هوس تا دهد ز اهل بلا
غم مرا فلک از هر غمی جدا کرده

ز ذوق چاشنی تیر گشت بیخود نیز
ببین چه آب گوارا عطا کرده

نماند لذت او کر بکام اصغر من
نصیب ما ز چرا روی بر قفا کرده

ز نو نهاده عجب داغ بر سر دل غم
بیا ببین که فلک در دلم بها کرده

بصبر مملکت عشق کرده ام تسخیر
عبث نه چرخ مرا شاه کربلا کرده

ز رشک ذوق شهیدان کربلا کردند
کنون بکشتن من حمله از رضا کرده

نشان تیر جفا کرده حلق اصغر من
سکینه گفت که تیر فلک خطا کرده

نکرده بود خطا تا فلک چنین هرگز
در این زمانه که با هر کسی جفا کرده

آندم بناله مادر آن طفل شیرخوار
گفت ای فلک مرا ز چه کرده دل فگار

ایکاش

ایکاش سهم تیر و کمان در جهان نبود
یا کار آن بطفل امام زمان نبود

خم شد برای راستیش چون کمان فلک
تیری که غیر اصغرش از آنشان نبود

آماده کرده بود پس فلک آنکه تیر را
روزی که نام تیر و نشان در میان نبود

آن طفل را کشید در آغوش مادرش
گفتا که جز لحد بتو عهد امان نبود

شد سرد حلقت از دم پیکان آه
از کوفیان سنگدل آنهم گمان نبود

از بس فشاند سوی فلک خون حلق او
چشمی نبود کز غم خونفشان نبود

کر خون اصغرش نفشاندی بسوی چرخ
زین شرم سرخ روی شفق آسمان نبود

کر قطره از او نچکیدی بخاک
آن نقد رنگ و بوی گل ارغوان نبود

شد سرخ روی از دم خنجر شهید عشق
بر نقد جان جز این محک امتحان نبود

آندم سکینه اصغر مه پاره را چو دید
گفتا که جانم از غم گردون بلب رسید

ای مه نواخته شد من آن گفتگوی تو
در مهد ناز غلغله های و هوی تو

با آینه گشته روی تو رنگین بخون خود
دارم هنوز حسرت روی نکوی تو

دانستم از عطش چو گل افسرده غنچه ات
چون بر لب شام من آورد بوی تو

میخواستی کز آب تر کنی لبی
اما شد از خدنگ جفا تر گلوی تو

هر چند مانده ام ز عطش خشک لب هنوز
شادم از آنکه گشته روا آرزوی تو

خوشدل به بزم ساقی کوثر نشسته
میگرد کاش چرخ رخ من بسوی تو

پیکان تیر و تیر به پیکان نشان ده
سرگشته مانده ام به جستجوی تو

وانکه سر گرفت تن پاره پاره اش
اما بحلق تشنه او بود اشاره اش

خوش آنکه عارض تو بخون ارغوان آمد
خونت که ریخته است در این آستان آمد

سیراب کرد از دم پیکان آن لطف
آن تشنه مگر که حال من ناتوان آمد

آندم که آب داد ترا تیر ادا
آمد برحم لیک مرا در میان آمد

مرغ دلم که سرخوش از افغان [illegible]
خاموش گشت چون اثری در فغان [illegible]

در حیرتم چگونه ترا داد شیر آب
زان تیغ ادا [illegible] آسمان آمد

زینب که بود محو ملا چون نظر کند
تک غنچه و تک گل و تک شاخ آن تن

میخواستم نظر کنم رخت تنگ
نبد اشتم که روی ترا [illegible]

آندم که خون اصغرم از تیغ کین
گویا که شمر انمره خونفشان آمد

عروس گفت که هر دم مرا غم دگر است
خوشا کسی که ز جور زمانه بی خبر است

ز فکر روز جزا شمر فارغم کرده
که دارم از غم اصغر شبی که بی سحر است

گهی نشان خدنگ جفا شود اصغر
گهی بتیر غم حسینم سینه ام سپر است

نگاه حسرت داماد مانده در جگرم
خرابی دل این بینوا [illegible]

چنانکه ناله زینب اثر کند در دل
توان شناخت که خار جفا [illegible]

اگر حکایت خود تا بحشر شرح کنم
کجا شود غم دل را که شرح مختصر است

خمیده قامت این چرخ تر ز قامت غم
هوای فصل جوانان مرا [illegible]

حکایت غم آن تشنه چگونه شنود
چنانکه خاطر زینب ز شمر [illegible]

ازیاد ان

از یاد آن تشنه دین چون کسی نماند
زینب دو طفل نورس خود را بپیش خواند

کنون که شمر ستمگر بفکر بیداد است
ز درد و محنت ما خرم است

مرا جز این دو جوان [illegible]
ز بندگان حسین این دو [illegible]

دگر با این دو جوان زندگی حرام [illegible]
کنون سکینه که از سوز دل [illegible]

هزار درد و بلا باید کشیدم شام
اگر دو روز مرا مرگ فرصتی [illegible]

چرا بیاد فنا رفت حجله [illegible]
اگر عروس ز چشم فلک [illegible]

شهید شد همه یاران کنون [illegible]
فلک بقصد جوانان [illegible]

چه لذتی است ز زخم خدنگ شمر [illegible]
که چشم حسرت من هم بسوی [illegible]

کسی نماند که یاری کند [illegible]
همین دو طفل غریبم بکار آمده

کردند چون گشته شدن آن دو طفل عزم
آراست هر دو مادرشان اصلاح رزم

کمیش مهر و گل مه [illegible]
کشید سر به [illegible]

ببست بر کمرش لیک تیغ [illegible]
نهاد بر کف او ناوک نگاه [illegible]

بروی او ز هر یک نظر [illegible]
علم برافراشته [illegible] سیاه [illegible]

مبین بچشم حقارت [illegible]
بروز معرکه شاهیست [illegible]

بدست شمر دم دگر [illegible] طفل [illegible]
شدند کشته در عرصه [illegible]

براه دوست رضا شد [illegible]
در آمدند ز بلا مانده [illegible]

آندم گرفت دست طفلان خویش را

یکباره پاره کرد گریبان خویش را

کفتا هجوم کرده غم از پیش و پس مرا — یاری نمیکند ز وفا هیچکس مرا

طفلان من کنون که بمیدان کین شدند — ای ناله این زمان تو فریادرس مرا

در این چمن شکفته چه خوش غنچه و گل — دلتنگ کرد چرخ چو مرغ قفس مرا

سنگ عزا بسینه زنید ای ... — تا کی زنم که سرزنش شمر پس مرا

ماندم غریب و خسته درین محفل بلا — جز آه و ناله نیست کسی همنفس مرا

از همرهان ... کربلا نماند — در آینه یار ... نفسی جز جرس مرا

در محفل ز بهر مرا ... بیسری — ای آسمان چکار بدل هوس مرا

زینب به پیش چون ره میدان کین گرفت
با صد نیاز دامن سلطان دین گرفت

دو طفل من که بود نور چشم و جان هر دو — براه شوق تو کردیده فشان جان هر دو

برای کشته شدن از تو اذن میخواهند — نثار خاک رهت کرده نقد جان هر دو

هوای گلشن فردوس بر سر دارند — ... آمده از دور آسمان هر دو

درین چمن که گل از خاک آید — نموده خون دل از چشم تر روان هر دو

شکافت تیر نگاه تو سینه هر یک — بحیرتم که بیک تیر شد نشان هر دو

ز شور عشق اگر سرخوش شدند عجب — که سر گذشت ... زبان هر دو

بحال این دو جوان رحم کن که ... — ز سوز عشق تو چو شمع در میان هر دو

گفت ای شه غریب ... این ستم — هر یک از ... دو طفل من بودند این چمن

ببین که برده دل از این دو جوان چمن هر یک — چسان شکفته برخ زلف عنبرین هر یک

ببوی این دو جوان بام ایزد ... آرام — که هست نوگل باغ بهار دین هر یک

روا مدار که سروت زپا فتد که — چو سرو ناز سرافراز و نازنین هر یک

بماه گو که منازد ... ببین که چو مهر — بروز روی ... زمین هر یک

صد آفرین که بحسن و جمال و خوبی هست — منظر نظر صورت آفرین هر یک

بقتل این دو جوان کس رضا نمیباشد — که در دل همه کس هست دلنشین هر یک

نهان بخاک کر سان من ... — کند عجب که از زیر آستین هر یک

آنشه رضا نشد چو بقتل دو طفل خود
زینب ز روی قهر ... اتهاد رو

گفت ای فلک ببین غم بی یاری مرا — آنشه نظر نکرد بکرفتاری مرا

راضی بجان فشانی طفلان من نشد — باور چرا نکرده وفاداری مرا

در شام و کوفه ... — ننگر چه داد مزد پرستاری مرا

قربانی مرا که نکرد از کرم قبول — گویا ندید از غم دل زاری مرا

سرکرده سپاه ملاعین من که بود — نشناخت قدر و قیمت ... مرا

راضی نشد بزحمت من غم ... — اما ندید لذت خونخواری مرا

رحمی نکرد بر من دلخسته گوییا — دانسته بود بیکس و بی یاری مرا

آنشه چو دید رنجش از زده شد او
از پی دو ... گفت که ای یار من

بر کرد لحظه ... بشنو داستان ما — کز دوری تو رفت بکردون فغان ما

سرخیل اهل بیت تو بُد تو کجا روی — هنوز منزلی نرسیده کاروان ها
بنگر بناز مروای ناز پرورم — دیگر نماند طاقت و تاب و توان ها
اینقدر برق آه خود آتش فشان مکن — آتش مزن بخار و خس آشیان ها
غیر از تو نیست همدم اهل حرم توئی — یار عزیز و محرم همرازان ها
کردم نصیحتی دلت آزرده شد ز من — مارا بحال خود بگذار و زبان ها
باید تو درد و محنت اهل حرم کشی — کس نیست غیر تو محرم راز و نهان ها

اندم گرفت دامن خواهر بپیش
بنهاد در میان دو دستان خویش سر

گذشت انکه مرا زلف عنبرافشان بود — گذشت انکه مرا با تو راز پنهان بود
گذشت انکه ترا از سر وفاداری — براه دوستیم طرف عهد و پیمان بود
گذشت فصل جوانی رسید موسم پیری — خوش انکه قامت من سرو گلستان بود
گذشت انکه چو عیشی پریشان حال — بهر زمان که مرا خاطر پریشان بود
گذشت انکه مرا بود ذوق دلبردن — گذشت انکه مرا شوق دادن جان بود
گذشت انکه به بزم وصال اهل دل — ز ذوق لذت دیدار تو حیران بود
گذشت انکه زد ستم چو دست تقدیر — من ستمزده را دست در گریبان بود
گذشت دل زار درد مند مرا — نه آرزوی طرب نه فکر درمان بود
کنون مسکینی از من قبول فرمائید — گذشت انکه ترا خواهر تو قربان بود

انشه چو یافت درد دل از بیکسش بود
دلجوئیش نموده که ارد لش کنود



مکن شتاب که شد وقت امتحان نزدیک — زمان دوری جسم تو از جان شد نزدیک
گذشت از فلک آه حسرتم خبر دارد — من شده است ز زمین دور و آسمان نزدیک
پی سراغ جوانان دلشکسته تو — بهوش باش که شد تیر کین دگر نزدیک
گشود تیر ز شوق تو پر چو مرغی کو — پرید از قفس و شد به آسمان نزدیک
ببین مرغ دلم بال و پر زند از شوق — خوش شد این سخن آشنا بیان نزدیک
نشسته بر دل اصغر خدنگ کین گویا — بهم نشسته دو دلدار مهربان نزدیک
کنون که دلبر ابرو کمان تیغ بدست — خوش آن زمان که شود دل بدلستان نزدیک
ز حال یوسف گمگشته غم مخور که کنون — شود بمنزل مقصود کاروان نزدیک

آندم گرفت دامن سلطان کربلا
زینب بناله گفت که ای شاه بینوا

طفلان من که حسرت روی تو میکشند — از دامنم گرفته بسوی تو میکشند
بشمار ناله این چو جوان [illegible] — از آرزوی روی نکوی تو میکشند
مرغان باغ هوی رهای تو میزنند — طفلان شهرهای ز هوی تو میکشند
زینب شنو ز غصه گلوگیر گشتنش — اندم که تیغ کین بگلوی تو میکشند
صد بار گر کشند بخون تشنه لب مرا — آنان که جرعه ز سبوی تو میکشند
دانند اگر که منزلت کشتگان عشق — در خلد بار حسرت کوی تو میکشند
مرهم بزخم دیگر تا روز حشر — این زخمهای تازه که از روی تو میکشند
طفلند و رسم رزم ندانند اینان — خجلت ز روی عربده جوی تو میکشند

چون آمد از صف رزم صدا اکبرش شنید

آتش فشان بخنجر من اعدای دشمنند

سکینه گفت ز بابا هر که سر و زر داند / بسان این دو جوان رحم کردنی داند

به پیش تیر و کمان سینه کرده آیم / که دیده است که طفلی دلاوری داند

به من تربیت روی اشه ابو / همین نه مهر فلک ذره پروری داند

کند لبی تر از آب حیات خنجر شمر / چو خضر هر که در این دشت رهبری داند

ز تیغ کین شهیدان دهد حیات اگر / امام ما که رموز پیمبری داند

تو هم طریق جفای فلک میاموز / که شمر خود ره و رسم ستمگری داند

حرام عمر که کربلا نمی آید / کسی که مرحله شمر صرصری داند

باده و زاریم ای شاه دین که / مگر ز بوی محبت برابری داند

رموز عشق شهیدان کربلا دانند / نه شیوه ایست محبت که دیگری داند

زبان عشق سلیمان کربلا دانند / که هم زبان دد و دیو هم پری داند

زینب چه حال طفلان خویش دید
رو کرد در مدینه فغان از دل کشید

گفت ای پدر رسانید و جوانان / دیگر چه سکنم ناله مرا اثری نیست

از من که برد نامه حسرت سوی / گر مرغ دلی هست و را بال و پری نیست

خواهم که فرستم خبری / دارم سر سودای غمش لیک سری نیست

دامان من از خون دلم گشته پر از گل / در دهر چو من بیدل و خونین جگری نیست

چو رو ستم شمر بیابان برسد / گویا که شب محنت ما را سحری نیست

هر درد و بلا که فلک داد / آری بجز این غم ز دو دستش ثمری نیست

جز غم

جز غم که بود همدم دل تا دم مرگ / کس را سوی من از ره یاری نظری نیست

گفت ای فلک زدی آتش بخرمنم
دادی بباد حادثه گلهای گلشنم

در خاک چون فتاد جوانان / در دست کودکان حرم ماند دامنم

سهل است این جفا و ستمها که / در راه دوست هر چه رسد اندر

از ضعف و دوری یاران / از سینه تا بلب برسید سوز

نامد بپای سر من از ره وفا / خنجر مگر که دست در آرد بگردنم

دارم بسی ز نیش جفا داغها بدل / خواهد دمید لاله بکفن ز مدفنم

ای شمر آنکه تشنه بخونم بود تو / الحق که هست تشنه دیدار خونم

پژمرده گشت چون گل گلزار
تا صد فغان کشود بماند ابستان

کسی چو زینب دلخسته دل شکسته نشد / ذلیل و خوار و دل افکار و راز و خسته نشد

بخون نشست بسی گلرخان در این / بسان اندو جوانان کس بخون نشسته نشد

ز دست رفت جوانان افتاد اطفال / خوشا بحالت مرغی که بال بسته نشد

نهاده است سر خود بزانوی حسرت / چو بلبلی که ز دام ملال رسته نشد

شکافت سینه طفلان خود و / بغیر پاره تیغ و دل شکسته نشد

چو نعش اندو جوان از خیمه گاه رسید / بصدق دعوی عشقش چو گواه نشد

طفلان او شهید جفا گرد روزگار / بر ز نیم بین که چه‌ها کرد روزگار

صید حرم حرام نبودی گر بر من | بر آهوان دین چه خطا کرد روزگار
عباس اگر گشت ز حسرت جدا ز من | کامی نرفته رو بقفا کرد روزگار
خضری که خونش از دم شمشیر شمر ریخت | او را نصیب آب بقا کرد روزگار
آن تیر را که شد لب اصغر نشانه‌اش | از سینه‌اش که عقده گشا کرد روزگار
اول نداد آب بطفل صغیر من | آخر بعهد خویش وفا کرد روزگار
رنگین نمود پیرهن یوسفم بخون | گرگ آشتی بشیر خدا کرد روزگار
فرقی که فرقدین بدر پیش او فلک | در نوک نیزه قبله‌نما کرد روزگار
مرغ دل سکینه دلخسته را ببین | در ماتم که نوحه‌سرا کرد روزگار

در پیش زینب اهل حرم چون شدند جمع
آندم زدند حلقه چو پروانه گرد شمع

فغان که گشت نصیب درد و محنت زینب | شد از وصال دو دلبند خود جدا زینب
ز دست رفت ز بیداد و جهد دلبندش | بیزم درد و بلا تا نهاد پا زینب
گرفت خویش بلا خوش دل از بلا میبود | ز بس کشید غم و محنت بلا زینب
قدم هنوز ببازار شام ننهاده | خرید جنس متاع غم و بلا زینب
عیار کفه میزان هر بلا او بود | که بود شحنه بازار کربلا زینب
چو بود رونق بازار کربلا زان داشت | بنیوا ز غم دل چو نی نوا زینب
در انتظار بلا هر کجا میرفت | قدم به پیش دلی در قفا زینب
عزیز مصر بلا گشت بمشتری آخر | بهمین که شد بچه جنس کرد ابتدا زینب
بگفت که المنه از فلک صد بار | که هر دمی محنت آید ز نو بسا زینب

خوش انکه

خوش آنکه یاد بهار تو هم بهای تو داشت | که در مدینه جوانانت علی اکبری داشت
خوش آنکه قوت بازوی شمر گیر بود | که با سکینه دو طفل تو یادگاری داشت
هزار تیر زد اما ز سینه آتش کند | خبر نداشت که با او دل امیدواری داشت
اجل نداد امان نقد جان بصد حسرت | بکف دو طفل تو در راه انتظاری داشت
بتخت محفل داماد رفت ماتم | خوش از زمان که عروس تو روزگاری داشت
سکینه لال نشد چو بلبل تصویر | بر او شوق تو گر طاقت قراری داشت
عنان طاقتش از کف شد ز غم رفتی | که زینب تو در این عرصه شهسواری داشت
قرار رفت و توان رفت و تاب رفت ولا | دل من از غم عشق تو اختیاری داشت

آتشی چو ماند بکس نه یار و آشنا
آرام رفت ز بازار کربلا

بناله گفت که دل کرد نام رام | ز نو به بستر درد و بلا فتادم باز
گلم شکفت بشور آمدم درین گلشن | بشرح قصه محنت زبان گشادم باز
ز کم سیاهی آتش ... عرصه تن | عنان صبر درین ره ز دست دادم باز
ز ذوق شربت کم که شمر داد خنجر | طبیب عشق بامن مژده کرد شادم باز
اشاره کرد مرا تیغ شمر زخم تو | حدیث مهر و وفای تو داد یادم باز
بخون کشیده تن اکبرم چو گل دیدم | چو لاله داغ چو انده دل نهادم باز
بشوق روی تو رخ خواستم ... | فتاده بودم اگر در ... ستادم باز
ز سوز دل کف خاکستری ز من مانده | فلک بیاد تو خواهد بباد دادم باز

چون بست تیغ سید سجاد بر کمر

آمد به پیش و گفت که ای شاه دربدر

درین بهار بسی ناله و فغان کردم | که با نخود گل باغ تو مهربان کردم

چو با خیال تو سرگرم گفتگو بودم | چه نالها که زدم سر روی خزان کردم

ز شرم عارض رنگین بخون اگر تو | عجب برخ گل این باغ ارغوان کردم

چه سود برق تو خواهد زد آتشم اگرم | چو عندلیب بشاخ گل آشیان کردم

بشمر پی ز من آموخت رسم خونریزی | زبسکه چشم خود امروز خونفشان کردم

زبسکه بار غم من کشید زینب تو | خدنگ قامت انخسته را کمان کردم

من ار شبیه پیمبر شها عزیز نیم | براه شوق تو من نیز جانفشان کردم

ازین غمست که محرومم از شهادت شاه | شکایتی دگر از دور آسمان کردم

انشه به پیش خواند جوان علیل خود
گفتا که رحم کن بامیر ذلیل خود

ای من فدای درد و بلای تو میشوم | قربان روز و ماه و روی مرد افکنت شوم

باید تو زنده باشی و بر کام دل رسی | در دست شمر کشته زاری منت شوم

من آبیاری گل این باغ بیکسم | دهقان سرد یاسمن و گلشنت شوم

درد و بلای دوست سزای دل منست | فردا روز رزم من سپر دشمنت شوم

ای تیر روزگار بسیج مخور غم کرمن | در شام شمع بزم دل روشنت شوم

ای یوسف عزیز چو یعقوب با تو ام | سرخوش ز بوی دلکش پیراهنت شوم

بر یاری من آمده از ره وفا | انخسته دل فدای مدد کردنت شوم

انشه دل تسلی بیمار کربلا | اورا نمود آگه از اسرار کربلا

گفتا پس از شهادت من جان نثار تو | ای سرو خوش خمیده شه راستین توئی

بر محفل یزید تو آتش زنی بشام | در گلشن مدینه گل آتشین توئی

خواهم چه شیشه شربت مرگ از دم سنان | بیماری ار چه باعث احیای دین توئی

دیباجه کتاب حسین با جزای تست | تأویل او که هست امام مبین توئی

از لمعه جبین تو پیداست نور حق | آئینه جمال جهان آفرین توئی

باید کشی تو درد و غم و شام و کوفه را | شایسته بلای سماء و زمین توئی

خواهی منور ظلمت مغرب ز نور تو | خورشید ذره پرور برج یقین توئی

زینب گرفت دامن بیمار و گفت هان
برگرد و باش با من دلخسته همزبان

هنوز خیل غم و سوز ره آسمان راست | به پیش آن شه بیکس سپاه بسیار است

کسی نخواهد از این شاه حصن ناکارتر | وگرنه بر در او دادخواه بسیار است

بجز من و تو که شمع عزا کند روشن | بشام شوم که شام رسن بسیار است

مرا که هست رخ زرد و چشم اشک آلود | تصدق دعوی عشقم گواه بسیار است

جفای شمر ستمکار کی رسد که هنوز | ز کوفه تا بدر شام راه بسیار است

بس است منتظر لطف و مهر یک نگه | ز چشم یار مرا یک نگاه بسیار است

غم عروسی و شور سکینه طاقت دل | هنوز زینب او را تباه بسیار است

عزیز مصر بلا یوسفانشان کمن | که ره میانه زندان و چاه بسیار است

آمدم سکینه گفت که بیمار من تو بود
بیمار من تویی و پرستار من تو بود

سکینه گفت بیا چشم اشک باران من — بکشت زار بلا فیض ابر باران من

فتاده شام و کوفه تو سر حلقه اسیرانی — بیا ز راه تو چشم امیدواران من

درین چمن چو شکفته چو گل رخ تو بیا — بهر کنار کنون ناله هزاران من

بخون تا حق ما کرد شمر را خورسند — کمال رحمت حق بر گناهکاران من

مصر نامه کنعان تو بود درخت شما — زنان اهل حرم را بخون نشسته حیران تو

بیا بگلشن ما هر طرف تماشا کن — چو گل شکفته بهر گوشه گلعذاران من

قدم بمحفل ما ریخته کن ز راه وفا — ز دست رفته بهر کنج بیقراران من

ز زور بازوی سید الشهدا تیر انداز — ز پا فتاده درین عرصه شهسواران من

گل عروس شکفته است و باز فنا بلد — فغان بلبل ما موسم بهاران من

شهید شد همه یاران غمگساری
نمانده در بر اشرار نه یاور و یاری

چرا نیکه دریغ از علی آسمان ستم — تو خود بگو که چه طرف از غم تو بربستم

شکست رونق بازار شام تا ز تیر — کنونکه بر رخ شهزاده نقد جان بستم

سنان شمر ز بیم چو سر شد سر کش — چو شمع همت تسلیم بر میان بستم

ز بیم چرخ کمانکش بنالم بخود دوربین — بتیر آه خود این ره که بر کمان بستم

به بین درین چمن از خون دل از صفحه — چو نقش تازه چو گلهای بوستان بستم

منم که سر تبه بر کشیده از حسرت — ز سیر غنچه و گل چشم خونفشان بستم



چو تیغ شمر بیار و بخند ز کین — ولی بعشوه آن شوخ مهربان بستم

گلی بخنده هم و بر خورده و مبتلا نیم — درین چمن بچه امید آشیان بستم

ز دست شمر چو نیرنگ زبان شکوه گشود — چو عندلیب من از حیرتش زبان بستم

بگوش چرخ دمی ناله سکینه رسید
که پیش او نفغان قاصد مدینه رسید

گفت الشهی که نامه خبر انداورد — سیلی است رو بکشتی طوفان آورد

در پیرهن ز شوق بخندد شترها — گویا خبر ز یوسف کنعان آورد

وارد خبر ز دختر بیمار من ولی — نمکی که نقل مهر و سامانی آورد

بادی که از مدینه وزد سوی کربلا — زلف سکینه را به پریشانی آورد

گویا که داده جان بره شوق دخترم — قاصد بگو بکه مژده قربانی آورد

هر کس که بشنود سخن سینه سوز او — گر کافر است رو بمسلمانی آورد

گر سر دهم بشمر شوم سر بلند عشق — کاری منیکنم که پشیمانی آورد

سیلی که کرده رو بسوی ناز مستیش — بنیاد عمر روی بویرانی آورد

چو قاصد آمد و در پای آن امام افتاد
بناله گفت که اشتر ز دور گردون داد

کباب کرده مرا در مدینه بیماری — که بود چشم بره داشت ناله و زاری

مرا چو دید بعجز و نیاز گفت از درد — بیا که با تو مرا هست لحظه کاری

میان کوچه ز پا او فتاده بود ز ضعف — نهاده بود در آن کوچه رو بر دیواری

بناله گفت که حال مرا ببین و برو — بگو حکایت حزن من دلخسته پرستاری

اگر گذار تو افتد بکربلا گذار
درآید یار مرا هست بیوفایی

بگو که صبر بجور فلک کنم تا کی
مگر نمانده ز اهل جهان وفاداری

بیا که بر سر بالین من نمی آید
دگر مباد چو من خسته دل ازاری

نه شربتی نه طبیبی نه پرسش حالی
چو من بهیچ چمن نیست دل گرفتاری

بیا مدد که من مانده ام کنون بیکس
نه همدمی نه انیسی نه یار و غمخواری

چو خواند انشه دین نامه را ز زینب داد
بناله گفت کسی چون تو دلشکسته مباد

رسانده و خبر تمار من سلامی چند
پس از سلام فرستاده هم پیامی چند

بریده باد زبانم چسان کنم اظهار
که برده نام جوانی نوشته نامی چند

پیام داده که اگر ز راه یاری من
چه میشود که گذارد به پیش گامی چند

به بزم عیش عروسی همین منم محروم
خوشا بحالت انان که خورده جامی چند

فغان که تشنه دیدار مانده ان مهجور
ز تیغ کین شده سیراب تشنه کامی چند

خبر ندارد از احوال ما درین ایام
که دست حادثه گسترده است دامی چند

نداند اینکه در این تیغ تیشه کین
فلک بخنده ز پا سرو خوش خرامی چند

نشسته فارغ و غافل از انکه خواهد
سکینه شمع شبستان شهر شامی چند

ز سوز سینه زینب خبر ندارد کس
فغا حدیث سمندر مگو بجامی چند

چو اهل بیت ز مضمون او شدند آگه
باه و ناله نمودند رو سوی انشه

فلک بمن چه جفا کرده نوجوان ترا
ز باغ وصل جدا کرده همزبان ترا

کنون

کنون حکایت او را فسانه پندارند
که فاش کرد سرشکش غم نهان ترا

ز آه و ناله اش اهل مدینه اگه شد
ز بسکه در همه جا گفت داستان ترا

بغیر خون جگر شربتی نداد اورا
چه چاره کرد به این طفل ناتوان ترا

پراست دامنت از گل چو ما چیده
چو گل فشانی او چشم خونفشان ترا

چو لاله شد رخ زردت ز اشک گلگون شد
گل بهار فدا شد گل خزان ترا

چو نرگس چمن از انتظار فارغ کرد
غم تو دیده بیمار بوستان ترا

خمیده زینب و آتش دل تو بنشاند
که هم نشانه توئی ناوک گمان ترا

با صد ادب سکینه چو بنوشت نامه را
زانزارهای خاص خبر داد خامه را

بناله گفت دلا راز عشق اگر دانی
حدیث قصه یوسف چرا نمیخوانی

فزود روشنی چشم قاصدی کامد
ز چاک پیرهنش بوی ماه کنعانی

صبا که سلسله جنبان محنت است من
که از مدینه بمن آورد پریشانی

نوشته است که کس در وطن نمیفهمد
چه الفتی دل آسوده راز زندانی

کنون بگو چه ز ما زار و شهر میگوید
میان ما و تو رازی که بود پنهانی

فدای دوست کنم جان اگر کردم
کند چو دفع بلا گوسفند قربانی

ز سر گذشت تو اشکم ز سر گذشت کنون
درین میانه شدم کشتی آب طوفانی

پراست دامنم از گل بهار رخ حکم
که باد سیر چمن بر سکینه ارزانی

بس است شربت مرگم عوض ز آب حیات
پیاله که ننوشیده بزم مهمانی

اگر ز هجر نمردم گناه من نبود
امید وصل مرا داد این گرانجانی

اندم گرفت دامن قاصد سکینه گفت

این نامه را ببین که کلام از تو چون شکفت

انیس ما شود یا ما شبی بیابان بر / مرا ببین و ز حالم خبر بجانان بر

ز روز و حال من خسته را بتن در بر / بیار نامه جانان من دل و جان بر

به پیش خواهرم از زینب ملال بر / بشارت عجبی ای پیک سلیمان بر

بخاک پیرهنم بنگرد بدان بیمار / خبر ز کلبه احزان به پیر کنعان بر

بخون طپیده شهیدان به پیش یکیک بر / هزار مژده بمرغ هزار دستان بر

چو سیری بفغان بر بدنیان زمان بر / میان انجمن نام سکینه پنهان بر

به پیش غنچه لب من بجای سینه گل بر / حدیث اصغر و طفلهای بیکان بر

بآن علیل که عمرش دراز بود ازو بر / فسانه خم این طره پریشان بر

عروس ناله گرفت و بروی چشم نهاد

که بر من آمده این نامه مبارکباد

برو بیوسف کنعان من تماشا کن / بیا بکلبه احزان من تماشا کن

گلم شکفته و از رخصت تماشا نیست / بحسرت دل حیران من تماشا کن

کنارم از مژه خونفشان پر است ز گل / بگل فشانی بستان من تماشا کن

مرا به بزم عروسی گذاشت بیخود رفت / به سست عهدی جانان من تماشا کن

که چشم روشنی من نعش داماد است / بشمع محفل هجران من تماشا کن

بیا که رشته الفت بود بهای بلا / بتار زلف پریشان من تماشا کن

اندم سکینه گفت که ای نامه بر بیا

با هم رویم بر سر آن مرغ بینوا

قاصد شکفته گشت چو گل روی آشنا / آورد باد صبح مگر بوی آشنا

دل میطپد بسینه‌ام از شوق آن نوا / بگشود بال و پر که رود سوی آشنا

شادم که اوفتاده ام اینک به بند / باید نشستم بسر کوی آشنا

پابند زینبم که به مشکل گشای دست / زنجیر ماست سلسله موی آشنا

داماد با عروس هم آغوش گشته است / قربان سرو قامت دلجوی آشنا

رفتند چون سکینه و قاصد بقتلگاه

گفتا که آمد است عجب قاصدی ز راه

بناله گفت که ای اکبر جوان برخیز / رسید نامه ای از مهربان برخیز

بیام چند بخون جگر نوشته / بآن نشانه فرستاده از ... برخیز

که بوی پیرهن یوسفم نشر آورد / کنون که بر سر مهر است آسمان برخیز

فدای این گل رویت که در بر تعزیت / شده است مرغ دل از شوق فشان برخیز

چو سرخ شد رخ زردم ز اشک گلگونم / بهار آمد و رفت ای جوان برخیز

سر خود از سر بالین نازنان برادر / دمی ز دیده نامهربان نهان برخیز

بخواب ناز روی چند گر غمت داد / کنون سکینه طلب طرفه داستان برخیز

چون بوی نعش اکبر او در حضور او

اندام او بلرزه در آمد ز شور او

گفتا که نام تست مرا در زبان هنوز / طی شد بهار و مرغ چمن در فغان هنوز

آید ز خیمه ناله زینب بگوش من / گویا که تیغ شمر بود خونفشان هنوز

طفلی که آب شد دل فولاد از غمش / دارد ز شمر سنگدل آید گمان هنوز
انشور در مدینه ز غوغای کربلاست / خیری نگفته اند ازین داستان هنوز
هر روز از نهال بلا نوبری دهد / با ما که هست بر سر جور و جفا هنوز
گوید حکایت لب خشکم سکینه باز / هست ان غریب تشنه رطب اللسان هنوز
ان زخمهای تازه که گلهای گلشنند / در قتلگاه مانده از ایشان نشان هنوز
پیدا بود ز غنچه خندان نوعروس / کاگاه نیست از غم فصل خزان هنوز
بر نعش من سکینه تماشا نکرده است / بر گلشنم نکرده نظر باغبان هنوز
انخسته در مدینه که بی شربت دوا / هست از خیال اکبر خود در فغان هنوز
رنگین شده است پیرهن [illegible] / مانده چشم او به ره کاروان هنوز

چون یافت شاه دین که ز شور مدینه اش
آمد صدا بگوش با گریه سکینه اش

بگریه گفت که جانا فسانه از سر گیر / دلم بسوخت از آن راه نغمه تر گیر
ز زندگی گذشتی ز یار خود کامی / کنون سکینه که در پیش تست در بر گیر
کنون که دست تست ایجوان در [illegible] / ز جانب پدرت دامن پیمبر گیر
بگو حسین تو در دست شمر خوار شده / بیاد داد دل من ازین ستمگر گیر
سکینه گفت بیا ای پدر ز اکبر من / خبر ز حالت آن طفل نازپرور گیر
بپرس اصغر من دیده [illegible] کوثر / بیا و دامنم از پیش دیده تر گیر
صدا رسید که ای میوه [illegible] / تو هم بیا قدح از دست ساقی کوثر گیر
سرت به شمن خود بخش و سر [illegible] / بیا بجای سر از دوست افسر گیر



در دل چو داشت حسرت دیدار اکبرش
آن شه کشید سرو قدش تنگ در برش

بناله گفت دلم با منیت بر تو هنوز / فلک ز خوبی روی تو غافلست هنوز
تراست شوق تماشای شمر [illegible] / بدیده حسرت دیدار قامتت هنوز
ز سوز تشنگی آتش فراق تو هم / دل سکینه همان شمع محفلست هنوز
ز خون دیده کنارم چو لاله زار شده / و با چه سود که داغ تو در دلست هنوز
شکسته کشتی عیشم میان این دریا / نگاه حسرت من سوی ساحلست هنوز
اگر چه مردنم امروز بی تو آسانست / ولیک زندگیم بی تو مشکلست هنوز
خوشم که عمر ابد یابم از دم تیغش / نکشتنم چو دل شمر مایلست هنوز

آن شه چو دید در حسم تن نور دیده اش
آمد صدا بگوش ز حلق بریده اش

بشمر گو که گلی در چمن نخواهد ماند / بغیر شمع در این انجمن نخواهد ماند
ز طوطیان شکرخوار دین در گلشن / بجز سکینه شیرین سخن نخواهد ماند
در این گلستان تو جز خون ای پدر دیگر / نشان یوسف گلگون کفن نخواهد ماند
در اشتیاق منت ای [illegible] / ز یوسف تو بجز پیرهن نخواهد ماند
ز بس بوصل اندر [illegible] / که جان ز شوق غمش در بدن نخواهد ماند
بکس نماند جهان گو ز مرد ای شمر / که ملک شام ولیکن دگر نخواهد ماند

آن شه جواب نامه آنخسته چون نوشت
از اشک آب داده تخم بلاله کشت

قاصد برو بدختر بیمار من بگو / غم نیست هر چه مصلحت ماست آن شود

برق ستم بگلشنم آتش زده نماند / مشت خسی که فصل گلم آشیانه شود

خون من ولست غنچه و گل سینه چاک است / در گلشنی که زینب من باغبان شود

زان شکوه کنم که بلا بیشتر دهد / چون اگر از شکایت ما آسمان نشود

عادت بناله کرده ز جور فلک دلم / ترسم مبادا که دلش مهربان نشود

در گلشن مدینه گل آتشین شود / روزی رسد که آه تو آتش فشان شود

کو در پی طبیب و علاج و دوا مباش / حق خواسته است و دختر من ناتوان شود

اندم سکینه گفت که ای قاصد عزیز
بشنو حکایتم ز دو چشم اشک خون بریز

بگو که خواهرت ای راز دل خبر دارد / ز دلخراشی خاری که در جگر دارد

یتیم کرده مرا در حیات انشه شمر / تو در گمان که گر خواهرت پدر دارد

اسیری من و قتل حسین و حسرت تو / بیا ببین که چها شمر در نظر دارد

ز درد و هجر مکن شکوه انقدر که خبر / ز هر دیار کسی یار تو سفر دارد

ز ذوق گلشن کوی تو پر فشان شد / خیال مرغ دل من که بال و پر دارد

ندیده تو تن پاره پاره اکبر / ولی سکینه بدل حسرت دگر دارد

کجا غم تو بپایان رسد تو پنداری / که روزگار جدائی مگر سر دارد

بگوش داد رس اد فغان رسد / دل منست که فریاد بی اثر دارد

گرفت دامن قاصد عروس لاله عذار
ببین که نامه بخون کرد آیت رنگ نگار

گرفت

گشا فلک برحم تو مایل نمی شود / کام من از وصال تو حاصل نمیشود

با خواهرم بگو همین جان بسر رسید / کاری که از فراق تو مشکل نمیشود

داد عروس گرچه شکر خنده ... / با تنگهای تو مقابل نمیشود

خون جگر که از شرر ام کرده دل روان / از شربت دوای تو غافل نمیشود

بر حجله زیب داده ام از خون چشم او / کس جز سکینه رونق محفل نمیشود

در دو بلاست قسمت آن نونهال تر / وصلت نصیب زینب بیدل نمیشود

یارب چه حاشی است شهادت کسی که / در کربلا که تشنه قاتل نمیشود

اندم بناله مادر اصغر خطاب کرد
بر قاصد آنچنانکه جهان را خراب کرد

بناله گفت که دل بند در منیکرد / چه سود ازین همه سود اگر سر منیکرد

بقاصد از غم خود شرح میکند هر کس / ز حال اصغر من کس خبر منیکرد

تیغ و تیر هم آغوش گشته اصغر من / سکینه قامت او کر بر منیکرد

گرفت تجرو بر آتش زاه من لکن / نه آتشی است که بر خشک و تر منیکرد

ز اشک سرخ چرا گشته و امن گین / اگر نه رنگ ز خون جگر منیکرد

چو کرد مرغ دلم شرح قصه اکبر / چرا حکایت اکبر ز سر منیکرد

هوای حق نزند تازه خیال پسر / دل خلیل ز مهر پسر منیکرد

بر جانب مدینه چو قاصد روانه شد
انشه تیر ناوک اعدا نشانه شد

گشا که فلک بکام اعادی شد افسوس / بر کام دل شمر ازار شد افسوس

دانسته که دارم خبر از ذوق شهادت ٭ از حال دلم غیر خبردار شد افسوس

هم محفل عشرت نشکفت از غم دل ما ٭ هم لشکر ما همره و همراز شد افسوس

کس نیست دگر تا که نگهدار زینب ٭ بنگر که چه سان آل علی خوار شد افسوس

گر کشته شوم من چه شود حال سکینه ٭ کار من دلسوخته دشوار شد افسوس

چو ماند آن شه مظلوم بیکس و تنها
ندا رسید که ای شهسوار دشت بلا

بیا که کس ز متاع بلا زیان نبرد ٭ که ره بمنزل ما هیچ کاروان نبرد

سکینه بسکه فغان کرد از زبان افتاد ٭ بگو که نام ترا اشقیا بر زبان نبرد

بیا که خلوت دل بزم عیش و عشرت نیست ٭ که در مقام شهادت کس امتحان نبرد

اگر تو دست گشائی ز راه خونریزی ٭ از آن سپاه یکی از هزار جان نبرد

اگر چه رفت بباد آنچه داشتی غم نیست ٭ که کس همره خود هیچ از جهان نبرد

بیا که باد جهان بر زند از زر افشانی ٭ که پیش دوست بجز جان کس ارمغان نبرد

بس است غنچه لب تو که غیر گلدسته ٭ بسوی شهر هم از سیر گلستان نبرد

آمد چو گل ز شوق شهادت شکفته
روی نیاز جانب گردون گرفت و گفت

لب تشنه میرم آب نخواهم ز کوفیان ٭ در راه دوست منت دشمن نمی‌کشم

سوزم ز سوز تشنگی و لب نمی‌زنم ٭ چون شعله سر ز وادی ایمن نمی‌کشم

خواهم بخون کشید ز روی نیاز تن ٭ ناز سکینه را پس ازین من نمی‌کشم

ترسم که راه دوست شود از تشنگان ٭ فریاد بر نیارم و شیون نمی‌کشم



پای طلب ز عرصه خونخوار کربلا ٭ از بهر دوست بروی زمین سر نمی‌کشم

تا دامن کفن نکشم زیر پای کی ٭ باور مکن که دست ز دامن نمی‌کشم

گر خار کربلا همه در پای من خلد ٭ در کوی دوست حسرت گلشن نمی‌کشم

از یکدگر چو سلسله راستین گسیخت
از تیغ ظلم رشته حبل المتین گسیخت

آه از دمی که از غم بی‌یاری حسین ٭ آمد سکینه بر سر غمخواری حسین

زینب قد خمیده برافراخت چون علم ٭ کامروز با منست علمداری حسین

آن یک خدنگ آه روان کرد از کمین ٭ این یک خمیده تن بنگهداری حسین

هر یک بجای تیغ بکف نقد جان گرفت ٭ کاینست رسم عرصه سردادی حسین

در انجمن نمود بسی گلعذار را ٭ چون عندلیب ناله ز اعزای حسین

قربان دوست کرد جوانان خویش را ٭ بنگر براه رسم وفاداری حسین

آه از دمی که حلقه زدند اهل بیت او
چون هاله گرد قامت آن شاه ماه رو

عروس گفت که من غنچه دلم نشکفت ٭ که خون شد از غم شمر و ز دیده بیرون شد

ز خون دیده من عارضم بود رنگین ٭ خیال غیر که روی عروس گلگون شد

فلک ز دوری داماد پیش داد غم ٭ چرا که وصل من از وصل دوست افزون شد

بحال زار بیمار کربلا لیلی ٭ چو رفت و گفت که لیلا کام مجنون شد

دمی نگشت من یار سرو نوبر من ٭ اگر چه عمر با فسوس صرف افزون شد

کشید در دل تو داغ بر سر داغی ٭ فغان که چرخ بکام یزید ملعون شد

| | |
|---|---|
| مگر که حسن من آتش بجان زینب زد | توئی که شعلهٔ آه تو سوی گردون شد |

گرفت دامن اشقیه بصد فغان زینب
که تا کی این ستم اشقیه که جان رسید بلب

| | |
|---|---|
| مرو مرو که ندارم بجز تو یار دگر | بیا بیا که مرا هست با تو کار دگر |
| غنیمت است بیا تا که سیر غنچه کنیم | امید زیستنم نیست تا بهار دگر |
| ترحمی که ندارم ز لالهٔ این باغ | بغیر داغ دل ایشاده یادگار دگر |
| ز پا فتاده براه توام ترحمی کن | که نیست جز تو در این عرصه [illegible] دگر |
| پناه در تو کردم که بعد ازین ستم | نه زینب دگر آید بروزگار دگر |
| بر نگذار تو در کف گرفته‌ام جان را | بیا به پیش که دارم یک ادعای دگر |
| هزار بار ترا دیده و کام دل نگرفت | بیا که شوق تو دارد سکینه بار دگر |

سکینه گفت که در کلبهم نمانده چو برگ
مرا شده است مساوی چه زندگی چه مرگ

| | |
|---|---|
| گر میتوانم ز حیات جهان چه بگشاید | که بی گل رخت از گلستان چه بگشاید |
| رخ عروس چو برگ خزان که زرد شده | دگر ز سیر گل ارغوان چه بگشاید |
| عروس نو رس ما را بگو که ای صغر | چو رفت گل ز چمن از فغان چه بگشاید |
| فدای قامت داماد خویش کن جان را | دگر ز روی جوانان جهان چه بگشاید |
| چو نیست در نظرم غنچه لب اصغر | ز سیر گلشن و باغ جنان چه بگشاید |
| در امید بر رویم چو بست اکبر ما | نماند از رخ گل باغبان چه بگشاید |

آه از دمی که اشقیه بکشید بی وداع





با اهل بیت گشت چو خورشید با شعاع

| | |
|---|---|
| بناله گفت که ای دلبر این نوا دارد | که شور عشق تو بر شاه کربلا دارد |
| برای زینب بیچاره کرده آماده | زمانه هر چه غم و محنت و بلا دارد |
| بهشت و هر چه در او هست خونبهای منست | ببین که مشتری من چه در بها دارد |
| بکربلاست روان جوی خون اکبر من | چگونه کعبه چنین زمزم و صفا دارد |
| کند اشاره باب حیات دیگر | که تیغ او روش خضر رهنما دارد |
| هوای محفل شامست در سر زینب | شگفت آید اگر زین دیار جا دارد |
| ز من مپرس چه [illegible] حال عروس ما | که بوی زلف پریشان او صبا دارد |
| دلم منست که صابر به هر چه درد و بلاست | ز هر که در سر کوی بلا وفا دارد |

بناله زینب و گفت ای فدای سرور
ز بیخودی نشناسد سکینه پا از سر

| | |
|---|---|
| بگو که از غم هجر تو سر چه خواهم کرد | بغیر آنکه دهم جان دگر چه خواهم کرد |
| گرفتم آنکه زدامم کند خلاص [illegible] | بآن شکستگی پا و سر چه خواهم کرد |
| چه شکوه از غم گلچین که غنچه خندان است | جز آنکه سر بکشم زیر پر چه خواهم کرد |
| پس از تو ما ز سکینه بگو چگونه کشم | که من بمحنت آن بی پدر چه خواهم کرد |
| چو میروی تو من غم انیس خواهد شد | ز درد دوریت ای نوسفر چه خواهم کرد |
| چه مشکل است فراقت بمن و آنچه شود | بجز رضا بقضا و قدر چه خواهم کرد |
| پناه اهل حرم زینب است امیدا | شدم چو [illegible] ز خود بیخبر چه خواهم کرد |
| شنید چون شه دین ماجرای زینب را | بناله گفت که شنود حدیث آب را |

داستان غم اندیشن در گوش باد — حلقهٔ سلسلهٔ شمر در گوشت باد

غیر افسانهٔ گیسوی پریشان عروس — هرچه داری ز جهان باد فراموشت باد

اگه از حسرت من بیهوش رود از تو — اگر از سر شهادت دل مدهوشت باد

چون شدم تشنهٔ دیدار تو در بزم یزید — همچو داز جام بلا هرچه خوری نوشت باد

چون ببرد سر من شمر پی بر سر نا — تن صدچاک من خسته هم آغوشت باد

تا ز موی تو سر رشتهٔ آشفتگی است — رونق ماتم زلف سیه پوشت باد

جامهٔ صبر مکن پاره که در بزم یزید — پارهٔ پیرهنم زینب برو دوشت باد

انشه بزم فیض شهادت چو کرد عزم
ای کشتید و خواست ...

نباله گفت که رخت سفر ز جان بندم — بیا که تیغ شهادت کمر میان بندم

سنان شمر که شوخ بلند بالا بست — کمر بخدمت آن ماه مهربان بندم

در بلا بیخ ز نیم چو شمر کشود — بروی خود در امید از جهان بندم

تیغ شمر و هم جان بیا تماشا کن — که دل چگونه بمهر و وفای آن بندم

سنان بدست سنان جلوه گر دار — چو عهد تازه امروز با سنان بندم

زینب چو بست بر کرش تیغ حیدری — گفتا که آه از روش چرخ چنبری

گفتا پس از شهادت من جانشین تو — ای سرو قد خمیده شده راستین تو

بر محفل یزید و آتش زنند شام — در گلشن مدینه گل آتشین تو



خواهم چشیده شربت مرگ از دم سنان — بیماری از چه باعث احیای دین تویی

دیباچهٔ کتاب ببین ماجرای تست — تا دل او که هست امام مبین تویی

از لمعهٔ جبین تو پیداست نور حق — آیینهٔ جمال جهان آفرین تویی

باید کشی تو درد و غم شام و کوفه را — شایستهٔ بلای سما و زمین تویی

خواهی نمود ظلمت بدعت بنور طرف — خورشید فره برج یقین تویی

زینب گرفت دامن بیمار و گفت آن
برگرد و باش با من دلخسته همزبان

امروز شمر مایل جور دگر شود — ترسم که زینب تو زخود بیخبر شود

ترسم که شمر پاره کند معجر عروس — ترسم که شور نالهٔ او پرده در شود

آن خنجری که شمر نهد بر گلوی تو — تا روز حشر در دل من کارگر شود

دیگر مرا بآتش خندق چه حاجت است — کامروز آه اهل حرم شعله ور شود

من خون خورم تو شهد ز جام بلای من — قسمت گر اشک که خون جگر شود

زاکسیر عشق سرخ بود چهره ات ولی — خاک سیه بصبر توانه که زر شود

زان سیل خون که از تن شاه شهیدان روان — بنیاد عمر فاطمه زیر و زبر شود

سکینه گفت که ام کی خبر دارد
کسیکه مرحلهٔ عشق در نظر دارد

درین چمن که گل رخصت تماشا است — کسی بفکر غم عندلیب شیدا است

چرا که چهره بخون شهی کنم گلگون — درین چمن دل من دگر تماشا است

زنخودی کشاند اگر سرو ما را — چه غم که در ره جانان غم مرا است

درین چمن که بود در نظر گل روئی
بگوشه نشد چشم من که غوغا نیست

خوشم از آنکه دلم سر بود در غمهایت
ولی دریغ که دیگر غم ترا حاجت نیست

فدای تو شاه لشکر دل و جان
بچشم او بنگر سوی او که تنها نیست

پیاده و تو گردم شها که در خونی
چو قامت تو درین باغ سرو دلکش نیست

**انشه نشاند دختر خود در کنار خویش**
**میکرد شرح درد و غم روزگار خویش**

بهمین چسان شده اید خبر مشوش من
چو زلف در هم تو خاطر مشوش من

کسی ز غصه تو بر تو مهربان تر نیست
کشند که ناز تو جز زینب بلاکش من

همین ز سوز جگر سوختم نه من تنها
که سوخت زینب من همچو شمع در آتش من

دم دگر شود این کاسه سرا چون
بهمین بزم شهادت شربت بیغش من

زنم چو فاخته کوکو ز راه شوق که هست
سنان شمر درین باغ سرو سرکش من

**بعد از وداع خواست شود روان**
**زینب گرفت دامن او گفت الامان**

گر برشم زدامنت ای شهسوار دشت
خواهر پس از تو یافت بمن روزگار دست

دل کو دمیکه از قدم دوست سرکشست
جان کو دمی ز دامن جانان ندارد دست

آخر براست دامنم از پاره جگر
یکدم ز آستین تفضل برار دست

فکر علاج میسر و پایان خویش کن
ای سبط دست حق کش از ذوالفقار دست

گر عالمی تفضل رسانی عجب نیست
مانده برادر شیر خدا از کار دست

اندم که پاکشی ز کنارم سپاه کین
آرند سوی خیمه که از هر کنار دست



اولادش کلیم پی غبطیان شام
از چپ خیمه گرد چو مهر آشکار دست

کین در کدام مذهب و ملت روا بود
کاید برای کشتن کمین هزار دست

**لب تشنگان آب فرات از سر وفا**
**گشته سر بریده بقربانگه بلا**

دردا که خار گشته گردون دون شدند
آل علی ببین که چه بودند چون شدند

از تند باد فتنه درین بحر بیکران
کشتی شکستگان بلا غرق خون شدند

آنانکه سرخ روئی گلهای گلشنند
از سیلی سیاه دلان نیلگون شدند

ور گیرودار رزم چو خورشید شهسوار
بر روی خاک از سر زین سرنگون شدند

سرگشته وحشیان بیابان کربلا
چون دستگیر سلسله رهنمون شدند

طفلان تشنگان در انواوی بلا
آتش فشان شعله سوز درون شدند

بنگر که راستان سهی قد باغ دین
از کجروی چرخ نگون شدند

**انشه چو پا نهاد بمیدان کارزار**
**گفتا که شد باهل حرم تیره روزگار**

کی عترت رسول شما را خبر کنم
گز اینجهان سفر بجهان دگر کنم

در کف گرفته شد دل و جان بهر نثار
سر کرده پا براه شهادت گذر کنم

بس طول یافت وعده وصلش بروز قبل
جان میدهم که کار خود مختصر کنم

تا چند خشک لب شوم از سوز تشنگی
خواهم که حلق خود ز دم تیغ تر کنم

اندم که بیکس شده بخورم زیر تیغ
از حسرت سکینه بهر سو نظر کنم

ترسم که تیر خصم شنیدند کان آن
خود را بهر خدنگ که آید سپر کنم

یکسو هجوم لشکر و یکسو جفای شمر — آن فرصتم نماند که خاکی بسر کنم

داغ سکینه را بدل خاک می‌برم — تا از یزید شکوه و رود اوگر کنم

دمی که آن شه دین رفت جانب میدان
سکینه از پی او رفت و گفت رفت توان

ماه محرم آمد ابرو نمود و رفت — با یک اشاره محنت ما را فزود و رفت

آن شهسوار دین که بمیدان نهاد رو — پنهان عنان صبر ز زینب ربود و رفت

ای کشید از غم لب تشنگان دین — از خرمن سکینه بر آورد دود و رفت

زلف عروس شانه بانگشت خویش کرد — صد عقده ز خاطر زینب گشود و رفت

چون دیر بود وعده دیدار ماه او — زان صبر و هوش اهل نبود و رفت

نهاد پا بحجله عیش عروس نو را — آگه ز حسرت دل داماد بود و رفت

از بهر امتحان دل زینب حزین — تنها دو دست بر سر او از نمود و رفت

آمد ندا که گفت که ای چرخ کج مدار
دست جفای شمر ز دامان من بدار

اگر یزید بدل با سکینه کین دارد — سکینه نیز بدل آه آتشین دارد

عروس شده تا کی که ناز پرورده است — رخ نیاز سوی صورت آفرین دارد

ز سرگذشت شهیدان کربلا داری — ز جان و دل کند او هر که در دین دارد

ز بس بپاد شه کربلا بود سرخوش — نشسته عمه من چشم بر زمین دارد

ز دست شمر شده ارکان دین خراب امروز — سکینه دست تظلم در آستین دارد

عروس بسته زبان همچو صورت تصویر — رخ نیاز سوی صورت آفرین دارد

[illegible]

چو خورد اصغر من تیر کینه دگر باز — چه فتنه چرخ کماندار در کمین دارد

چنین که سر خوش شهد شهادت است اکنون — هنوز چاشنی تیر او لبین دارد

چرا سرش بسنان روی بر قفا کرده — وگرنه حسرت آن تیر دلنشین دارد

چو سوی معرکه آن شه نهاد گامی چند
نهفته گفت بباد صبا پیامی چند

که ای صبا ز غم دل عجب سخن دارم — بگوش دل بشنو قصه که من دارم

بگو بسوز چو پروانه از غم زینب — که در دل آتش از آن شمع انجمن دارم

چو گل شکفته رخ گلرخان من بنگر — بیا ببین که چه گلها درین چمن دارم

همین ز گریه نه هم چشم پیر کنعانم — که هم به پرده دل بوی پیرهن دارم

بگیر بوی مرا و ببر بسوی نجف — که بوی نافه آن آهوی ختن دارم

بابو بگو غم این شاه بی سپاه که من — در اندیار یکی شیر صف شکن دارم

نشسته گرگ اجل در کمین یوسف من — بگو بشیر خدا حالتی که من دارم

پس از سلام صبا در گه رانش من
بگو بنوح که طوفان من بیا و ببین

مرا که دین ز یاد سکینه گریان شد — خبر دهید کنون نوح را که طوفان شد

بباد رفت بسی طره های عنبر بو — دمی که زلف عروس ای صبا پریشان شد

ببین شهادت اکبر اگرچه مشکل بود — هزار مشکل اهل دل از وی آسان شد

ببین که دیده گریان من چه طوفان کرد — ز ذوق غنچه گلزار من که خندان شد

اگرچه از غم او گشت غنچه خونین دل — دلا مرا دل خونین هزار خندان شد

ز نیکری و نه گشتی نه بادبان دارم — که خانهٔ دلم از اشک سیل ویران شد

بگو صبا که شهیدان کربلا هر یک — گذشت از سر جان تا فدای جانان شد

براه حق عمل نوح غیر صالح شد — ولی بغیرت اکبر نگه که قربان شد

ز بسکه خون ز دم تیغ خونفشان بارید — ز فیض رحمت حق کربلا گلستان شد

وانگه صبا بگوی بآدم که آدمی
بر دشت کربلا که ز مردم شد آدمی

بیا ببین ره شوق ناتوانی را — اسیر دام بلا صید نیم جانی را

ز بسکه ربود از شور ناله ام عالم — حریف درد و بلا کرده ام جهانی را

کسی نظر نکند جانب سکینه من — که التفات کند طفل بی زبانی را

سکینه بلبل گلزار کربلاست که گفت — به بلبلی نسپارند گلستانی را

مگو که قامت زینب چرا خمیده شدن — کشیده بار غم محنت جوانی را

کسان که گوش باواز چنگ و نی کردند — ز حال ما نشنیدند داستانی را

درانده یار که زینب بسر فشاند خاک — فلک ندیده کشد خاک آستانی را

سرشک حسرت از اردی تیغ بیداد — که شمر آب دهد تیغ خونفشانی را

درین چمن که بحسرت کند عروس نگاه — نظر بجانب گل ماند باغبانی را

وانگه صبا ببوی گلستان خرام کن
از جانب سکینه به بلبل سلام کن

در گلشنی که دوست نشان کرد بوی گل — چشم سکینه ماند ز حسرت بروی گل

نالد عروس لاله رخ ای در این چمن — مقصود غنچه لب بود گفتگوی گل



لیلی ندید عارض گلگون اکبرش — بیچاره بلبلی که ندید است روی گل

از شور بلبلی که جدا شد ز گلشنش — افتاده در میان چمن های و هوی گل

از گل پر است دامنم ای پاره جگر — این است رسم مرحله جستجوی گل

گویا که یاد غنچه لب من نمی کند — بلبل که می کشد شب در آرزوی گل

با نازکی گل دل بلبل ز گل شکست — نشنیده چون شکست سنگ و سبوی گل

من خسته دلم ز زینب بی بوی گل — قمری بسر و نغمه کش و بلبل بروی گل

وانگه صبا به بلبل شیرین زبان بگو
کی بی خبر کسی هم ازین داستان بگو

با چمن که زد آتش ترانهٔ بلبل — گرفت آتش از دو آتشینهٔ بلبل

به گلشنی که فتاد از زبان سکینه — نداد گوش گل از ترانهٔ بلبل

مگو عروس چرا ناله از غم داماد — که نیست غیر ستم گل بهانهٔ بلبل

کشد سکینه بر نعش اکبرش آری — بغیر شاخهٔ گل نیست خانهٔ بلبل

نظر بدانه خالش کند شود گریان — ببین بگلشن آب و دانهٔ بلبل

ازین چمن که ز گل بوی حیرت آید — بغیر ناله حسرت نشانهٔ بلبل

ز شوق غنچه لب خود بود فغان عروس — که باشد از هوس گل ترانهٔ بلبل

وانگه صبا بقمری بیدل خطاب کن
از نالهٔ سکینه دل او کباب کرد

چه بیکسی ز غم سر و شیون ای قمری — بیاد آر سر و قد من ای قمری

به بست گردن زینب بریسمان ای قمری — شهی که طوق نهاد است گردن ای قمری

مگر ز سرو قد اکبرم خبر داری | زنی ز شوق که کوکو بگلشن ای قمری
ز ناز سرو سهی رسم سرکشی آموخت | کشید سرو ناز از من چو دامن ای قمری
بگلشن است تماشا ولی پس از چه | شود ز زینب من جا بگلشن ای قمری
مگو سکینه ز شوق که میزند کوکو | جدا شده است سر اکبر از تن ای قمری
دگر بناله دل ما مسوز ای بلبل | چو برق زد بچمن آتش مکن ای قمری

وانگه صبا بسنبل و نسرین و گل بگو
کو اکبرم که داد بگل رنگ و روی او

درین چمن که مرا بلبل خوش آهنگ است | فضای سینه‌ام از یاد او بکلی تنگ است
بچشم من همه یکسان بود چه خار و چه گل | که دیدن رخ گل زینب مرا ننگ است
عروس از غم داماد صبر شواند | ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
خزان رسیده بگل بلبل آشیان رفته | هنوز شمر دل آزار بر سر جنگ است
درین بهار که گلهای رنگ رنگ شکفت | سکینه از غم اصغر چو غنچه دل تنگ است
رخ عروس که گلگون بخون داماد است | عجب به بزم محبت نگار بیرنگ است
چو سرو اکبر من گشت سر بلند ستان | همان ز نیزه سرافراز تاج و اورنگ است

وانگه صبا بجانب لیلی الطاف کن
او را ز حال زینب بیدل اشاره کن

در چمن که سوی گل مجال دیدن نیست | علاج غنچه بجز پیرهن دریدن نیست
از آن زمان که جدا گشته نوگلش از تن | سکینه را ز غم هجر آرمیدن نیست
بگو که نرگس چشم عروس گریان است | بشوید که ترا طاقت شنیدن نیست



فتاده ز منبر ز پاشکسته بال و پرش | ازین چمن که کرم قوت پریدن نیست
جواب داد که ای بیخبر ز نا که | که ذوق دیدن این میوه چشیدن نیست
ز سر گذشته‌ام ای همره غم اکبر | بیا که حاجت شمشیر کشیدن نیست

وانگه صبا بگلشن یثرب گذشت کن
در روضه رسول ز زهرا خطاب کن

بگو که در دل من ذوق آشیان تو نیست | قرار در دل زینب بجز بیان تو نیست
سکینه روز چه شب‌ها بخاک میمالید | اگر بجای طراوت رشک بستان نیست
میان ناله مرغان زار این گلشن | بغیر شورش و غوغای داستان تو نیست
در انجمن که زبان بسته‌اند مرغانش | کسی بنجودی طفل بی زبان تو نیست
از انتظار که چشم عروس مانده براه | اگر بدید مه تو حسرت جوان تو نیست
کمال قامت زینب کشیده ناوک آه | کم از خدنگ قضا او کمان تو نیست
اگرچه سیر گل و غنچه دلکش است ولی | چو دلربایی گلهای گلستان تو نیست

وانگه صبا برو بمسجد الحرام
از من بگو بمن جان از وفا سلام

بگو که خاطرت از دست شمر دون خونست | از او بپرس که انگشت‌هاش در خونست
دل سکینه که از سوز تشنگی خونست | دگر بپرس که احوال دیگران چونست
بنوک نیزه گهی اکبرم گهی که کند | نظر بسکات زینب سکینه محزونست
عروس همچو شود زار و خسته روز بروز | که هر شب آتش غم دگر غم افزونست
بشام قامت زینب خمیده گشته ز غم | برای راستی اگر اکنون چو سرو موزونست

ز حالت دل سرگشتهٔ سکینه مپرس
که لیلی از غم دلبند خود چو مجنونست

بخون خود زده دامان دو دستها که کنون
ز خون کمیت که روی عروس گلگونست

واگه صبا برو بدر روضهٔ حسن
بوئی رسان بمشامش ز نافهٔ ختن

همین سکینه بدیدارت آرزومند است
که زینب تو ز لف عروس پابند است

کشیده سر بگریبان چو یاد تو سیمین تن
خیال شمر که زینب بیاد فرزند است

دو یار لب بلب هم نهاده و گویند
بیا سکینه بهمین سرخ بوسه پاخند است

چشید شهد شهادت ز نوک تیغ جفا
بنوک نیزه شهیدی که شکرین خنداست

کشد عروس غم سیقرای زینب
سکینه گر دل این جمع جمله پیونداست

ازین شکیب و دوا ماه و پا کشید هنوز
دل عروس امید وصل خرسنداست

سکینه گفت که بیمار درد دارم
که گفته است که این طفل نجیب دانداست

واگه صبا برو بدر خانهٔ مان ما
بر دختر علیل بگو داستان ما

بنوک نیزه آمد و سر که هم تارند
بچنگ شمر اسیرند اگرچه پنهانند

سکینه گفت عروس و منم در گلشن
دو بلبلی که بشاخ گل هم آوازند

بنوک نیزه سرهای سربلند نگر
که طایران شهادت بلند پروازند

بیک گلست صفای بهار این گلشن
همه اهل حرم با سکینه انبازند

کسان که شهد شهادت چشیده‌اند ز ذوق
ز شکر دولت شهد شکر نیز دمسازند

واگه صبا خطاب با اهل مدینه کن
ان جمع را خبر ز فغان سکینه کن



ای قوم گرچه قصهٔ زینب شنیده‌اید
بازار سکینه رشتهٔ الفت بریده‌اید

دانسته‌اید سلسله جنبان شام کیست
اما بچشم حالت زینب ندیده‌اید

بسیار گشته‌اید و گل و لاله دیده‌اید
اما گلی ز گلشن زینب نچیده‌اید

در حیرتم که با همه بیتابی عروس
در خانهای خویش چسان آرمیده‌اید

زینب بپا فتاده و بیمار و بیکس است
دیگر چرا ز کوی وفا پا کشیده‌اید

واگه صبا بیا گذر سوی قتلگاه
بنگر بهر کناره صد کشته بیگناه

کسان که از سر آب فرات بگذشتند
به بزم ساقی کوثر بعیش بنشستند

عروس گفت چه در برگرفت دامادش
دو نوگلی که بر بند ماند پیوستند

سری بنیزه شد و بیخود ند اهل حرم
درخت غنچه بر آورد و بلبلان در قفس بستند

سکینه محو سر اکبر است و گوید ام
که مهره بر بفلک نشسته‌اند و پا بشکستند

بنوک نیزه کسانی که سر خوش ذوق شدند
شدند مایل جنت ز قید تن رستند

بشمر گو که بدو قسم از عروس بس است
دو چشم او که دو خونخوار تیغ در دستند

چه شد که اهل حرم ناله می‌کنند بگو
رخ سکینه بدیدند و توبه بشکستند

عروس محفل زینب بخیره دل ببرد
علی الخصوص که پیرایه بر رو بستند

چون با صبا حکایت اشتیاقم تمام شد
دیگر بدهر زندگی او حرام شد

آتش به تشنه لب چو سوار سمند شد
گفتی ز طور آتش موسی بلند شد

از چشم زخم تا نرسد بر تنش گزند
زینب ز سوز ناله در آتش سپند شد

افتاده از سموم اسیران تشنه لب / پر از نوای ناله چو نی بند بند شد

در خون فتاده جمله کنون در خیال تست / جور فلک ببین که بما تا چه چند شد

اگر گریه آتش بر آتش دل است منتشر / چون خشک لب ز تشنگی آن نخجو شد

در پیشگاه قرب خداوند دادگر / آغشته بخون شهادت پسند شد

افتاده ز ضرب خنجر بیداد غم نداشت / طعن عدو بر آن دل نازک پسند شد

پس رفت و در مقابل آن لشکر ایستاد / بهر رجز بشوق لب در فشان گشاد

کی قوم دون شناور بحر بلا منم / در کشتی شکسته دلان ناخدا منم

من یوسف عزیز دیار شهادتم / فرزند نازپرور شیر خدا منم

سودای حق ز روز ازل در سرشت / یکتا نکو برو که به تیغ آشنا منم

کز تیغ بار دم ز فلک سر بکشم / قربان سر بریده کوی وفا منم

آن تیغ شمر و این سر من هر چه باد باد / آنکو وفا نمود بعهد بلا منم

در مصر عاقبت به کنعان عزیز من / با ما بکربلا شه گلگون قبا منم

در حشر سرخ رو بود آنست گو کشتن / در کعبه شهود شهادت صفا حرم

در زیر تیغ شمر سینه دل دم گرم / غلطان بخاک معرکه کربلا منم

وانکه متوجه روی لشکر کین گستر شد
آخر چه بود جرم ز ظالمان سخن کو

حکایت غم داماد در زمان ماند / میان اهل حرم طرفه داستان ماند

بیاد رفت چه گلها درین چمن اکنون / نه عندلیب و نه گلشن نه باغبان ماند



ز حلق اکبرم آنخون که در زمین پیداست / نشانه ایست درین خاک آستان مانده

شکست رونق بازار ماه کنعانی / نه پیرهن نه بشیر و نه کاروان مانده

اگرچه پیر شدم از جفای شمر بچرخ / هنوز در دل من داغ آنجوان مانده

نشسته بر سر ره از خیال یوسف خود / هنوز دیده زینب بآن روان مانده

ز چاک سینه زینب نماید آتش دل / دمیده صبح همانا شمع در میان مانده

افتاده ساعتی شد از این داستان خموش / گشاد در از آنچه توان دلا گوش

برای شرح غم داستان کربلا / هزار نکته مرغ هزار دستان داد

دراز کرد چو دست طمع نخل بلا / بادم از غم جوانان بلای هجران داد

نداشت طاقت جلوه در چشم زینب / از آن بنوح خلاصی ز موج طوفان داد

خلیل را به کربلا چه نسبت گو / براه دوست جوانان خویش قربان داد

با شهید مدینه نسبت پسر هاجر / کدام کشته بمردانگی چو او جان داد

بحال یوسف آل علی نمی ماند / حکایتی که خلاصی بماه کنعان داد

کجا بحالت یعقوب کربلا ماند / فلک اگرچه باو جاه بیت الاحزان داد

بخضر و شت بلا از فرات آب نداد / دگر چه سود که بر خضر آب حیوان داد

مگر نبود ز آهن دلان که آب دهد / کسی باصغر لب تشنه اش که پیکان داد

آنشاه دین چو جانب میدان شتابکرد
بر شمر در برابر لشکر خطاب کرد

هر کس که یاد زینب بی خانمان کند / باید که بگذرد ز سر و ترک جان کند

اگر نه عاقبت اشمر دون فلک … بگذار با یزید ترا مهربان کند
با حق کسی که دعوی مهر و وفا کند … حق بایدش بخنجر شمر امتحان کند
خون شد دل سکینه کز از چرخ نیلگون … روزی رسد که خون بدل آسمان کند
بوئی ز بزم ساقی کوثر شنیده ام … ما را که شوق تشنهٔ تیغ و سنان کند
گویم حدیث پیرهن ماه پاره … یعقوب کو که گوش بداستان کند
بیتاب شد سکینه سر اکبرم کجاست … تا چند از تمرد کان روبهان کند
محو خیال عارض گلنار اکبر است … زینب که عرض حال بتیر و کمان کند

آه از دمی که از غم شاه نفس بسی
فریاد کرد و گفت که کو پاره دل نبی

در بند یار مرا یار و غمگساری نیست … مراست درد نگاری که درد داری نیست
براه دوست اگر در برابر نیست … هزار بار دهم سر شمر کاری نیست
ز تیغ شمر بود شربت حیات گلا … که بر جهان و حیات وی افتخاری نیست
مرا که دیده حسرت بسوی ره مانده … بغیر زینب بیچاره انتظاری نیست
غریب و بیکس و رنجور و زار و درمان … چو انتظر وه در [illegible] روز کاری نیست

و انگاه روی خود بسوی خیمه گاه کرد
بر جانب سکینه بحسرت نگاه کرد

کریم گه ای فلک همه حال سیاه داشت … در دهر چون سکینه که روز سیاه داشت
انگو با دست چشم شفاعت بحشر تر … بنگر چگونه جانب او را نگاه داشت
که بعد من اسیری بیمار کربلا … گر چند روز جامهٔ کنعان گاه داشت



میزد چگونه بر سر او تازیانه شمر … ای آسمان سکینه من گر پناه داشت
روزی رسد که زینب بیچاره را بشام … گویند کین اسیر شه بی سپاه داشت
دیشب سکینه تا سحر از ره نیاز … چشمی بروی عابد و چشمی براه داشت
ای شمر سروری که کشیدی بخون چو خود … غیر از وفا و مهر چه آخر گناه داشت
مستغرق خیال شه خویش بود و خوش … زینب میان خیمه که چشمی براه داشت

انشاه دین کشید چو تیغ خود از نیام
زینب فغان کشید که ای شاه تشنه کام

چون برگ گل فسرد لبت زرد گشته … آمد خزان گلشن زهرا بهار رفت
دهقان دهر چون تو بپرورده گل بسی … فصل بهار آمد و لیل و نهار رفت
تا رفتی از برم تو ز من اعتبار رفت … دل رفت و هوش رفت شکیب و قرار رفت
بازآ که بار دیگرت ای شاه بنگرم … کارام و طاقتم ز غم انتظار رفت
باری تو از کنار من خسته پا مکش … آخر نه طفل نورس من از کنار رفت
روزی که آمدیم بصحرای کربلا … دانی چه ظلمها بمن از روزگار رفت
در حیرتم چه آمدن و رفتن است این … تا آمدی که زینبت از اختیار رفت

اندم که شد فسرده سیه آنچو گل لبش
بهر وداع از پس گفت [illegible]

مرا دلی بود که ز غمت بکار آید … دمی بکار من تیره روزگار آید
رخ عروس چو گلگون بخون بود دلیلا … رود بحجله داماد شرمسار آید
سکینه بر سر اکبر چو بنگرد گوید … که دیده است که گل از سنان ببار آید

ز نجله سر بگریبان خود کشیده عروس — نشسته است که آن یار گلعذار آید

براه دوست بباید ز سر گذشت امروز — که در دیار محبت وفا بکار آید

غم فلک نتوانم کشید دیگر من — مگر بیاریم آن نالهای زار آید

دامن‌کشان سکینه چو بیرون ز خیمه شد — گفت ای فلک ببین که برون چون ز خرگه شد

همین سکینه نه از ناز دامن افشاند — که خاک غم بسر زینب من افشاند

گلم بخاک فرو برده سرخوش آنکه صبا — ز کربلا کف خاکی بگلشن افشاند

بشام تیره کلثوم روشنی نبود — فلک اگر به دو مهر وشش بروزن افشاند

اگرچه تخم وفا کشت و سبز گشت ولی — سکینه کاتش آتش بخرمن افشاند

براه دوست که بربار رفته جانبهاش — چو من ز شوق که بر پای دوست سر افشاند

وانگه بناله گفت برادر حسین کنون — خواهر شهید گو مرا ز هو شمر دون

چو من شهید شدم ناله و فغان مکنید — هنوز شکوه ز بیداد آسمان مکنید

دمی که شمر نشیند بروی سینه من — نظر بجانب آن تیغ خونفشان مکنید

بخون کشیده چو سرو روان مرا بینید — به پیش شمر ز چشم اشک خود روان مکنید

مباد آنکه گریبان ز صبر پاره کنید — خراش سینه ز فرط کمر عیان مکنید

سکینه هیچ مشو دامن و زینب پرورکار — بجز حمایت الطفل ناتوان مکنید

به درد عشق بجز صبر چاره نیست بحق — علاج عابد بیمار در جهان مکنید

خزان مشو چه گلهای کربلا غارت — بشام کوفه دگر سیر گلستان مکنید

یکه

بگریه گفت شها این چه دل شکستن بود — خوش آنکه در دولت ای به بار شکستن بود

چو سروی تو بمیدان رفت زپی دل من — نگاه کن قفای نگار غافل من

ز بسکه داغ تو دارم بدل پس از تو ز جان — بغیر لاله نخواهد دمید از گل من

کلا بخیده دل غنچه دلم خرم نشد — ببین که چیست ز گلزار وصل حاصل من

چگونه تاب فراق تو آورد زینب — فغان ز دست تو ای شاه شه شمایل من

مراغم تو بیازار شام خواهد برد — که عاقبت بسر آگر اوست قاتل من

نظر ز عارض داماد بر نمیدارد — ببین بذوق نشاط عروس محمل من

ز وعده کرسر اگر به پیش من بستان — با نحو شم که رخ اوست در مقابل من

آنشه چو رفت یکدو قدم از قفا رسید — گفت ای سکینه بار دگر پای شه ببوس

شهنشهی که روان کرد و سر و مالرا — تو خود بگو بکجا میرود دل مارا

گذشت بر سر زینب ز دوری اکبر — گذشت آنچه ز یوسف دل زلیخارا

دمی بحالت بیمار کربلا بنگر — که در فلک بفغان آورد مسیحارا

شکفته عارض اکبر چو گل ز نوک سنان — بعالمی ندهم ذوق این تماشارا

کشیده پای بدامن عروس زینت ارا — چنانکه می‌نشناسم ز هم سر و پارا

چو دید کرد رخ اکبر سکینه بنالید — گل آورد بفغان عندلیب شیدارا

سرش بنیزه و دستم بزیر کلکش — بناک میبرم آخر من این تمنارا

بپا ز شوق فرق میداد حسین ز فرق — خود در میان لشکر خونخوار زد چو برق

مگو که تشنه دهم جان که روزیانم نیست / که آب خنجر خونخوار شمر ماء معین است

نشان بگوشهٔ ابروی تیغ شد دم تیغ / کنون که ناله زینب ملای گوش من است

سپای خویش سوی شمر میروم گفتی / ز شوق کار من از کار شد که کار من است

ز دل کشید چو فریاد یا علی شبیر / ز کوس ناله برآمد که غارت دل و دست

اشاره کرد به نوبت بتیغ کاشتهٔ من / سکینه گفت که امروز ماه روی من است

بخاک سجده کنم زیر تیغ شمر که تیغش / کند اشاره با رو که رسم عشق همین است

بگوی دوست از این خاکدان وطن اوی / گذشت هر که ز جان جای او بهشت برین است

آنشه که خواست جانب بزم لقا رود
نزدیک شد زمانه بباد فنا رود

چون بنگرش فتاد بمیدان کربلا / زینب فتاد رو به بیابان کربلا

مرغان نغمه سنج گل جعفری شدند / طفلان نوحه خوان دبستان کربلا

شد جلوه گر بنوک سنان همچو آفتاب / روئی که بود شمع شبستان کربلا

پیرانی که روشنی عالم از وست / رنگین بخون یوسف کنعان کربلا

گر سر بلند فیض شهادت نشد چرا / شد بر سنان سر سردار کربلا

گلهای کربلا چو خزان دید گشت / خاموش عندلیب گلستان کربلا

از شرم چاک پیرهن چاک چاک او / چاکست تا بحشر گریبان کربلا

چو دید عم خود الطفل زیر خنجر شمر
کشید تیغ و روان کرد خاک بر سر شمر

بناله گفت که مردان روز رستخیز / که سرخوشان بلا از بلا نپرهیزند

رخ نیاز کسانی که بر زمین سودند / بسجده گاه شهادت بخنجر خیزند

بخون نشانی تیغ انتقدر منازل شمر / ز دیده زینب و لیلی بسی چو خون ریزند

بروی دوست کشیدند تیغ کین انجمن / زمین که بهر رضای که باکه بستیزند

ز دامن شه دین دست بر ندارم / برای کشتنم از قلبها برانگیزند

از وجدا نشوم تیغ بار دار سرم / که کشتگان محبت ز جور نگریزند

روان شدند شهیدان کربلا شتابان / که حق پرستی و مستی هم بیامیزند

شد آگه او چو ز رزم اشاره الطفل
بسر گرفت تن پاره پاره الطفل

کنون شها که ز یاران ما نماند کسی / نماند در دل من هم ز زندگی هوسی

بنوک نیزه فرزندان بود چو شمع بری / که از کلیم نیم میروم پی قبسی

مدار تشنه لبان تیغ اندازان / دراینده ی رمز اگر مباد داد رسی

باشیانه بلبل زد آتش اخگر برق / لعبه مشقت اگر جمع کرد مشت خسی

تمام رهبر زینب بود فغان و غرمس / که خضر قافله ماست ناله جرسی

کسیکه شهد شهادت چشید زروی اوی / بزیر خنجر قاتل نمیکشد نفسی

بخیمه باد اگر بوی جان برد چه عجب / درین دیار که جانها بباد رفته بسی

زینب شنیده ناله آنشه ز زیر تیغ
گفتا مدامنت نرسد دست من دریغ

نه طاقتی که حمله بران کافر آورم / نه جرأتی که ناله از دل برآورم

شد چاک از غم تو گریبان طاقتم / تا کی مدام اشک ز چشم تر آورم

از قامت تو طرح قیامت فگنده‌ام — آوازدمی که رو بصف محشر آورم
افسرده گرچه غنچهٔ لبت از عطش ولی — ای تشنه لب شتاب مکن ساغر آورم
گر شد جدا سرم سر تو بگذری — بار دگر ز شوق تو از تن سر آورم
در حشر هر که تشنه دمد از جحیم — دست تو گیرم و بلب کوثر آورم
خواهد سنان گشت شمر بر سر تخت — شب تا سحر ز دیده اگر اختر آورم

از تیغ شمر چون تن او پاره پاره شد
آن ماه پاره بین که هزاران ستاره شد

بنهاد چون بسینهٔ آن شاه پای شمر — بنگر که آسمان بکجا داد جای شمر
زینب چو دید تقفا داد آن شهید — دانست از سیاق عاید عاقبت شمر
چو شمر از قفا سر آن شاه را برید — زینب چو نقش سایه دوید از قفای شمر
رو بر یک رفت و دید که بود سر زمین — راضی شدم بهر چه که باشد رضای شمر
رو کرد و بر نجف بفغان گفت ای پدر — دارد حیات حسین تو تا چه حکم شمر
آمد صدا که صبر کن ای بینوا که زود — از شمر انتقام کشد هم خدای شمر
از خنجرش عیان شد و عکس حق است — بنگر روی آینهٔ حق نمای شمر
ترسم که اهل نار ز دوزخ رها شوند — روز جزا اگر بدهد حق جزای شمر

دانی که شمر از چه سرش از قفا برید
زیرا که خجلت از رخ آن تشنه لب کشید

شه مدینه که در کربلا فتاد بخاک — شهید تیغ جفا شد بجرمی و گناه
بخون ناحق آن شاه دین بعرصهٔ حشر — بغیر خنجر خونخوار شمر نیست گواه



بر نیزه شد سر و اماد و گلعذار بی‌غشش — همان نشسته بقصد انتظار بر سر راهی
جفا نگر که بچه حد گذشته شمر از که — زکین ز زینب سنبل بداد و ضربت راهی
نگر که حسرت روی سکینه در دل او — که می نمود ز حیرت بهر کنار نگاهی
بکوه و دشت بیابان کربلا فرخ — ز جان زینب بیچاره آن بگو که چه آهی
امید مرحمت از شاه کربلاست فقیر را — در آن دیار که کوهی عطا کنند بکاهی

چو شمر کرد بحلقش اشاره از خنجر
نخلید دامن زهرا گرفت پیغمبر

حلقی که بود با لب پیغمبر آشنا — در دست شمر شد به لب خنجر آشنا
بیگانه شد ز حلق ذبیح خدا اگر — این خنجری که گشت بآن حنجر آشنا
بنگر بسبط ساقی کوثر که تشنه جان — داده نکرده لب بلب ساغر آشنا
با بیست سر برهنه رود در پیش شتر — روزی که شد بفرق زند افسر آشنا
آن شه درین معامله سر داد سود کو — وا از کسی که گشت بسیم و زر آشنا
بیگانه را ز فیض شهادت نصیب شد — آب بقا نگشت باسکندر آشنا
از شرم آن جفا دل بیگانه آب شد — تا شد خدنگ کین بلب اصغر آشنا
ترسم بنای خانه مردم شود خراب — شد آستین من چو بچشم تر آشنا
بیگانه شد ز اهل جهان در جهان — چو نشد با اهل بیت ستم پرور آشنا
دامان دل بدست سوی کربلا رود — عمری گذشته ام بلبش کربلا آشنا
گر شمه ز حالت زینب بیان کنم — بیگانگان شوند بیکدیگر آشنا
زینب بسینه چون بسر نعش آن شهید — زد آنچنان بسر که دل حیدر آشنا

چون شمر تیغ بر رخ آن شاه دین کشید    زینب به پیش دیده خود آسمان کشید
طوفان سیل دیده او چون تلاطم کرد    نوح از نجف فغان ز دل آتشین کشید
پر شد ز آب دیده زمین رخت خود ز بیم    بر بام چرخ عیسی گردون نشین کشید
سکان عرش جمله ز خود بیخبر شدند    فریاد یا حسین چو روح الامین کشید
چون دید سیل غم ره صحرا گرفته است    آه سکینه شعله بعرش برین کشید
شکل هلال ماه محرم گرفته است    چون شمر تیغ بر رخ آن شاه دین کشید
این نقش نو که در سر اوراق ما بهاست    نقاش کارخانه جان آفرین کشید
از ماجرای شهر محرم نشانه ایست    بنگر که آسمان چه ز اهل زمین کشید
رنگ از نگار خون شهیدان کربلاست    این نقشهای تازه که نقاش چین کشید

چون آن سر بریده بنوک سنان زدند
آتش بجان زینب بیخانمان زدند

چون دید در سنان سر آن سرور آفتاب    گردید سر برهنه در این منظر آفتاب
چون مهر در سنان سر او جلوه میکند    نخل چنین که دیده که آرد بر آفتاب
بر دور شمع عارض او از خط شعاع    پروانه سان بهم زده بال و پر آفتاب
چون پرتوش فتاد بآن نقش لعلگون    شد لعل پرور از شه جان پرور آفتاب
زینب به سینه چون سر آن شه نهاد و گفت    این تیره بخت بین که گشته برادر آفتاب
در کربلا چو زینب و مهجوری همراست    داد از حریر شعله آتش معجر آفتاب
آنشب که دید آن سر انور بکنج تفت    کس در میان شب نخندید از آفتاب
بر دیدن خرابه نشینان شام شوم    گاهی ز روزن آید و گاهی ز در آفتاب



شمع عزا گرفته بکف نوحه میکند    در پایه چهارم این منبر آفتاب
زینب چو سر برهنه برآمد ز خیمه گاه    ایکاش جلوه گر نشدی دیگر آفتاب
هرکس که دم ز حب شه کربلا زند    باید بخون خویش چو او دست و پا زند

گویم حکایت شه غمناک کربلا    بر سر فشانم از غم او خاک کربلا
از بس بخاک ریخته شد خون گلرخان    بوی گل آید از خس و خاشاک کربلا
چون شمر دست بر سر زینب چو اژدها    از پا فتاد خسرو چالاک کربلا
بر نقش خلد خال و خط حور خط کشید    رنگ و نگار سینه صد چاک کربلا
میزد بخون خویشتن از شوق دست و پا    در روی خاک و خون شه بیباک کربلا

آمد به پیش خیمه زینب چو ذوالجناح
فریاد کرد و گفت که ای زمره فلاح

حدیث آن شه دین در زمان نگنجد    غم سکینه بشرح و بیان نمی گنجد
عروس قامت داماد خویش را آراست    چنان گرفته که مو در میان نمی گنجد
بناله گو که برون آ ز خیمه آن زن    که مرغ ناطقه در آشیان نمی گنجد
ز نه فلک گذرد ناله سکینه ز آه    که در جهان غم این داستان نمی گنجد
چگونه سر شهادت بکس بگویم من    که در دل این همه راز نهان نمی گنجد
بنوک نیزه سنان گرده نیزه گرد آنش    شهی که در صف کون و مکان نمی گنجد
چگونه شرح کنم قصه شهادت او    که در زمین غمش آسمان نمی گنجد
آه از دمی که زینب بیکس ز خیمه گاه    بیرون دوید و گفت برادر بخنجر آه

دستم تنگ شد بگیرم آن گلعذار کو — بلبل بناله است گل این بهار کو
صبر و قرار در دل غم‌پرور ما — آرام کو شکیب کجا اختیار کو
آن یوسف دیار شهادت که از غمش — مانده است چشم من براه انتظار کو
بر حشر مانده وعده دیدار ما و او — محشر کجاست وعده روز شمار کو
جان بر لب آمده است که جانان من کجاست — دل می طپد بسینه که آن شهسوار کو
آنکو گذشت از سر من سرگران کجاست — ما را غریب و خسته درین ناکدار کو
تا کی فلک بکام یزید است که شود — خصمی حسین کجرو دی روزگار کو

وانگه سکینه گفت که ای رخش خوشخرام
در خاک و خون فتاد کجا نعش آن امام

ای کاش بخت رای تو با من کجی کند — رحمی براه شوق تو ترکو دگی کند
تیر نگاه حسرت اشک تشنه لب — بر چشم تشنه هر مژه را ناودی کند
شام و عراق پر شود از شور و حسین — شرح غم سکینه کس اراده کی کند
سستی مکن براه شهادت نسیم جان — رمزیست او که جان بدل زندگی کند
کی میرد در گلشن اهل یقین گلی — هرکس که در مقام شهادت شتاب کند

از هم گسسته دید چو رشته جان او
از کف عنان صبر ربود فغان او

براه شاه ولایت شه حجاز آید — ز شاهراه شهادت مگر که باز آید
طپید سینه دل از شوق مضطرب ز غمت — مگر که بر سر آن شاه دلنواز آید
دلم بر آتش چشمم بر آب گشته خوشم — که سوز مزاج سکینه نیاز آید



عروس را بفغان آورد غم داماد — ز سرو ناز جو او سر بناز آید
زمین چه نغز متاع گرانبها دارم — کجاست قافله کز ره حجاز آید
چه خلعتی است شهادت که هر که شد شهید — بقامت همه آن دراز آید
ز سرو ناز ستان سرخوش آب نجات — سکینه بر سر زینب اگر بناز آید
چو سر زخاک برآرد بعرصه محشر — بذره پروری محرمان راز آید

سکینه گفت بکف عروس جا دارد
ز قتلگاه اگر باد بوی مشک آرد

چه شد که بوی گل نوبهار می‌آید — مگر که قافله از تتار می‌آید
عروس گشت اسیر و سکینه غافل بود — که بوی سنبل آن گلعذار می‌آید
سکینه گفت که یکدوست وارهم — ولیک ناله ز دل صد هزار می‌آید
نهفته عابد بیمار گفت ای زینب — مگر که بر سر من آن شهسوار می‌آید
چه در نظر گل رخسار اکبرم بنمود — بچشم من گل این باغ خار می‌آید
سکینه گفت که اعمه تو شه زرد — که در نشان شهادت نگار می‌آید
بغارت چمن کربلا خزان آمد — اگرچه از پی هر دی بهار می‌آید

رفت پسر و دید میدان که ناگاه
دست مرا بگیر که افتاده‌ام ز پا

ز شوق روی تو کارم بکار میگذرد — کرم نمای حسین روزگار میگذرد
دلم بسینه چو بسمل طپان شود هر دم — که از خیال من آن جان نگار میگذرد
سکینه که اعمه آن نهال ز نهال — غنیمت است که فصل بهار میگذرد

عروس از غم داماد میرود از هوش | که در سنان سر آن شهسوار میگذرد
گذشت از نظرم در سنان سر اکبر | خیال من که غم انتظار میگذرد
ز اشک عابد بیمار زنده گرد و باغ | بهر دیار که باد بهار میگذرد
چو شمر سرو بلند تو بر زمین افکند | فغانم از فلک کجمدار میگذرد

زینب بناله گفت که شرمنده شد فلک
از سر بلندی تو سرافکنده شد فلک

سرت بنیزه بخورشید آسمان ماند | قد بلند تو بر سرو بوستان ماند
سنان ز نقش سرت سربلند بجهان | دعا کنید که نه شمر و نه سنان ماند
کشیده سر ز گریبان ز حسرت داماد | عروس دلشده در رنج بیزبان ماند
از آن زمان که شد اصغر نشان تیر بلا | قد سکینه بیدل چو بر کمان ماند
همیشه از پی دلجوئی عروس بود | سکینه تو که بر یار مهربان ماند
ز بسکه سوده برخ خود ز مرگ داماد | رخ عروس بگلهای ارغوان ماند
شکفته عارض آنشه چو گل ز نخل سنان | سکینه گفت که بر اکبر جوان ماند

سکینه گفت که غافل مشو ز زینب من
اگر بگوش تو آید صدای یارب من

زینب که واله رخ آن ماه رو بود | هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
نالد سکینه از غم آن طفل غنچه لب | هر جا که گل شکفته شود گفتگو بود
واندر جهان ز زینب بیخانمان رسید | آواره هر که در بدر و دربدر بود
بشکست شیشه دل من شمر سنگدل | احوال ما حکایت سنگ و سبو بود



شاها کشیده ز زلف سکینه بو | خون جراحت تو چرا مشکبو بود
بوید هر گلی که رسد زین چمن بوی | تا چند ای ستمزده در جستجو بود
زخمی که بوی مشک کشد پیشه میشود | جز زخم آن شهید که با دیگر او بود

فریاد از آن زمان که گبر یزید دون
کردند رو بخیمهٔ آن شاه رهنمون

سری بنیزه بخشان گفت با سر دیگر | که نخل وصل دهد هر دمی بر دیگر
ز تاقش چه قیامت کند عروس امروز | کند سکینه عیان شور محشر دیگر
یکی ز اهل ستم میرود پی کلثوم | رود بجانب زینب ستمگر دیگر
اگرچه طعنه زند شمر بر سکینه ولی | زند بسینه آنشاه خنجر دیگر
فسرده شد همه گلهای حیدری دیگر | نه اکبر دگر آید نه اصغر دیگر
زمانه بین که بفرق یزید بیدین داد | نهاد از سر آن سرور افسر دیگر

سرش بناوک در آن نوشته بود عروس
که ناله از طرفی خواست لیک دادرس

بناله گفت که روزم بسر نمی‌آید | که یار نو سفرم از سفر نمی‌آید
بحجله‌ام که دهد خون دیده‌ام آذین | بحجره سکینه خونین جگر نمی‌آید
به عرصه لیت شاه و که بر گرفت آخر | چنان خوشست که از وی خبر نمی‌آید
بغیر اصغرم و هر طرف که بنگرم | بغیر تیر و کمان در نظر نمی‌آید
بگوش من نرسد ناله عروس امشب | فغان بلبل بی بال و پر نمی‌آید
میان شمر و سنان مانده‌ام چنین حیران | چرا بیاریم امدادگر نمی‌آید

بهر که مینگرم حرم سکینه بیدل — درین میانه کسی تشنه تر نمی آمد

آه از دمی که لشکر اعدا روان شدند — تا که دچار زینب بیچارگان شدند

فریاد کرد شمر که این است ... — خواهد شد این ز اهل حرم ...

چون سرو راست بود قدش ... — روزی که شد نشان لب اصغر ...

زینب بناله گفت که ای بیحیا برو — منکر بروی من که به ... امیر من

من خواهر عزیز شه مصر غربتم — حاشا که پیم شام بود ...

زلف سکینه را مده از نو بباد کین — عالم معطر است بسوی عبیر من

سنگدل دگر مشکن خاطر ... — کانیست باد کار شه ...

آورد بوی پیرهنی از شام من — آمد ز مصر بکنعان بشیر من

آه از کسی که معجز زینب ز سر کشید
آمد سکینه عمه خود را ببر کشید

بناله گفت ز آه تو سوختم من ... — ز من که سوخت بحال تو ...

بکش فدای تو ای عمه دامن ... — که گشت پاره گریبان صبر دامن ...

به بندی ار ز جش و در برزن آمدم — عروس که در حجله بسته ...

ز دست شمر که ... — نمانده طاقت فریاد و تاب ...

به نینوا که نی آتش گرفت ... — گرفت آتش این شعله ...

ز جان عمه ام ای آسمان ... — مدور سینه صد چاک ...

ز غارت حرمم نیست غم دگر ... — که گل ز دست تو بر باد رفت ...



چو شمع آتش از سر اکبر زبانه زد
چون بر سکینه شمر و سنان تازیانه زد

سوی او نگرانست چشم اکبر او — چه میزنی بسر او که خاک بر سر او

شهی که گشته سرش بر سر سنان افسر — ز دست حادثه بر باد رفته ...

سکینه را که ز بابا و ... — مزن بپای که از دست رفته ...

مکیدن لب اصغر ... — بنزم ساقی کوثر ... ساغر او

زمین مپرس دگر از شهادت ... — که آه ای فلک از دست ...

راستان شه کربلا ... — رخ نیاز که بر خاک ...

جدا مشو و این ... — هزار سنگ ستم گو زنند بر سر او

سوی سکینه بحسرت کند نگاه ... — به بین چه میکند الله اکبر اصغر او

نیلی چو گشت عارض آن سیلی نشان
پوشید چشم اصغر او در سر سنان

رو گفت که بوی گل ... — سکینه گفت ز گل رنگ ...

ز اشک دیده خونین ... — چو گر مدار کند خنده غنچه ...

مده بباد دگر طره عروس ... — که خفته است ...

نظر بخاک گریبان ... دارد — شهی که شعشعه آفتاب ...

عزیز مصر بلا شد نسیم سنبل او — که بر مشام من آورد بوی ...

عروس سوخته سرگرم شد ... — توان شناخت که دلبر ...

زینب بناله گفت خوشا ... — خواهند برد چون بکنیزی سکینه را

به بین که چرخ کوا با سکینه هم کرد — که شمر را بجرم وصال محرم کرد
ز دست شمر دل اهل بیت میسوزد — فرشته گشت خجل گر گنه ادم کرد
سکینه را مکن از غمه اش جدا ای شمر — ز زخم سینه زینب سکینه مرهم کرد
ز خون خویش درین حجله سرخ چون … — غم عروس عجب عید ما محرم کرد
خیال عارض اما د بود در نظرش — باین امید دل خود عروس خرم کرد
بچرخ بین که بیک جام تخت زیر و زبر کرد — که بزم عیش عروسی سرای ماتم کرد
عروس بین که چو خوشدلی بزم داماد — که خاک بر سر عیش دلها عالم کرد

بعزم غارت بزم عروس عزم گردد
میان حجله او رفت کافر دیر

یارب چه شد که باز ز نو روی من بگرفت — یارم ز در نیامد از خود بدر شدم
چشم براه بود که آید نگار من — ز آواز پای غیر سگال دگر شدم
گفتم مگر که مژده دیدار آمدم — آخر تیر ناوک اعدا اسیر شدم
زینب خبر ندارد از احوال من مگر — او را خبر نکنید که من بیخبر شدم
گردون جفا نمود و شه آزرده خاطرم — منخواست مهمان شود از زود در بدر شدم
سیل سرشک خانه طاقت … — ای شمر شاد باش که زیر و زبر شدم
داماد رفته بود که آبی بیاورد — شرمنده از سکینه خونین جگر شدم

آه از دمی که از طمع گوشواره اش
شد پاره گوش لاله رخ ماه پاره اش

ان گوشواره کز پدرش یادگار بود — شد لعل گون ز خون وی اندر کنار بود



صحرای کربلا هم از و لاله زار شد — هم سینه سکینه از و داغدار بود
تاراج کرد حجله عیش عروس شمر — هر چند چشم او بره انتظار بود
زینب چرا سپاری آن مهوار … — از چهره عروس مگر شرمسار بود
کفشا کنون فتاده ام از حسرت روزگار — یاد از زمان که پیش شهم اعتبار بود
روزی که گوشواره من داشتی شه — امروز در مدینه عجب روزگار بود
شد زرد و ترز رنگ خزان گرچه … — رخسارش ارغوان چو گل نو بهار بود
لرزید گوشواره عرش از جفای شمر — از جور او عروس مگر بیقرار بود
عروس رفت چو از هوش … — دل سکینه بیچاره بر خروش آمد

گفت ای صبا با شه بیچاره مگو — در پیش آشنا سخن آشنا مگو
حال عروس خسته بپیش … — افسانه عقوبت اهل جفا مگو
زینب بدست دشمن … — در پیش دوست قصه این ماجرا مگو
زین سر گذشت کاشک … — یک شمه هم با کبر گلگون قبا مگو
چون حال زار زینب … — گاهی هم از اسیری این بینوا مگو
با اکبر این شنود قرار من از دل — حال مرا به پیش وبال بینوا مگو
وست توگر بجا کل اکبر رسد — رمزی ازین حدیث بباد صبا مگو
زینب ز دست شمر که از ما فتاده … — سر کجا اوشه کربلا مگو
منظور نیست خاطر زینب … — این نقل جانگداز برای خدا مگو
فغان که هر یک از اهل حرم … — ز دست بر رو سیاه جفا فتاد زنها

زینب بروی خود چو در از رو ببست / از شرم او سکینه لب از گفتگو ببست

تا کی عروس صبر کند بر جفای چرخ / آخر ز غصه خون دل اناهرو ببست

زلف سکینه سلسله جنبان شام شد / زینب که دل بحلقه آن تار مو ببست

از طره عروس صبا چون گره گشود / پای سکینه بر خم گیسوی او ببست

زینب چو دید عارض گلنار گون عروس / نقشی ازین موج شکسته بگنج دل ببست

داماد یاد می نکند گرچه وی عروس / عهد و وفا و مهربان نکو ببست

اندم که سرو قامت اکبر ز پا فتاد / قمری لب از مکالمه سرو جو ببست

آواز دمی که پرده کیان حریم جان
ماندند سر برهنه و حیران و امینان

زینب بشمر گفت که افغان ز دست تو / بر باد شد بساط سلیمان ز دست تو

ای سنگدل دگر چه شکایت کنم ز تو / دانسته ام که من بزم جان ز دست تو

از پا فتاده ایم چه خاک بسر کنیم / زینب شده است واله و حیران ز دست تو

آشفته کرده دل مجموع اهل بیت / زلف سکینه گشته پریشان ز دست تو

سرگشته گشته ایم چو مجنون بکوه و دشت / لیلی نهاده رو به بیابان ز دست تو

کشتی شکسته ایم و درین ورطه میکند / چشم عروس دلشده طوفان ز دست تو

تا دیده پیرهن مه پاره را / کلثوم کرده چاک گریبان ز دست تو

وارد ز خون دیده در گلستان عروس / گلهای رنگ رنگ بدامان ز دست تو

آن تشنه را اگر آب ندادی ز کین ولی / نوشید آب چشمه حیوان ز دست تو

شهانه من پناه با طفل صغیرم / بر سوی او گر یخته پیکان ز دست تو

چونه

چو نهد نو عروس بحسرت کمند نگاه
زینب بناله گفت که ای شمر رو سیاه

شهی که شد بسنان سر بلند شاه من است / فغان و ناله اهل حرم سپاه من است

سکینه گفت که سر رشته مصیبت چیست / عروس گفت خم طره سیاه من است

جراحت دل زینب ز تیر مژگان نیست / که کارگر بدلش ناوک نگاه من است

براه دوست مرا گر کنند اسیر چه غم / که راه شام من ای شمر شاهراه من است

اگر چه از رخ زرد عروس منفعلم / که سرخ روئی داماد عذرخواه من است

دلم ز دست تو خون شد چه جای کار ترا / همین دو دیده خونریز من گواه من است

شمم سیاه بود با وجود این گل جان / بنوک نیزه رخ آن شهید ماه من است

عروس بخت سیاهم مباد کو بحرم / که چاک سینه داماد صبحگاه من است

آورد رو چو شمر ز زینب سکینه گفت
کاین قصه را من پدرم در مدینه گفت

نظر مکن برخ زردش این چه بخت نظر / که مورد دلش اوست برده هوا نیست

بگوش پیر سدم چو جرس فغان عجب / شام و کوفه مگر کاروان ما بغریت

اگر بشام رود زینبم اسیر چه باک / که کار ما همه سرگشتگی و دربدری است

کنون عروس که بخود ز یاد داماد است / خبر مگیر ز حالش که حمله بیخبری است

چه باک گر کند التیمه شمر بر تو نگاه / نظر بروی تو کردن دلیل بی بصری است

ز ضعف قوه راهی نمانده بیمار را / بدین ستم متحمل نه طاقت دگری است

فغان اهل حرم از غم بی کسی است / که بیقراری زینب ز حر و گر است

آه از دمی که شمر ز زینب عتاب کرد
گردون درنگ کرد و دل او خراب کرد

چو شمر از پی تاراج رو بما آورد — بکعبه دل اهل حرم صف آورد
بدست شمر که شها گذاشت عصمه خود — سکینه خدمت زینب عجب بکار آورد
نظر بجانب بیگانگان کند داماد — عروس چون بزبان نام آشنا آورد
بناله گفت به بیمار کربلا زینب — بیا بیا که طبیب آمد و دوا آورد
کشید معجرش از سر برهنه کرد سرش — ببین که بر سر نیلی فلک جفا آورد
بگو بشیر خدا الصبا بیا و ببین — که شمر روی بکلثوم بینوا آورد
برای آنکه دمی آتشی زند بر دل — فلک سکینه او را بکربلا آورد

فغان که شمر جفای رها داد بخو
سکینه از ستم او زبان شکوه گشود

دمی که از لب عطشان اکبرش دم زد — ز سوز تشنگیش آتشی بعالم زد
عروس گفت ز نامحرمان چه باک امشب — که نقش روی تو را خیال محرم زد
فغان که شمر چو پا در میان خیمه نهاد — اساس حجله عیش عروس بر هم زد
ز رشک سوز دل زینب بلاکش بود — که عشق آتش غیرت بکان لطف زد
بدوز زینب بیدل ز راه دلجوئی — تمام اهل حرم حلقه بهر ماتم زد
نمود گوشه ابرو بتیغ شمر عروس — سر از افق چو هلال سر محرم زد
بگو که اهل حرم در زمانه بسیار است — که لاف مهر و وفا خود سکینه کم زد
زدند قرعه فال اهل عیش بر عزت — دل سکینه غم دمی قرعه بر شبنم زد

بکام او

سکینه کرد شروه و از آب گلشن دین را — بحر من فلک آتش بچشم پر نم زد

چو شد عروس از رخ داماد منفعل
زینب بشکوه گفت که ای شمر سنگدل

بهر چه برای که آشیر دون گرا — که بهر خاطر بیگانه آشنا گشتی
بروی سینه زهرا نشسته شاها — بروی خاک بیابان کربلا گشتی
برای کشتن او داغ اکبرش بس نیست — بتیغ کین و کرانش ره راچرا گشتی
بجز محبت زینب نداشت تقصیری — بما شهید که او را الصید جفا گشتی
چنین جفا بکسی در جهان نکرده کسی — که شهسوار هرا در ره وفا گشتی

عروس دامن داماد خود گرفت بناز
میان آنهمه سرگرم شد براز و نیاز

کی روشن از رخت دل کاشانه ترا — جا کم ز پرش و پیمانه نیز هم
محروم عروس ازین حجله طرب — بر باد و داد عمر من و خانه نیز هم
پابند دام زلف عروسم بلکه — خال رخ سکینه بود دانه نیز هم
داماد را بگو که عروس تو آمده است — ز زلف خویش تاب زده شانه نیز هم

گذار اهل حرم چون بقتلگاه افتاد
سکینه گفت که از دست آسمان فریاد

شهی که خفته بخون سبط تو ز است این — رخش که گشته جهانتاب آفتاب است این
بیک نظر دل زینب شها عمارت کن — که از جفای فلک خانه خراب است این
عروس بخود زمزم نشاط داماد است — هنوز بیخبر از لذت شباب است این

با صفو آب ز پیکان آمد از هم
شمر گو که چنین تشنه را چه آبست این

عروس گفت که ام فرات را بر هم
بر نعش اصغر عطشان که تیر خواب است این

چنین که شمر بزنجیر بسته زینب را
کرش بشام برد ظلم بی‌حساب است این

اشاره کرد شهیدی که گو سکینه من
عروس گفت که از تشنگی کباب است این

مسند کرد بیمار کربلای شمر
بریسمان ستم مالک رقاب است این

سکینه چون سر نعش نو عروس رسید
بشکوه گفت که زینب عروس ما برید

عروس شانه کشد زلف عنبر افشان را
نسیم صبح دگر تازه بنکند جان را

دل سکینه پریشان بود عروس مگر
که تاب میدهد آن طره پریشان را

زیاد تشنگی شاه کربلا میسوخت
عبث بخضر نداده آب حیوان را

عروس چشم ز داماد بر نمیدارد
خوش است سیر چمن بلبل خوش الحان را

چشیده شیره جان از دم خدنگ آخر
بجای شیر که اصغر مکیده پیکان را

نبود تشنه دیدار اکبر من اگر
چرا بچاه فکندند ماه کنعان را

هر یک ز اهل بیت شهیدی بر گرفت
آهی کشید و شعله بهر خشک و تر گرفت

سکینه قصه اکبر چو در میان افکند
ازین فسانه عجب شور در جهان افکند

اگر چه بلبل شیرین زبان ز باغ نفور
سکینه را ستم شمر از زبان افکند

بجای او دل داماد را ابد الله
عروس که ز پا دور آستان افکند

چو دید غنچه خندان او ز جا برخاست
سکینه را اکبر الطفل در گمان افکند

نهاد لب بلب خشک اکبر زینب
ز سوز تشنه لبیش آتشی بجان افکند

من و ترا صدف دمی ز در آن زدای
که بهر فیض تو آن قطره در زبان افکند

کسی نبود که آتش برد از آن گران
بیاد اصغر من تیری از کمان افکند

لیلی چو دید پیکر خونین اکبرش
آشفته حال شد ز سر افکند معجرش

عروس گفت که از حسرت تو بگریم
حدیث حجله داماد شد فراموشم

شد از کنار من اکبر دلم پر از خونست
پراست دامنم از گل ز حسرت آغوشم

اگر چه شمر شها برد گوشوار مرا
همان بسلک کنیزان حلقه در گوشم

فکنده پرده ز زلف سیاه بر رخ زینب
که یعنی از غم این جمع روسیه پوشم

متاع ماست ببازار شام جنس طلب
که ذره غم بر دو کون نفروشم

سکینه گفت عجب نیست گر بسوزد دلم
که از خیال لب اصغر بود بجوشم

چو شمع گر سر او در سنان بود چه عجب
که داد مژده بزیید دل دوشم

نهاده روی چو سایه بر در نعش زینب
بگریه گفت که جانم تو کی رسیده نصیب

بخلد یوسف من دامن پدر گیرد
سکینه قصه اکبر مگر ز سر گیرد

ز یاد گشته زینب در این گلشن خفت
بهر گلی که رسد بوی اکبر گیرد

بخاک او دل هم دست رخت هم دامن
شرار سینه زینب بخشک و تر گیرد

بهر زمین که بود میت کجا گیرد
سراغ منزل کلثوم در بدر گیرد

بخون کنند تن سیمین خود چو زر رنگین
کسیکه دل ز غم مهر سیم و زر گیرد

که گفت اصغر من تشنه کام و تشنه لبست — بشکر هر که دهد جان بحق شکر گیرد
سکینه عازم شام است و کربلائی شد — بپیش خویش ره عالم دگر گیرد
ز بسکه تیر بلا بر دلش نشسته عروس — ز شوق اصغرم از تیر بال و پر گیرد

عروس من چو داماد خود بخون رنگین
کمند کردن او گرد طره مشکین

چو سرو قامت داماد از خرام افتاد — دل عروس پی دانه شد بدام افتاد
ز تشنگی لب اصغر چو گل فسرده دید — ز شوق دیدنش از دست سکینه جام افتاد
تمام سوخت سراسر جهان ز آه دلش — دمی که شمر سیه دل بفکر خام افتاد
باتش دل هر یک ز دیده آب افشاند — چو چشم او بشهیدان تشنه کام افتاد
سکینه قامت اکبر چو دید میگفت — بخلد شور قیامت از این قیام افتاد
اسیر شمر برای عروس شد زینب — مدام حلقه آن زلف مشکفام افتاد
اساس مرحله کربلا مهیا شد — دمی یزید که بر فکر انتقام افتاد
ز چشم دوست فشاندم اگر ز درد ستم — ز بیخودی که که برخواست و که کدام افتاد
نبود جز غم و ذلت امانت زینب — بمن که قرعه محنت بنام افتاد

سکینه بر سر نعش پدر کشید فغان
رخ نیاز بپایش نهاد و گفت نهان

شها چو خاطر زینب دلی کند خرم — چو خانه دل او خانه خراب شد
بگو عروس چرا آستین کشید برخ — کدام غنچه لب از شرم در نقاب شد
بحلق تشنه اصغر رسید چون پیکان — بحیرتم ز چه پیکان ز شرم غرق آب شد

بنوک نیزه چو سرهای عالم آراست — نماند ذره امروز کافتاب شد
در انتظار خدنگ کمان اعدا بود — بمهد ناز گر آن طفل نیم خواب شد
نیافت لذت شهد شهادت آنکه ز شوق — روان بجانب قاتل بصد شتاب شد
نیافت ذوق شهادت کسیکه از سر شوق — ببزم ساقی دین سرخوش از شراب شد

بنالد گفت عجب ذوق عیش بود مرا
شهید من که جدا از وطن نمود مرا

خوش آن زمان که مرا آغوش مأمن بود — ز سوز سینه ام آگاه دین پرور بود
کنون چو سرو زمین سرکش است اکبر — خوش آنکه سایه آن سرو ناز بر سر بود
بمن نظر نکند از سر سنان پدرم — خوش آنکه پرتو آن مهر ذره پرور بود
ز سم خنجر خونخوار شمر شام و سحر — همیشه دین زینب آن جگر بود
خوش آنکه بود بهر تشنه کام ما را می — ببزم ساقی کوثر بدست ساغر بود
خوش آنکه حجله بی رونق عروس حسین — ببوی طره مشکین او معطر بود
که بکشید پس از این نماز عروس شها — خوش آنکه همدم آن تشنه کام اصغر بود

زینب بسر گرفت تن اکبر جوان
فریاد کرد و گفت که ای پیر آسمان

چون نعش پاره پاره اکبر بسر کشم — رخت از جهان بگو بکجا میکشم
ما گر ز فرات جرعه آبی نخورده‌ایم — خمها ببزم ساقی کوثر بسر کشم
گاهی براه بادیه گاهی براه شام — تا کی ز راه حادثه رنج سفر کشم
ما را ضمیر از غم در بهر نیست — تا محنت سکینه خونین جگر کشم

با درد و غم کنونکه هم آغوش گشته‌ایم — غلمان بخلد و حور بجنت بسر کشیم

ای شهسوار معرکه کربلا بیمن
زینب چسان فتاده ز پا از غم حسین

زینب کجا دمی ز غم آزاد بوده است — کی خاطر سکینه دمی شاد بوده است
این چرخ کجمدار با اولاد مصطفی — تا بوده است بر سر بیداد بوده است
هرگز بکام زینب بیدل فلک نگشت — بر چرخ بر سکینه کی امداد بوده است
جانها بباد رفت ببزم طرب مگر — زلف عروس غمزده بر باد بوده است
دار خلود ماست بهشت برین مگر — یثرب اگر خراب و ری آباد بوده است
اندر کمان سلسله شمر زینب است — صیدی که خوشدل از غم صیاد بوده است
تا بوده است زینب بیدل تمام عمر — دائم باه و ناله و فریاد بوده است

آمد ز حلق اکبر زار آمد این صدا
کی بیخبر ز لذت بزم فنا بیا

هر کس که رو بیار شهادت کند — او چونکه پا نهاد ره ترک سر کند
پژمرده غنچه لب اصغر ز تشنگی — ما را ز بزم مست و کوثر خبر کند
باید برون کشید از این ورطه — باید قیام زینب بیدل سفر کند
بنیاد عمر زینب بیدل خراب شد — کو سیل فتنه آید و زیر و زبر کند
از گریه گرد و تربه روی زمین عروس — جائی نماند تا کف خاکی بسر کند
رمز نیست اینکه فرق علی اکبر از سنان — از حسرت سکینه زینب نظر کند
دانسته هر که لذت زخم خدنگ — جان را بتیر ناوک اعدا سپر کند



گفتا سکینه کی بجهان مظهر رسول
آخر اسیر شمر بود دختر رسول

رو دار روست جانب حق یا دعا کنیم — گر دست شمر عمه خود را رها کنیم
آخر نه اینکه زینب بیدل اسیر تست — برخیز تا بعهد محبت وفا کنیم
با اشک دیده غسل دهیم ار — شاید که جرم رقعه خدمت قضا کنیم
چون دست ما بدامن بر او نمیرسد — از شمر شکوه پیش شه کربلا کنیم
چون پاره گشته پیرهن ما و پاره‌ام — ما نیز جامه‌های مصیبت قبا کنیم
گر سر کنیم شرح شهیدان کربلا — بیگانه را ز تیغ بلا آشنا کنیم
گر رفت خون ناحق اشاه شمر را — روز جزا ازو طلب خونبها کنیم

چون اکبر و سکینه هم آغوش شد بهم
لب بر لبش نهاد و ز و از ترنم

چه خوش بود که شوم با تو دست در گردن — که هست شرط وفا با تو سر کشی کردن
باین خوشم که خورم خون خود در این محفل — سکینه گفت نباید غم جهان خوردن
عروس گفت کنم ناله روز خوش عشرت — که روزگار جوانی عبث بسر بردن
سکینه است ز شیرین شما بیاب — شعار زینب با صیت مهر ورزیدن
جهان اگر همه دشمن شوند کو سهل است — که در طریق محبت نشاید آزردن
بجلوه افسر انور دل مرا خون کرد — که کار رنج تو مهر است لعل رو کردن
چه غم سکینه کرا ز تشنگی گلش افسرد — که غنچه لب ادبست وقت پژمردن
زینب چو جگر پسرانش فتاده در — از دست رفت و گفت که خونها دارد

نباله گفت که تا کی فراق یار کشم / کجاست اکبر من تا کی انتظار کشم

سکینه است که چند جفای شمر مدام / منم که محنت اندوه روزگار کشم

عروس گفت ز من سرگران بود داماد / خدا نکرده که روزی ز پیش در کنار کشم

چو غنچه سر بگریبان کشیده ام که چرخ / همیشه حسرت آن طفل گلعذار کشم

هزار بار بدوشم نهاده بار جفا / ندانم از غم گردون کدام بار کشم

بسر رسید مرا روزگار عشق و نشاط / بشام و کوفه مگر رخت از دیار کشم

تو خود بگو بشاه سربلند جهان / که تا کی ستم چرخ کجمدار کشم

نباله گفت رسیده عجب بکام آخر
ببین مرا که فلک میبرد بشام آخر

سکینه را ز بیان طرفه داستان مانده / نشان فصل گل از مرغ نغمه خوان مانده

بباد رفت چه گلها و در چمن اکنون / نه عندلیب و نه گلچین نه باغبان مانده

عروس بر رخ داماد لاله گون نگرد / هنوز در دل او داغ آن جوان مانده

شکست رونق بازار ماه کنعانی / نه پیرهن نه بشیر و نه کاروان مانده

ز سینه چاک گلهای گلستان پیداست / پریده بلبل گلزار و آشیان مانده

نشسته بر سر راه خیال یوسف گم‌گشته / هنوز دیده زینب بآسمان مانده

کنون نماند ز غوغای کربلا اثری / نه تیغ و خنجر نه شمر و نه سنان مانده

ببین چسان لب اصغر چو غنچه پژمرده / که غنچه از لب آن تشنه لب نشان مانده

ز گل فشانی آن تیغ خونفشان ای شمر / بیادگار همان خاک آستان مانده

شکست بزم طرب العروس کو داماد / نه آتش و نه خلیل و نه گلستان مانده

ز چاک سینه من سرکشیده شعله آه / دمید صبح و همان شمع در میان مانده

فغان ز حالت زینب خبر ندارد شمر / میان خلق همین ناله و فغان مانده

تا چند شرح مصیبت از کربلا قفا
زینب رود بکوفه روان شد ز کربلا

آه از دمی که از غم تاراج خیمه‌گاه / گشت شد دربدر همه آن جمع بی‌پناه

آن خیمه که فلکش بعده دار بود / شد شعله ور ز بارقه تیغ آن شاه

از سینه های اهل حرم تا بآسمان / برخواست از زمین پر آشوب دود آه

آتش گرفت از دم آن شعله خیمگان / زان دود و آه گشت رخ آسمان سیاه

زان دم که ماند داغ بدل عروس / تا حشر ماند داغ سیه در درون ماه

از بیم دست بوی مردان سنگدل / هر سو زنان ناله زنان بود دود آه

هر یک سرش به پیش در افکنده از حیا / از شرم آنکه کس برخ او کند نگاه

از بیم خصم طلب ذکر یا علی / دین زار آنکسی بزبان ورد یا اله

او خوشیان دشت بلا را ز امتحان / بهر گریختن کناری نبود راه

آه از دمی که اهل حرم دستگیر شد
در دست شمر سلسله دین اسیر شد

چون آن سر بریده بنوک سنان گذشت / آه سکینه اش چو خدنگ از کمان گذشت

بگشاد در دبستان چون ازهم بخته / نام فرات باز گر از زبان گذشت

بر هر طرف سرش نگرانست در سنان / گویا سکینه از نظرش سرگران گذشت

در جلوه گاه نیزه از انجم نا شکیب / هرکس که دید عارض جانان ز جان گذشت

بیمار کربلا که زمین بود بسترش / آهی چنان کشید که از آسمان گذشت

سودای دوست داشت بسر زان ز سر گذشت / آری درین معامله از سر توان گذشت

اندم که دید عارض داماد خود بخون / تیره نگاه حسرت داماد از نشان گذشت

سکینه دید عیان از سنان سر آن شه
بقاسم گفت ببین حال دختران شه

شهنشهی که بفرق یزید افسر او ست / بفرق نیزه سر آن شهید بی سر او ست

شهی که جلوه کند در سنان چو مهر سپهر / شعاع مهر و مه و نور شمع و اختر او ست

کنون که شمر بزنجیر پای زینب بست / اساس سلسله عترت پیمبر او ست

همین نه شور بکیستی فکند خنجر شمر / خروش نه فلک و شور محشر کبری او ست

سیاه بختی زینب بشام داد رواج / سکینه جامه نیلی که کرده در بر او ست

مپرس گرچه شد از طفل بیگناه شهید / که تیر از دو کماندار از دو اصغر او ست

شهی که عارض او شمع محفل آرا بود / نشاط حجله داماد و شور اکبر او ست

زینب چو شد سوار شتر وای بر دلش
گذر راه قتلگاه کشیدند محملش

از قتلگاه چون اسرا را گذار شد / هر یک فتاده از حرکت بیقرار شد

آنجا نیافت کس کفنی غیر خاک گرم / از بسکه چشم دل شده کان اشکبار شد

هر یک بخسته غم دل شرح می نمود / هر یک بناله لیلی امر غزار شد

چون نعش پاره پاره داماد کربلا / بخت عروس تیره تر از روزگار شد



زینب بخاک دید چو نعش برادرش / چندان فغان کشید که بی اختیار شد

گفت از نبود حسرت روی سکینه ات / پس در سنان چرا سرت آن شهریار شد

افکنده سر فکنده بخون سر خرد چرا / عباس از سکینه که شمر سوار شد

افکنده چون که تیغ از روی سکینه / با ناله گفت راز نهان آشکار شد

چون دید پاره پاره اکبر به پاره ماه در / در بر چنان گرفت که کار به کار شد

چو شد روان بسوی شام محمل زینب
سکینه گفت که فریاد از دل زینب

هنوز جبهه زینب در آستان غم است / هنوز گردن لیلی بحلقه ستم است

گهر فشان شده هر سوز اشک گلگون / هنوز دیده کلثوم بر سر کرم است

ببین که شمر که سینه زند بروی عروس / هنوز از پی صید کبوتر حرم است

بسر کشش نیزه و بر هر راه سیاه ستم / هنوز خسرو ما سر بلند و محتشم است

میان اهل حرم غم سراغ او کرده / هنوز بر در شه سکینه محترم است

ببین که قسمت زینب ز روزگار تو حسرت / مصیبت و ستم و درد و محنت و الم است

بنرم ساقی کوثر نشسته تشنه دل / اگر بار رود عالمی را چه غم است

اندم سکینه کرد نگاهی بسوی شمر
گفتا سیاه باد رخ چرخ در روی بشر

غواص بحر خون که شه کربلاستی / یگانه از دو کون و تجلی آستی

از حسرت سکینه بهر شور شورشی / در هر دیار نغمه حسین ای

داماد ما که پیرهن خود بخون کشید / در مصر حسن یوسف گلگون قباستی

زینب که پای بسته بزنجیر شمر شد
پابند حلقه شد مثل کیا شستی

لیلی ز پا فتاد من از دست رفته‌ام
اکبر که سرگران شده از من کجا شستی

زینب چرا ز دامن اشک کشیده دست
دانسته بود شفیع روز جزا ستی

زینب بگو که نشسته است با عروس
دلجوی یتیم تو شرط وفا بستی

سیراب کرد تشنه لبان با قفا
ان تیغ آبدار که آب بقا ستی

زینب بشمر گفت که جانش فدی بجان
ور نوک نیزه بودن آن سر کجا ستی

چو شد برگشت محمل زینب بقتلگاه
لیلی بناله رو بقفا کرده گفت آه

از دست شمر بر سر زینب فغان ستا
ز آن زخمها که بر تنش از تازیانه است

آه سکینه چون شود آتش فشان بخیز
دوزخ هم آشراره از آتش زبانه است

غافل شدا از معامله روز رستخیز
بنیاد اشت چرخ قصه زینب فسانه است

از محنت اسیری اهل حرم بشام
مقصود زینب است و گر ابهانه است

ای اوج عرش خاک ره کربلای تو
از مهر شد قمر ز تو در پرسش خانه است

ای خوشه چین مزرع جاه و فرای تو
از خرمن صلال ز خرمن شینه دانه است

جائیکه مرغ روح شهیدان کربلا
پرواز میکند بر جهان آشیانه است

انگاه روان چه در دشت کربلا
هر یک زنهای بیت فغان کردن

از کربلا چو زینب بیدل بشام رفت
فریاد اهل بیت به بیت الحرام رفت

ای سر که جلوه کرده بر سر سنان
ما را خیال روی تو هر صبح و شام رفت

شد خاطر سکینه پریشان چو زلف خویش
بوئی شنید از آن شمیم که بر شام رفت

چو کرد عرض حال به پیش پدر عروس
فریاد و السلام مدار السلام رفت

گردید جوی خون ز دو چشم روان بگر
ان طفل سرو قد ز جهان تشنه کام رفت

زینب بخیمه محو خیال سکینه بود
از بیخودی ندید که آمد کدام رفت

زینب تمام گرد مقامات کربلا
و انکه ازین مقام بدیگر مقام رفت

بیمار کربلا چو به دید حال خویش
لحظه شکر دید بعالم کمال خویش

بحر بیست کربلای تو تحتش کناره
بیمار عشق را بجز از مرگ چاره نیست

زانها حرم که پای مدامن کشیده ام
از دست شمر نیست گریبان که پاره نیست

شبها سکینه از شرار اختر فشان که
تقصیر دور ماه و گناه ستاره نیست

سنگ عزا بسینه زند تا بگاه عرس
این شیشه دلست بهر سنگ خاره نیست

گردد فلک مدور شهیدان کربلا
این چرخ پیر در پی هیچ کاره نیست

بر شام میرویم و نداریم هیچ جان
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

در پرده شاهدان شهیدان کربلا
کنج شهادتست بکس آشکاره نیست

عروس گفت صحرا عجب تماشا است
سکینه گفت ببین در دلم چه غوغا است

چون رفت گل بمیل شنید اینه حاجت است
دیگر سکینه را تماشا چه حاجت است

دارد خبر ز حال پریشان ما عروس
از زلف او بپرس که بر راحت حاجت است

اکبر گفت و اکبر عباس شد شهید
دیگر شمر که شفاعه حاجت است

چشم سکینه تا گهرافشان بود ز اشک / گوهر چه میکنیم بدریا چه حاجت است

لیلی میان پرده چو مجنون کند فغان / از آنکه شور هست بدریا چه حاجت است

وای که چیست حاجت زینب شها بگو / در پیش اهل درد تمنا چه حاجت است

گیرم که شمر رحم کند بعد ازین چه سود / کامم چو تلخ گشت بحلوا چه حاجت است

عروس چون ز سکینه شنید این گفتار
بناله گفت بنال ای گل همیشه بهار

صد نوحه گر ترا چو من بی نصیب هست / ای غنچه شکفته صد عندلیب هست

کاری بجز خیال تو نبود عروس را / هر جا روم چو عندلیب بفکر حبیب هست

انشب که سرگران بود از من بعید نیست / گویا امید وصل منش عنقریب هست

تا کی شود سکینه بهر شهر دربدر / آخر نه ای فلک بشهر غریب هست

درد و بلا بعابد بیمار جمع شد / هر جا که درد هست دوا و طبیب هست

زینب بطعنه گفت که ای چرخ کینه جو
تا کی رود سکینه بهر شهر کو بکو

هر دم سکینه قصه آغاز می کند / هر دم فلک دری ز رحم باز می کند

از کربلا بشام ز زینب این عجب / بال و پری نزار و پرواز می کند

زینب بکوفه گر رود از شام بعید نیست / این صید را هوای تو شهبازی کند

چون انتر زمین بگفتار آورد / بنگر سکینه را که چه اعجاز می کند

پرسم ز تشنگیش جواب شنیده ام / بنگر شها سکینه بمن ناز می کند

زینب بناله گفت تماشا چه حاجت است



ما را بلاله و گل و صحرا چه حاجت است

ما را نظر که بر قد و بالای اکبر است / کلثوم را چه حاجت سرو و صنوبر است

دارد دهن نظر که بنفشاده ز ما / انجم لعل پرور من ذره پرور است

زینب بشمر گفت مرنجان سکینه را / کاری بما مدار که در فکر اصغر است

انشب که تیره کرد غمش روزگار ما / از پرتو رخش دل زینب منور است

اینقدر درد و غم که باهل حرم رسید / نبود عجب که کار بحکمت مقدر است

آسوده نیست خاطر اهل حرم ز شمر / بر هر که بنگری هدف تیر و خنجر است

هر جا سکینه تشنه دیدار زینب است / تسکین این عطش نه بآب و نه ساغر است

آه از دمی که محمل زینب سوار شد
از راه کربلا بسوی کوفه بار شد

در کوفه چون عروس ستم پروری نمود / در دهر چون سکینه سیه معجری نبود

هر یک کوفه داشت هوای غم دگر / خالی ز شور آنشه پیمبری نبود

بشکست شیشه دل اطفال نازنین / چون شمر سنگدل بجهان کافری نبود

زینب ز دست شمر ز پا او فتاده بود / آن مرغ را که گو ز چه بال و پری نبود

پر شد همین نه کوفه ز شور فغان ما / خالی ز شور و شیون ما کوی نبود

غمهای روزگار کسی گیر اهل بیت / غیر از سکینه غمزده دیگری نبود

گلنار بود عارضش از اشک ارغوان / در محمله عروس جز این زیوری نبود

اکبر نظر نکرد بمن از سر سنان / این نخل را بجز ثمر غم بری نبود

آه از سر رسید بفریاد اهل بیت / کلثوم را بکوفه جز این یاوری نبود

نبود عجب سکینه اگر دربدر شود
چون مهر رخ نمود ز هر در بدر شود

سرگشته میرود چو بهر بوم و در فرات — گیرد سراغ زینب خونین جگر فرات
افتاد صبحگه گذرم بر کنار خیمه — دیدم که مبتلاست درین بند هم فرات
گفتم فرات را که بزنجیر بسته است — در حلقهٔ کمند که بنهاده سر فرات
از پا چرا فتاده درین رهگذر بگو — داد از ز دست گیری زینب خبر فرات
گفتا شبی که قافلهٔ کربلا روان — بر شام شد نداشت خبر زانسفر فرات
آمدم که دید شمر بزنجیر بسته است — پای سکینه بست بخدمت کمر فرات
زینب که پای بسته بزنجیر شمر بود — باید چسان زند بخلاصی دگر فرات
انشا تشنه کام لبی تر نکرد از آن — با آنکه خوشتر است ز شهد و شکر فرات
عکس شفق بود که فتاده بروی آب — یا از رخ عروس گرفت این اثر فرات
زینب چو پا نهاد بدار الاماره گرد — فریاد کوفه را همه زیر و زبر فرات
عمری بهر دیار روان گرد از آنکه جنتم — تا شد درین قضا چو فغان نوحه گر فرات

فریاد از آن زمان که اسیران کربلا
داخل شهر کوفه شدند از ره جفا

چو از اسیری زینب بشهر غوغا شد — تمام پیر و جوان از پی تماشا شد
خمیده قامت زینب بشهر غوغا شد — قیامت دگر اندر میان کوفه بپا شد
سکینه بسته بزنجیر و دید زینب را — قرارش از دل و هوشش ز سر جدا شد
کشیده ام بوصف اهل طرف گریزنگه — از آنچنانه اسیری چو حسه پیدا شد

فتاده

نهاده چون ره زینب بکوچه و بازار — ز دیدن رخ او هر زنی زلیخا شد
سکینه دید سری جلوه میکند بسنان — فغان کشید که سروی بلند بالا شد
بسوی عابد بیمار زنده بود عروس — بگو بشمر که بیمار ما مسیحا شد
حذر کنید ز طوفان چشم زینب زار — که اشک دیده او قطره قطره دریا شد
دمی که کرد نظر اهل کوفه بر زینب — از آن زمان بجهان در دو چشم پیدا شد
چو کرد بزم طرب زاده زیاد بپا — بهر کنار ز زینب غمی مهیا شد
نداشت تاب غم اهل بیت کوه ز جا — سکینه زان وطن و کوه و صحرا شد

نظر فکند ببازار کوفه چون زینب
بناله گفت که جانم رسیده است بلب

ز سوز قصهٔ زینب همین نه جان سوزد — که از شنیدن او مغز استخوان سوزد
بشمر گو که مرنجان سکینه را زین بیش — که ترسم از شرر آتشش آسمان سوزد
ز من مپرس حدیث اسیری زینب — که نام او چو برآورم زبان سوزد
ببزم اهل کرم چراغ منیت چه غم — چو شمع زینب سرگشته در میان سوزد
رسیده کار بجای سکینه کز آه ز — بحال او دل هم شمر و هم سنان سوزد
ز برق نالهٔ زینب نه همچنین سوزد — نه عندلیب که هم گل هم آشیان سوزد
بجان فاطمه آتش مزن بگو ای شمر — عروس گر ز دل آهی کشد جهان سوزد
سکینه را نده آب شمر دون تا کی — ز سوز تشنگی اطفال نوجوان سوزد

زینب میان کوفه اسیر و غریب بود
هم از نظر فتاده و هم دستگیر بود

بناله گفت به بیمار با رخ زردی | درانتظار پدر دگر دوا دردی
ترحمی که هنوز از غم تو بنهاده | رخ نیاز به پای تو ناز پروردی
جواب داد که ای روشن از تو دیده دل | بچشم روشنی من بگو چه آوردی
در انتظار تو بودم امیدوار امروز | خوش آمدی عجب ای یکسان کردی
زنان آل علی سر برهنه میگریند | نمانده است ز اهل جهان کسی مردی
چو درد همدم بیمار کربلا شدند | مگر تو هم ز حیات زمانه دلسردی
مدانکه چرخ ز هجر تو داد بر بادم | براه شام بدور تو گرد در گردی

زاهل کوفه یکی گفت کیست بیمار
عروس گفت که کشته صدای فریاد

سکینه را که کشد شمر جانب خویش | هزار صبح قیامت نهفته در پس و پیش
شمر گفت سر اکبر مرا زن زن | بجان او که ز گل باز گشت اندیشش
سکینه قصه اکبر دگر نمیگوید | ز بیم شمر چنان بر لب آورد نیش
دریغ و حیف که داماد را عروس شد | نظر نکرد ز حسرت بروی گلکیش
فلک بکوفه که کرد از مدینه سر ازاری | منوده بود ز آغاز فکر آن جیش
سکینه بر در دار الاماره چو دید | بجز تمم که کجا ماند صبر و دارایش
چو پا نهاد بصحرای کوفه زینب زار | فلک ز کینه بهر کام کرد ناکامیش
پرسید از سکینه یکی اسیر زار | آنقدر نظر بچه حسرت زهر کنار

سر بریده اش که در سنان لرزد | ز شوق سرو قد اکبر جوان لرزد



چو برگ گل که ز باد خزان شود لرزان | ز بیم شمر دل زینب آنچنان لرزد
بعزم شمر که زینب بکوفه داخل شد | چو پا نهد ز زمین هفت آسمان لرزد
در انجمن که دل زینب از زبان اعاد | چو برگ گل دلش از غارت خزان لرزد
زیاده مرغ دل بیقرار داماد است | ز باد صبح چو مرغی در آشیان لرزد
ز سوز سینه کلثوم سنگ آب شود | همین نه از ستم شمر جسم و جان لرزد
بود ز حال پریشان اهل بیت | زیاده کاکل اکبر که در سنان لرزد

دمی که محنت زینب بکوفه طغیان کرد
شمر گفت نظر بر شه شهیدان کرد

اسیری ای بجهالت ز زینب نظری کن | وانکه بدرد و عابد بیمار چاره کن
اه سکینه هر طرف آتش فشان شده | ای شاه تشنه لب حذر از این شرار کن
بنگر میان آتش کین اهل بیت خویش | از قید کوفه زینب خود را کناره کن
خورسند کن شهانگاهی اعدای | از لطف یک نظر به رخ ماه پاره کن
بر شهسوار معرکه کربلا بگو | زینب بشام میرود او را سواره کن
آمد صدا ز غیب که ای خواهر | حالیک دو روز در دار الاماره کن

زینب بشکوه گفت که تا کی جفای شمر
که میشود اهل حرم علی جفای شمر

مباد شمر قدم از پا در اندازد | که سرو قامت او سایه بر سر اندازد
شکست بال و پر زینب از هجوم بلا | در انتقام که روح الامین پر اندازد
بساط اهل در خرابه گسترده | درین بساط فلک طرح دیگر اندازد

برهنه سر شده زینب گرفته چون شیون
زید هم به زمین از سر افسر اندازد

که گفته اند نگوئی کسی و در آب اندازد
نه اینک ننگ جفا کیش بیا عزا اندازد

مگر عروس پسر زد که حور عین خود را
ز قصر خلد بپای پیمبر اندازد

شکست کشتی آل عبا اگر غم نیست
که ناخدای تن از دست لشکر اندازد

دران خرابه زمانی بخواب رفت عروس
بخواب دامن زهرا و خود گرفت عروس

بناله گفت که ای دست زینب گریان
روم بشام و تو در کربلا نگهبان باش

چو شمع من ز غمت در خرابه گریانم
خوشا بحال تو ای گل چو غنچه خندان باش

تو پاس اصغر و من پاس عابدم دارم
اگر بلا نکویم بلا چه ان باش

سکینه گفت که درهم شده است زلف عروس
دلا تو هم چو خم زلف او پریشان باش

درین خرابه که تاریکتر ز شب شام است
چو شمع گاه تو خندان و گاه گریان باش

بمن که جامه ز سر مو چگونه چاک شده
مرا بمین و تو هم دست در گریبان باش

سکینه گفت چه دیده بخواب گو دیدار
بگو بیار خدا حال زار ما باری

طی شد بهار و ای گل خندان چه مانده
فصل خزان رسیده بستان چه مانده

زینب بشام میرود زینت سر شکن
ای یوسف عزیز بکنعان چه مانده

برخیز و فکر چاره این دردسر بکن
لشکر شکست و در صف میدان چه مانده

ای تشنه کام لب [illegible] اکبر بیا
لب تشنه پیش چشمه حیوان چه مانده

دانند انتظار تو در کوفه اهل شام
در کربلا بخت بهجران چه مانده



یعقوب را بگو عزیزت اسیر شد
بر یوسفم بگو که بزندان چه مانده

آمد بنعش فاطمه بسر کربلا
گفتا که صبر کن تقاضا عروس ما

شهی که بوسه دهد عرش آستان او را
براه دوست بیفشاند نقد جان سر را

بیاد آرزوئی که از پی انجاح مرام
نهاد در کف شاه دین غضنفر را

زمین کرب و بلا طرفه منزلی گردید
رهی بمنزل مقصود کاروان سر را

دمی بحالت آن شاه تشنه کام نگر
که بر گرد غمش اکبر جوان سر را

نشاند طفل سر شکش بدامن اکبر
چو خشک دید لب طفل شیرخوار سر را

ز دست شمر رخ ارغوان او زرد
گل عروس چو دید پیچ و خم سر را

بحال بلبل گلزار کربلا بنگر
که ز رق آه دمی آتش زد آشیانه سر را

در انجمن که گلش سینه چاک میگردد
نظاره کن [illegible] گلبن اغیار سر را

سکینه گفت کس اینجا مدد ما نرسد
میان کوفه کسی حال ما نپرسد

مدینه اسیر آمده بلا در بلد
خراب شد سر آشنا نمی آید

ز اشک ناله زینب زبان بر شیده
ز [illegible] فریاد نمی آید

بگو چرا شده از کربلا روان بر
کسی ز [illegible] وفا نمی آید

سکینه شرح تو کنند تا بحشر اگر عزم دل
ز عهده آن ماجرا نمی آید

ز وقف [illegible] در خرابه شب
لطیف کعبه مدار الصفا [illegible]

عروس گفت [illegible] چه شد مدینه ما

بجان رسیده ام از ناله سکینه ما

غم سکینه ز خود بیخبر نمود ما را — اگر حیات جهان نیست در نظر ما را

گهی بشام روانیم و گاه در کوفه — زمانه کرد بهر شهر در بدر ما را

سکینه گفت که گریه به پیر کنعان ده — که کرد ساکن بیت الحزن ما را

ز پا فتاده بمدادیم سر براه وفا — دمی کجا رسیا مدنه پا نه سر ما را

نبائی بی ما سپید دیده دران کوه — نمود خانه خراب این چشم تر ما را

ز جور شمر نداریم شکوه ز قضا — نوشت حکم خدا از ازل که ما را

نصیب ماست ز خوان عطای حق محنت — که نیست غیر غم قسمت دگر ما را

نشان تیر بلائیم ما که کرده فلک — هدف بپیش ناوک پیکان کین سپر ما را

سکینه نیست ترش رو ز تلخکامی خود — که ذوق شکر دهر لذت شکر ما را

بهر دیار ز زینب غمی مهیا بود — از آن نمود فلک شاد این سفر ما را

جز آنکه سوخت ز سوز عطش دل اصغر — نکرد یاری این آه بی اثر ما را

سکینه گفت گرفتار گشته ام ای چرخ
میان کوفه عجب خوار گشته ام ای چرخ

خوش آن زمان که عزیز دیار خود باشم — دمی بفکر دل بیقرار خود باشم

نشسته ام من محروم از کربلا بصد حسرت — گذاشت شمر که با اختیار خود باشم

فقیر بسکه کنم ناله آن بها — فلک دمی نگذارد بحال خود باشم

ز درد بسکه جدا گشته ام از کبر — همیشه تا بابد شرمسار خود باشم

چو غنچه خشک فتاده لب از عطش — بحیرت از تره اشکبار خود باشم



یزید کرد مرا تیره روزگار ستم — منم که غمزده روزگار خود باشم

رقیه گفت درین شهر این چه شیون است
که اهل او زن و مرد بر سر کین است

بهر طرف نگرم حرمسان من غمگین — بغیر خنجر و تیر و کمان نمی بینم

ز دست شمر جفاجو که کار آن است — چراغ طالع زینب دران نمی بینم

بجان رسیده عروس از غم یزید هنوز — ز رحم در دل آسمان نمی بینم

ز کس کنون تو بفریاد رس ای ناله — کنون که دل نوازی در جهان نمی بینم

شکست رونق بازار دین عزیز کرم — چه شد که یوسف این کاروان نمی بینم

چنان فسرده شد از دست شمر گلشن دین — که رنگ و بوی گل ارغوان نمی بینم

چو بست عابد من تیغ از میان شمشیر — ز خود بغیر کس که خود در میان نمی بینم

آه از دمی که عابد بیمار دربدر
خسته بناله بود بعجز زیر سر

نه مادری که دمی دردهای او گویم — نه محرمی که نهد سر دمی بزانویم

مگو که چه کنی در بدر ملال ای چرخ — که مدتی است ره کوه و دشت می پویم

مگو بخون رخ و اما و ارچه زین است — که سرخ رو نبود از شرم زرد رویم

شمر کرد بی سپر دو من سر اکبر — بیین علاج دل خسته از که می جویم

با شهید که گوید که جذبه عشقش — گرفت دامن دل سکینه هر سویم

نمود شکن من شمر جان و زیانه — منم که از ستم چرخ بیکس دل گویم

چو رفت کاکل زحمی دختر اکبر آییم — عجب شنیدم زلف سکینه مویم

عروس گفت دمی تا که کام تشنه مرا — بوی کاکل داماد عنبرین موییم
مرا مبند نظر از که چرخ کین انگیز — که از خدنگ جفا در چشم خورده ایم

سکینه گفت بخت عروس حیرانم
که هیچ در دل او در حرم نیست در حرمم

نگشت با من دلخسته مهربان هرگز — نکرده است چنین جور آسمان هرگز
جفا نکرد که بکنج خرابه زینب را — فراغتی نشد از ناله و فغان هرگز
سکینه بر غم دل محرمی نکو نیافت — نگفت درد دل اطفال بی‌زبان هرگز
سکینه کام دلی در جهان ندارد بی — بکام کس نرسیده است در جهان هرگز
چو غنچه دل زینب که خون شد از غم چرخ — گلی ز باغ نپرورده باغبان هرگز
چنین که بخت فلک خون ازو مظهر — ز بخت خون کسی تیغ خونفشان هرگز
عروس گفت که ای نور دل گلان هرگز — سر بریده اکبر مکن نهان از من

قطع نظر من از رخ اکبر نمیکنم — ترک نگاه بهانه انور نمیکنم
اکبر اشاره کرد من از سر سنان — خنجر بغمزه گفت که باور نمیکنم
تیر نگاه حسرت اصغر کمان تا — دیگر حذر ز ناوک خنجر نمیکنم
آمد چو بوی کاکل اکبر سکینه گفت — من بعد بو زلف خوش معنبر نمیکنم
دانسته شمر لذت دل از تو یار من — اظهار رشته تو دیگر نمیکنم
آن خنجری که بر سینه ام از ظالم اگه است — اکنون شکوه ز ساقی کوثر نمیکنم

سکینه چون رخ اکبر بنیزه دید چو شمع



بناله گفت کی ای آفت انجمن

ای شمع را که رونق کاشانه ساختند — آتش بخود که آفت پروانه ساختند
کردند بر سکینه مهیا خرابه را — نوری که در خور همه کس خانه ساختند
بودند نقد گنج نهانخانه ازل — آل علی که جای بویرانه ساختند
زینب بهوش آمده جایی که عقد را — از شرح ماجرای تو دیوانه ساختند
پرتاب گشته کاکل داماد در سنان — بر طره عروس که شانه ساختند
مرغ دل سکینه ازو بیقرار شد — خال رخ عروس عجب دانه ساختند
و آن شاه تشنه کام حسین ظلم کردگان — کز خاک آستانه تو کاشانه ساختند
در داد که کس نقصه زینب به لو کردن — کوهر چه گفت حمله فسانه ساختند

جواب داد کلثوم در دستان دل کش در صدا
همین نه کوفه پر از شور زینب زار است

اگر کسی ز ره کربلا بهوش آید — هنوز ناله آل نبی بگوش آید
حدیث کوفه بپایان نبرده سوسن — بنغمه زبان اگر کار دو جوش آید
چه حمله است که داماد کرد مید — عروس گرد و آن تا بسیاه پوش آید
که هنوز ز شمر آب خواه اصغر — که یکی دیده عباس ز خود دوش آید
بر بزم ساقی بنشاده دگر — که تشنه کام کسی از فرات جیحون آید
بر بزم ساقی کوثر نشانه — هزار شراب ز نوای سر مسقوف آید
چه حکم است که از خاک کربلا یک چرخ — هنوز خون شهیدان دین بجوش آید

سکینه گفت که سر حلقه بلا ماییم

درین سفینه شکسته ناخدا ماییم

| | |
|---|---|
| بود ز حلقهٔ زنجیر پای بستی ما | شکست خاطر زینب ز دل‌شکستی ما |
| بر نیستان ستم نیستی شمر زینب را | به این فضای دل ما و تنگدستی ما |
| عروس حجله شده نوگلی که تازه شکفت | ز سر بلندی دلها گذشت پستی ما |
| هوای شام ببر داد و [illegible] | ببین که صحبت درین ورطه دوستی ما |
| به تشنه کامی [illegible] | ببزم ساقی کوثر نشاط و مستی ما |
| بشام روشن ما لذت دگر دارد | همین بود به جهان موج حق پرستی ما |
| کنون که شمر به زنجیر بست پای عروس | درست شد دگر دوره [illegible] |

سکینه گفت که این لذت دگر دارد
کسی نخورده ازین جام که خورده

| | |
|---|---|
| ببزم ساقی کوثر کسی که ره دارد | خیال جام و جسم اندیشه دارد |
| کسی که خورده ببزم بلند شراب طهور | [illegible] شنیده دارد |
| ظهور کرد چو مهر از سنان سر [illegible] | چنان ظهور که خورشید [illegible] دارد |
| عروس گفت چو زینب [illegible] | کسی که شیوهٔ این [illegible] دارد |
| سکینه از غم اکبر [illegible] | پس از شهادت زندگی [illegible] دارد |
| عروس را کنیزی چو خواست این بیمار | سکینه غایت مقصود [illegible] دارد |
| عروس از رخ داماد رو نگرداند | کنون که دیده او شیوه [illegible] دارد |

زینب نبالید گفت سر بیمار کربلا
[illegible] گرفت شهیدان کربلا

کسان

| | |
|---|---|
| کسان که در ره لیلی سراغ [illegible] کردند | هزار مرحله مجنون [illegible] طی کردند |
| بکوی [illegible] | خبر نشد که کی از راه [illegible] کردند |
| [illegible] شنیدند از ان نوا [illegible] | کسان که گوش [illegible] و از جهان [illegible] کردند |
| شدند بهره از فیض شرب [illegible] | جماعتی که [illegible] ملکی [illegible] کردند |
| ز شیر [illegible] نصیب کردند | ندیده ذوق بهار [illegible] کردند |
| ببزم ساقی کوثر شراب [illegible] | کسان که در رمضان ترک جام [illegible] کردند |
| [illegible] شهیدان کربلا [illegible] | چو فرقدین [illegible] کردند |

زینب چو در [illegible] بیمار [illegible]
[illegible] زیر سر گفت یا علی

| | |
|---|---|
| اشک سپرد [illegible] بیمار من من | بنگر چه چاره کرد پرستار من من |
| از ناله سکینه دلم [illegible] | آمد [illegible] گلزار من من |
| [illegible] خنده [illegible] | این ره [illegible] قافله سالار من |
| زینب [illegible] گفت [illegible] منم از [illegible] | بگذار از برای خدا کار من |
| اکبر من [illegible] | بنگر جفای یار و وفادار من |
| خواهم شدن [illegible] | این ره [illegible] یوسف بازار من |
| بگذاشت شمر [illegible] | محروم ماه [illegible] دیدار من |

[illegible] سکینه [illegible] است
در گریه [illegible] همین [illegible] است

| | |
|---|---|
| همدرد ما سکینه غم عالم است و بس | غمخوار [illegible] تنها غم است و بس |

بوی جگر حسین ز زینب دهد حیات
دریغ و ماتم از غم زینب خزان او
خونابه غم زده در دل آگاه کس
در گوشه خرابه نه یاری نه همدمی
از گردش فلک نشود شاد هیچکس
بیرون شدم ز حسرت دیرین بی‌امید

این شیوه و رسم ز غم عشق آدم از من
این رسم رنج طره خم دست من
زینب همین بگفت که بلاکش ترین منم
انجاله عروس همین نسبت من
راضی مرا بدین چرخ خونم ز من
انتظار حسرت کمی در ... من

چو شمر گفت منع رقیبان سکینه را
گفتا به من تمام ستم‌های کینه را

خوش آنکه ناله پی حسرت میکردم
چو غنچه لب اصغر فسرده میدیدم
گهی گریه دگاهی ناله گاه ... او
غم عروس مرا گرد در بدر روزم
خوشتر از آن که کنار ... میکردم
خوش آنکه درد دل خود بیار میگفتم
بهر کجا که زنی زار و خسته میدیدم
گهی سری بگریبان خویش میبردم
ز سرخ روی داد و دلی ...
چو غنچه خون جگر قطره قطره میخوردم

تحقیق راز نهان آشکار میکردم
فغان و ناله چو مرغ هزار میکردم
علاج زینب بیمار میکردم
بکوه و دشت و بیابان چه کار میکردم
گهی نظر بفلک گه کنار میکردم
علاج درد و غم روزگار میکردم
خیال زینب بی اختیار میکردم
گهی نظاره انتظار میکردم
عروس را ز خجلش شرب میکردم
روان ازین مژه اشکبار میکردم

رخ سکینه چو شمر اشکبار سیلی کرد

گل رخش

گل رخش ستم چون بنفشه نیلگون

اشمر از تو رونق بزم یزید گشت
اندم که شمر تیغ جفا بست بر میان
هر یزید خاطر زینب خراب کرد
از سنگ کینه سینه شکسته تن
از دست آن ناله که بچه پاره
گر دامن گلزار ... او
زینب کشیده حسرت حرم از بزم کربلا

پهلوی فاطمه که مرتضی شکست
سامان تازه است که شهید دو ... شکست
یک ... که دل آتش بگشت
اشمر حیف کاینه ... گشت
در ... که کشتی آل علی شکست
جام سکینه را که سنگ جفا شکست
کاشانه آن ... کربلا شکست

زینب در انجمن که ... شام گو
هر سفر ... اسیران شام گو

رخت سفر چو زینب بسوی شام
اندم شکست شمر دل ... ریمان
شمر از ... عرش آمد ...
زینب فغان ... افلاک
گرد کینه گو تا دل ... گین
بگشوده عقده دل زینب فغان شو

در روی ... شام ... دمی بست
خنجر بقصد قتل شه تشنه کام بست
افتاده لوح ... جام بست
... قیامت ...
... خیر الانام
انعقده ... کدام گشوده کدام بست

این ماجرا که ... قصه چرخ
دیگر ... چرخ

گر دامن رخ ... چون ... زد | | این ... بنام ... زد

مرغان باغ را که بسر شور و آتش است | عطشان سکینه را به آب و آتش است
آندم که سوخت سینهٔ اطفال تشنه لب | آتش ز آه سینهٔ زینب زبانه زد
حال عروس گشت پریشان چو زلف او | با صد زبان چو شمع دم از این فسانه زد
آندم که با نهار اسیران کربلا | بر کوه چنگ خشک و ولی شادیانه زد
حیرت شمار اسیران کشته | فریاد یا اخا که از آن بیانه زد
بلبل شکست چون که چمن ناله عروس | آتش چو برق شعله بر آشیانه زد
طوفان اشک او چو روان شد بخاک | بر سر زر دشت نوح ور آن آستانه زد
زهرا بخندد از غم زینب جهان شنید | آندم که شمر بر سر او تازیانه زد

آه از دمی که این رباب از ره دگر
گفت این اسیر کیست که نالد از اطفال

پس امر کرد کز سر او معجر آورند | بخشنده را به زرم تماشا در آورند
تا داغ او سکینه ز زینب بدل کشند | از سینه ناله‌ها به دمادم در آورند
آندم زمانه گفت که ای آسمان ببین | در محفلی که عترت پیغمبر آورند
انجمن شکسته ز زرم جبار ضعیف | نزدیک شه که روی به کاخ در آورند
هر تار زلف دختر شام ابر که | هر جا گران خروش که اسیران در آورند
زنجیر کین بگردن این بیکسان نهند | تا پا بسته روی به هر کشور آورند
زینب بناله گفت ز زنجیر این اگر | از طره سکینه غم مرور در آورند
آهن ورا ببین که بیک حلقه زکیشان | تا آن گسسته جمع زنگی بر آورند
زنجیر با سکینه ز زنگی قرین | تا دست هم بگردن نکید کر آورند

زینب نالد

زینب بناله گفت که ای زادهٔ یار
ما را خوش است محنت زادهٔ تار

آنان که جام زرم بلا آرزو کنند | لب تشنه نام اصغر از آن یاد او کنند
حاجت بگریه نیست اسیران عشق را | ایشان بجای آب بخون شست و شو کنند
زاهد ببین نماز شهیدان کربلا | با خون خویشتن همه غسل و وضو کنند
ای زاده زیاد و با اهل حرم مکن | هر جا روند بر ستم شمر خو کنند
آهن ربای اهل حرم جز بلا نیست | هر جا که هست جمله با سوی رو کنند
زاهد بآب حوض کند غسل از نماز | بر خون خویشتن شهیدان فرو کنند
وارد دلم فسانهٔ اطفال تشنه لب | صد ره بخاک تشنه لبان گریه و کنند
زان تیغ نچکد بزمین قطره قطره خون | تا این شراب تلخ تر را در گلو کنند
گویا شنیده اند حدیث [illegible] | طفلان شهر از غم آن های و هو کنند

زینب چو کرد در سر شاه دین نظر
ای کشته شهید و گفت با آن طفل [illegible]

بر حسین که بر شام زینهات تراست | بر رو سکینه که یار سفر تراست
بر تخت شام و غم که کوه کش شمر | رضاست زینب میل اگر رضات تراست
کنونکه هست مددور برت بر شهدا | اساس سلطنت جاگاه تراست
فغان زینب و آه سکینه شور عروس | بهر کجا که روی هر نشانه تراست
زنانه از شمر از چه نیستی آگاه | غم اسیری زینب اگر صفات تراست
کنند نقد دل و جان عالمین اگر | نثار خاک درت این زهرهات تراست

تو غم مخور که بمن هر چه میرسد بجهت / که جان زینب بجانمان فدات ترا
نخنده آتش غیرت شمال شمع ترا / کنون که نوحه سرا در جهان نماند ترا

او از دمی که این زیاد لعین شنود
رو بر سکینه گفت که این سر که بود

سر شهی که بود از سر سنان پیدا / جمال اوست چو خورشید از آسمان پیدا
اشاره کرد بآن سر سکینه از سر سوز / بدست شمر چو شد تیغ خونفشان پیدا
بناله گفت ببین سر امیر که هست / ز سینه ام اثر شعله نهان نهان پیدا
کسان که تیر جفا را بر این نشان زدند / نه نام ماند از ایشان و نه نشان پیدا
برنگ می جهان آغشته سنان با شمر / که رنگ لاله بود در بسیم خزان پیدا
زمان که حلقه ماتم بدور او زده اند / عروس ناله صف کشته از بیان پیدا
ببین باده جهانسوز زینب بیدل / که آهست و دود دل او ز کهکشان پیدا

اندم سکینه رفت و بپای سنان فتاد
کای شاه سربلند این زیاد دگو

وارد بهوای خاک درت سر آسمان / زین افتخار سوده زمین بر سر آسمان
شمع عزا بدست و بان بزم میرود / گاهی زبر اختر گهی از خانه در آسمان
عیوق را به بزم فلک دست و او / در ماتم شهید شده گوژ آسمان
هنگام صبح رود او چهر / با این عزا ز روز زمین افسر آسمان
از آن زمان که کشتی آل علی شکست / در بحر کربلا شده لنگر آسمان
ان برق نیست در فلک آتش گرفته / از آه اهل بیت شده پر دود آسمان



این ناله نیست عارضیت که فریاد میکنند / از نالهای عترت پیغمبر آسمان
این قطرهای اشک که ریزد ز چشم ابر / گوید بحال زینب مضطر آسمان
زان شب که جا گرفت ببزم عزا حسین / هر شب نموده رخت سیه در بر آسمان

وانگه سکینه کرد بآن سر زبان دراز
کافتاده ام ز زبان همه ای امام حسن بگو

ای زاده زیاد و فغان از جفای تو / زینب شده است نوحه سرا از برای تو
آخر سفید شد ز غمت طره عروس / ای روسیاه آگهم از بیوفای تو
جای تو زینت تخت خلافت بزرگ / تا مدعی که نشنید بجای تو
زینب شده کرده بالطف پیمبر / دیگر شکایتی مکن ای من فدای تو
آخر سر پیمبر زار افتاده / ای زینب تاج فرق جهان خاک پای تو
زینت که کشته دل تو زاده پیمبر / آخر اسیر شمر شدم من برای تو
که امید هم رضا که ز کیدم بی / ای مطلب از اسیری زینب رضای تو
هرگز مکن خیال که مارا چه می شود / آخر نگر که کار تو دانم بصحرای تو
ای شاه سربلند اسیرت ز پا فتاد / آخر ببین کوفه چه شد خونبهای تو

سکینه گفت ای شاه سربلند
امیر گفت زینب زبان آوری بند

زینب ز پا فتاد و امیر محن زرکو / در کوفه شد ذلیل و شده دل هوا رکو
آتشی که تا جگرش جهه بر حرم ماند / در شهر شد راست شد جلک حلقه ازکو
برق بلا بجگر جانها ز شرر زنند / آتش فتاده دل ما بی نیاز کو

فتاده عیش رخت نیستی [illegible] | شد فاش [illegible] از دل جهان اهل [illegible]

از تاج و تخت و [illegible] | محمود از این جهان [illegible]

بگذر از این نکو سخن از طره عروس | کوته کن این فسانه حدیث دراز کو

بزم نشاط معرکه کربلا چه شد | داماد و عروس که شکر دراز کو

سوزی به آه و ناله لیلی نمانده است | اکبر کجاست نغمه سوز و گداز کو

از پا فتاده ایم ره و فا فنا | آنشه که داشت فکر نیاز و فراز کو

چون شش [illegible] از سنان برخ [illegible]
آنشه اشاره کرد که از [illegible] زیاد

آنسر بر نیزه بین که [illegible] سر رسید | این راه کربلاست بیابان سر رسید

بر خیز [illegible] از کوفه این ندا | فریاد وش از قفس گلستان سر رسید

جز [illegible] در میدان ادب نیست چاره | دست [illegible] چو بدامان سر رسید

بیمار کربلا نشود [illegible] دوا | آمد [illegible] مدر بان سر رسید

سهل است رنج کوفه که این [illegible] | هرگز نکرد محنت هجران سر رسید

مادر خرابه از [illegible] فرزند [illegible] | [illegible] چاه [illegible] زندان سر رسید

آنشه که سر به نیزه بازار کوفه [illegible] | [illegible] پیش سر کنعان سر رسید

زینب به شمر گفت که از پا فتاده ام | کز ضعف دست من بگریبان سر رسید

[illegible] گفت صبر [illegible]
سودای [illegible] خوش است

سکینه بر سر آن بزم [illegible] زده | چگونه اهل نظر از [illegible] زده



خبر [illegible] اندوه خواری غریب | کسی که خار جفایش بر جگر زده

بر [illegible] عارض داماد [illegible] | عروس غمزده از [illegible] زده

اگر هوای تو در سر [illegible] اهل حرم | سکینه تو [illegible] در سر زده

چو کرد در رخ دیگر نگاه دانستم | که یاد روی پدر [illegible] دل [illegible]

سکینه گفت که از شام [illegible] | مگر [illegible] ناله سحر زده

چو سر [illegible] سنان کشته [illegible] | طمع مدار که سودای [illegible] زده

[illegible] دل [illegible] | بغیر چشمه خونم ز چشم تر زده

و آنکه شمر [illegible] نظر [illegible]
های سکینه ته زنجیر شمر [illegible]

سکینه ته زنجیر آهنین آمد | همیشه در [illegible] زمین آمد

سکینه تیر نظر [illegible] | که هر که در پی [illegible] در کمین آمد

عروس [illegible] | [illegible] جان [illegible] آمد

[illegible] زینب [illegible] | که نام [illegible] آتشین آمد

کس [illegible] | همیشه در نظرش نقش تیغ [illegible] آمد

رود ببزم شهادت کسی که درد دل | خیال عکس رخ صورت [illegible] آمد

کسی که سنگدل از [illegible] آسمان [illegible] | ز دست [illegible] پامال [illegible] زمین آمد

زینب ز کوفه ماند [illegible]
خوار و ذلیل شمر شده [illegible]

زینب ره کوفه [illegible] دل [illegible] | این [illegible] سر [illegible]

داماد کرد اشارهٔ پنهان بسوی عروس / نقشی است نقش بی تو از دل نمیرود

زینب فتاده از پی بیمار کربلا / گویند کین نشست که محمل نمیرود

هان اینکه آب چشم تر ابر گرفته است / در حیرتم که پای تو در گل نمیرود

بیمار کربلا ز پی شمر میرود / کس نیست هر که از پی قاتل نمیرود

دارد خبر ز کشتن عکس شفق زهیر / ره شام امتحان زده غافل نمیرود

برق بلا بخرمن آتش فکنده بود / زینب تمام از پی حاصل نمیرود

زینب چو دید آمد افزون ز پشت شمر
گفت ای بلای این سر امام مابست شمر

هان همچو شمع آتش لب تشنه از تو بود / ورنه چرا بکوه و بیابان چه کار بود

آتش بجانم افتاد بخندان خوشتر از زبان / ما را به پیش آتش دین اختیار نبود

هرگز نمیگذاشت به بزم ز بهر ما / در دست زینب آن زر اگر اختیار بود

در کربلا که همدم داماد بود عروس / فرخنده ساعتی که عجب روزگار بود

در کربلا جدا شده ام افتاده از زبان / در انجمن ناله زهرا هزار بود

داماد در اینکه در نظر بر عروس کن / آخر نه چشم او در انتظار بود

در بر گران که گذشت سر اکبر ز نظر / کو با بر سکینه از رخ شرر بود

یا دانه‌ای که بود نظر بر گل گیاه / در گلشن بهشت بزینهٔ فصل بهار بود

در کوفه چونکه محنت زینب عیان شود
از کوفه دست رحمت ستمگر نشان شود

زینب بناله گفت که دارم بلای شام / خواهم شام بود چرا خوار شام



از پیچ و تاب زلف سیه عروس / دانم چگونه میکند با جلای شام

هر جا بپا و رزم یزیدم چه عقد را / کمتر نمیشود ز سر ما بلای شام

همرنگ شام نیست اگر طرهٔ عروس / آن تیره بخت از چه بود آشنای شام

بخت عروس تیره‌تر از شام میکند / شکر چه رود در شرد هم آه و بکای شام

آید صدای ناله زینب که کی ز او / هر کس که ملک داد زبانه کوچه‌های شام

زینب بشمر گفت که کردم شتاب کن / دارند انتظار غم اهل جفای شام

چون بود در سنان سر سلطان کربلا
بودند در سر بلند اسیران کربلا

سکینه گرنه هوای پدر ز سر برداشت / بسر بگفت این بار معجر داشت

هر قدم ز چه رو در پی رفتا گه / سکینه کام دل خود ز کوفه بر برداشت

بگو که مرغ دلم از چه در قفس بازه / ز کنج سینهٔ شها بپرید اگر برداشت

بر نیزه شیر چنین چهره از بیابان ها / خوش آنکه خنجر دم بر سر اکبر برداشت

سکینه زینت زلف بلا گر بدید / که زینب از غم اکبر چه شور در سر داشت

سکینه نیز نگفت و نداشت شکر چاپار / اگر ز زینب گنجینه نسیم ناز برداشت

چنین که قصهٔ دلسوز کوثر زینب / خبر ز سوز دل از زبان اصغر برداشت

سکینه از ره حیرت ز بیخودی میکرد / نظر ز شمر و بچشمی نظر باکبر داشت

خولی نهاد چون سر اشه در شهر
میگشت از طشت در دین چون ز طور نور

چون از شور مهر رخ او ظهور کرد / طوفان نوح باز گر از نور کرد

| | |
|---|---|
| موسی ندیده است اگر جلوه طور را | آن نار را که خنده آتش گل کرد |
| آتش نمود روی چو آن دار کلیم | آنگاه را ز نور تجلی چو طور کرد |
| نور رخش بچشم عدو چشمه مینمود | آن مهر بین که دیده خفاش کور کرد |
| چو ماه بخت اکبر انور بحجله | گردش لبی بمهر و سنین و شهور کرد |

آنشب بزیارت شه کربلا
گشتند انبیا ز ثریا بسوی ثری

| | |
|---|---|
| شعاع او ز زمین چون بآسمان برخاست | ز حیرت از دل کروبیان فغان برخاست |
| فضای قدس چو پر نور شد ز مهر رخش | برای سجده بشکرانه قدسیان برخاست |
| چو انبیا همه در مشهد حلقه زدند | فغان و غلغله ها که از انبیان برخاست |
| پس آنگه از پی تعظیم انبیای کرام | ز جای خویشتن آن شاه عمر ... برخاست |
| ز سر بلندی آن شاه تا دهد خبری | ز شرم شمر سر افکنده و ان برخاست |
| نهاد رو برخ جده‌اش انبیا کشید | که مهر نقش تا ... آسمان برخاست |
| بخون خویش ز دست ... | بخون خویش نشست آنکه از زمان برخاست |
| ز دیدن سر آن شه زبان فتاد لوم | نشست پیر و ... جوان برخاست |
| بهر کجا که روی شورش دگر برخاست | خوش آنکه از سر غوغای این جهان برخاست |

زهرا نهاد چو سر آن شه بسینه‌اش
گفتا که شمر کرد جفا تا بکینه‌اش

| | |
|---|---|
| ای شیر حق چو شمر حسین گرفت جای | اندر کو ز نیب معجزتی |
| چو مهر سر بر ... جلا صلاه ... | آنشب ... سنان افسر ... |



| | |
|---|---|
| بر غارت که رفت شها دستگاه تو | عباس کو کجاست کنون کو گرفته ... |
| زهرا سر برید اکبر چو دید گفت | ای شیر شیبه پیمبر ... |
| ای شاه کو سپاس ... | ای عندلیب فاطمه دل ... |
| پامال شمر گشت ... نازکت | ای دوستان ... |
| از گنج جان پاک شهیدان خبر نشد | پس گفت ... |

آن شه بگو که گفت غم خود بمادرش
اندر گلیم بسته بنوزد حلقه دور درش

| | |
|---|---|
| منم که از رخ اکبر همیشه حیرانم | برسم کاکل افشان او پریشانم |
| شمع دودمانم ... چشم ... | منم که از رخ آن ماه پاره حیرانم |
| گهی فسانه کنج خرابه میگویم | گهی حکایت این کنج خانه میخوانم |
| بشام فاطمه شها ... | منم که سلسله جنبان این اسیرانم |
| فتاده زینب من از زبان ... | زمن بپرس که حال سکینه میدانم |
| ... آینه رو هم ... دارم | ز دست آنکه کفی خاک بر سر افشانم |
| نظر بروی همی دارم و ازین حیرت | چو شمع هم شب خندان چو شمع گریانم |

شیر خدا گرفت ز زهرا سر حسین
گفت اکبرش کجاست چو شد اصغرش ...

| | |
|---|---|
| بناله گفت وفای تو در نظر دارم | ز حال سلسله کربلا خبر دارم |
| مگو که این همه سودای کیست در سر من | که شور اکبر شیرین زبان بسر دارم |
| نه زینب گرچه کند عشق روز روشن | فغان نیم شبی ناله سحر دارم |

سکینه گفت بیا حال من تماشا کن
بهر بلای دگر شادی دگر دارم

عروس گفت که حالش ز من بپرس که من
خبر ز حالت اطفال دربدر دارم

مخوان حکایت یعقوب پیش من که منم
که هم غم پدر و هم غم پسر دارم

بیا که سینه سپر کرده ام ترا ای شه
به پیش ناوک پیکان عجب سپر دارم

کردند چون زیارت آن شه پیمبران
هر یک بناله گفت مرا ای درت میران

عیسی بناله گفت که ای شه ز آسمان
گرد غم زمین تو آرد دل شکن مرا

پیشانیم چو مهر درخشان نبود که
از خاک آستان تو زر جبین مرا

از فضیلت ای زبان تو بر مهر چه حاجت
جان آفرین نموده جهان آفرین مرا

بگرفتم ز رشک سر تر آسمان تنها
نگذاشت محنت تو بروی زمین مرا

مهر رخ تو کرد مرا همنشین مهر
ورنه چرخ بدل بود کین مرا

هم مرده زنده میشود ای شه ز لب تو
شرم لب تو غنچه بپیچید زین مرا

ای شه بخشش جان زنده در لب تو
کاستاده اند مرده دلان در کمین مرا

کز طره سکینه که از چاه تن بیا
از زلف خم بخم در بند چین کمین مرا

موسی بلطف گفت بدان ای امام دین
گفت ای شه ز ... مرو مرتضی حسن

چو شمع روی خود آن تشنه کام پنهان کرد
سرای خاک من بیکس دشت ماتم کرد

چراغ مصطفی در شفق نهان کرد
بکس بکرد جفای فلک که با من کرد

نمود خانه تاریک آفتاب دوش
کنون که مهر رخت سر بزند روز کند





پرات دانش از خون دل کمان
سکینه چید گل کربلا دامن کرد

عروس از غم سروی که از کنار ز دل رفت
کنار خویشتن از خون دیده گلشن کرد

چو شد که اهل حرم شور شیر و داد آه
شنید ناله زینب سکینه شیون کرد

نگر که بسته زلف عروس شد
که مرغ دل بخم زلف آشیان کرد

گرفت حسین بر فرزند خود صبیه الم
کشید آه ز دل کز خدا گرده آه

بهر طرف نگران بهر بیت حرم است
درین میانه ندانم کسی که ...

اگرچه آتش زد و بر سروشان اکنون
ز نور داستم افکنده ...

تراکه تشنه جگر گشت ...
بغیر مهر و محبت چه بود جرم ...

چنین که بنگری سوی ...
ز خویش بجرم ایغدای جان و دلت

نگر چنین شده خواهد کس ز غم
اساس شهادت ای شه جهان ...

چون نوح دید گشت بر آتش ظاهر تنور
گفتا مگر ز آتش طوفان تو ظهور

ای شاه از فراق تو بر خاک رسیده ام
از جان گذشته ام که به کنعان رسیده ام

لب بسته چو غنچه چرا گه ز باغ ...
ای مرغ چو بگلستان رسیده ام

با من سخن بگو و می آتش که بر درت
از راه سر ز ناله و حیران رسیده ام

هر سو پی چو یوسف گمگشته گفته ام
در دشت مصر با که بکنعان رسیده ام

طوفان اشک و دیده هر گه دیده ام
امروز در حقیقت طوفان رسیده ام

چون بلبلم که آمده ام بر سراغ گل
یا طوطیم که بر شکرستان رسیده ام

| | |
|---|---|
| بر ما و شد لباس سیاه رحم کن | کاینک بیا رکاب سلیمان رسیده‌ام |
| رنگین بود چو لعل ترا لبت شها | دُه وُه لکان لعل خریشان رسیده‌ام |

چون کنیز اینجا چو بانو سلام کرد
انشاء هم حکایت احوال شام کرد

| | |
|---|---|
| گفت ای فلک زخاک کلم سر بدر کند | زینب ز بزم شامی را سحر کرد |
| نیلی نمود شمر بسیلی رخ عروس | اندل بیا و بین که ز آهم حذر کند |
| دی دید شمر تشنه در از زینم | اشک دل زخال من او در جگر کند |
| با اینکه دم حسرت او از فراق من | رحمی بحال زینب خونین جگر کند |
| با بی سکینه گر چه در این راه با تعب | جز ناله‌ای تمرده که کاره گر کند |
| ارلست ای فلک دل بیمار او عزیز | گریم که شکوه ز تو پیدا دگر کند |
| برق بلا ز هر طرف آتش فشان بعد | خوشوقت غنچه که سر از خاک بر کند |
| اندم سکینه گفت آتش بکام دل | زینب بگو بلای تو خاک بسر کند |
| شاها چه سود ناله من از جفای شمر | هرگز فغان من بدل او اثر کند |

آه از دمی که منزل آن جمع سرا
شد در رهی که نه مرغ غافل از خدا

| | |
|---|---|
| سکینه گفت که کارم زکار میگذرد | مگر که بر سرم اشهوار میگذرد |
| شها دنا بخند عمرم محبت شام | اگر بس از تو چنین روزگار میگذرد |
| بسینه می طپد این مرغ دل زشوق | که از خیال سر آن جان نثار میگذرد |
| شکفته لاله صفت سینه‌ام ز دل سرداد | بباغ و بس که فصل بهار میگذرد |



| | |
|---|---|
| خوش است آه تماشای سرو بستان کن | ببین چه‌ها ز من بیچاره میگذرد |
| چه واقع است ندانم میان شام امروز | که سرگران زمن آن شهریار میگذرد |
| مرا ببیند و رو برقفا کند زینب | بعشوه از من با اعتبار میگذرد |

سرهای کشتگان چو سر راه برده شد
جمعی شکفته رو شد و جمعی فسرده شد

| | |
|---|---|
| دهنده که به بخت یزید شاهی داد | به بخت زینب بیچاره دادخواهی داد |
| گهی که چهره و ابا و سرخ از خون | بتاب زلف عروس حزین سیاهی داد |
| متاع صبر ببخشید آنچه داشت بزاد | فلک بغارت آنخسرو سپاهی داد |
| دمی که لاف محبت زدم به ابن زیاد | سنان و خنجر شمر و سنان گواهی داد |
| اشاره کرد سرش در سنان سرنیزه | بیاد آنکه ز جنت مرا الهی داد |
| بشام داد فلک عشرت یزید پلید | باهل بیت نبی آه صبحگاهی داد |
| فلک چو مقصد عزم کرد ان آنکه | صلای عام بهم ز ماه تا ماهی داد |
| فلک چو شیوه جور و جفا تمام نمود | بسبط فاطمه و ستر در بیکرانی داد |

رباب چو دید در آن ناله دوش است
گفتا مگر که کشته من دشت این است

| | |
|---|---|
| کدام مرغ در این شاخ آشیان دارد | چه حالتیست که او در سر سنان دارد |
| مگو که پرتو ماه اوفتاده بر رو | چنین جمال کجا ماه آسمان دارد |
| شکفته است به نوک سنان گل تر | خوشا این گل که نه گلچین نه باغبان دارد |
| زلب حیات دهم چون بمرده بیمار | بجز تمرز چه جز جسم ناتوان دارد |

سکینه گفت چو بیند عروس را این رنگ | برش آید و پندار داور دارد
نو دو چو چهره داماد بخون گلگون | بگو عروس چرا چشم خونفشان دارد
بشمع وجود چه پروانه سان چشم هنوز | مگر بوصل وی آن مژه اشکبار دارد
کشیده سر بگریبان بخودی زینب | درین میانه ورا بار سر گران دارد
کسیکه تشنه شهید شهادت شد | نوای یار گسسته که هزار جان دارد

راهب پس از زیارت آن شاه تشنه کام
آمد به پیش عترت آن سرور انام

سکینه گفت چو با هیچکس نگار نباشد | دلیل دوده و ره پناه و خوار نباشد
مپرس حال من زار بینوا ای شیخ | کسیکه راز نهان وار اشک نباشد
خوش است محنت و درد و بلای عاشق | مرا بجز غم دل در زمانه کار نباشد
عروس از غم داماد تیره بخت شده | کسی بدهر چنین تیره روزگار نباشد
مرا بس است تماشای عارض اکبر | بصحن باغ جهان گر گلی بهار نباشد
فطام میکند اصغر من چو من یا رب | بزم سینه تو گر کسی خمار نباشد
شبی که نیست در اندیشه اسیری ها | خمش ز ناله کلثوم بیقرار نباشد

سکینه گفت به راهب که زینب مضطر
شده است تشنه دیدار آنشه بی‌سر

یارب جدا ز حضرت سلطان که میبرد | جان بر لب است و همه کس پی آن میبرد
دارم هلال سر گل روی اکبرم | این مرغ خسته ز گلستان که میبرد
تا حشر طی نمیشود افسانه عروس | این شرح کربلاست بپایان که میبرد

کی بنت

کس نیست گوید اندکی احوال ما | آخر ز دست شمر شهان جان که میبرد
زینب بدرد عابد بیمار خانه | بر خسته تو شربت درمان که میبرد
کو تا صدی که ناله ما در وطن برد | پیرایه‌ای ز مصر بکنعان که میبرد
ما در مدینه شد ماتم شهر و هر دیار | پیغام ما بجانب شهیدان که میبرد

آوازه‌ای که هیئت آن ماه کاروان
کردند رو به منزل سرای سروران

مگو که تاب هجران یار میماند | بدل قرار کجا گفت آخر ای صبا مگذار
مگو عروس چرا روی خود نمی‌شوید | که راز اهل بلا آشکار مگذار
سکینه گفت به اصغر که ای گل چمنم | بمن رخ تو ملک بهار مگذار
ولی شراب بلا نشئه دگر دارد | بزم سینه تو گر خمار مگذار
بعندلیب تماشای گل بقمری سرو | سکینه را ز رخ آن گلعذار مگذار
میرود غمت ای شاه از دل ما | ولی اگر به روزگار مگذار

زینب چو دید چهره رخش گشته صدر گرد
گفت ای شه از تو است جدا صبر دیگر

خوش آنکه جز بروی تو در نظر نبود | که با رخ تو ز غم راه شبها سحر نبود
چرا ز حال اسیران خبر نمیگیرد | سکینه را بلا کم از خویشتن خبر نبود
عروس گفت به داماد کین صبح قیامت | که در دل تو فغان جز اثر نبود
حدیث عشق بپایان که رسید | که شرح آن غم و اندوه مختصر نبود
بریزد دل هم هر بلا که تا | که جز سکینه بتیر بلا سپر نبود

بسر هوای تو دارم چو شمع سر گردم | براه حرمت شهادت که سر بسر نبود
مرا چگونه تواند ز پا در اندازد | ز یزید شور محبت اگر بسر نبود
اگر بپای تو بارد کرم نهم سر خنجر | جز این بخاطرم حسرت دگر نبود

سکینه گفت شها وقت تلخی غیرت دان
ز بیم شمر نبود اشکم ز بیم سنان

سکینه تو چنین خوار چند خواهد شد | ذلیل در بدر و در بدر چند خواهی
ز سر بلندی تو در سر سنان شاها | فغان من ز دل اهل بیت نشنید خواهی
دل عروس که مایل بروی داماد است | مدام حلقه او بهانه خواهی
ز چشم بد نرسد تا گزند را اگر | سکینه را ز آتش دل آه سینه خواهی
چنین که میبری ای شه دل از طریق کیان | ز زینب از غمت دل شکسته خواهی
بشمر گو که اسیر سکینه ام درشتم | مگر دلم بسر نعش کشته خواهی

چون روز هجر کاشکی امشب دراز بود
هر یک ستاره چو بشر راز و نیاز بود

عروس گفت که ماهم شده نقاب امشب | بمرگه دیده بختم نبود بخواب امشب
عروس زلف پریشان خویش را بعذار | کز دست بر دلم امشب بپیچ و تاب امشب
ببزم ساقی کوثر که از ارم تشنه | لب سکینه دهد تا که شراب امشب
فغان ز زینب بی خانمان که خواهد شد | ز سیل دیده من خانمان خراب امشب
چو سوز تشنگی اصغرم بیاد آید | شود در آتش غیرت دلم کباب امشب
ز شکه اشک روان است دیده من | شده است منزل خانه حباب امشب



بگو سکینه دولت هرچه خواهد از عمو | که نیست شمر و سنان بر سر عتاب امشب
عروس گفت به پیدایش می جانم | جمال انور داماد دیدم بخواب امشب
اگر نیافته باز لف او دلم سوز | ز جیب بر دلم افتاده اضطراب امشب

نگذاشت شمر دریغ اگر نظر کند
تا کام دل سکینه شبی را سحر کند

باید بحال امشبه [illegible] گریستن | بر حال اهل بیت پیمبر گریستن
اگر چو تشنه لب ز عطش داده جان | باید بچشم ساقی کوثر گریستن
زینب شکوه گفت شها تا بکی بود | ما را ز دست شمر ستمگر گریستن
میشد ز شرم اصغر لب تشنه این | نبود عجب ز ناوک و خنجر گریستن
باید گریست تا دم محشر چو چرخ کرد | شغل سکینه تا دم محشر گریستن
با آن سکینه غنچه لب او هم شکفته شوخ | بر غنچه خنده داد و با صغر گریستن
ای نوحه خوان منال ز دشت [illegible] | باید بحال صاحب منبر گریستن

شد وقت صبح جلوه گر انشا فتنه کام
افتاده باز اهل حرم در خیال شام

شها ز هجر تو مردم لب سخن بکشا | مبند لب ز سخن بندگی من بکش
چو غنچه گشته از [illegible] سر دو کلک | بیا بجلوه دل مرغ انجمن بکش
فضای سینه من سرخ لاله زار است | شها بیا و درین تیره انجمن بکش
ببین که در سینه ام از تیر کمر صد جا | دمی بکام دلم چاک پیرهن بکش
غم عروس چو از سر این [illegible] | زبان بپرسش داماد نیکه تن بکش

آوازه‌ای که با دل و جان در لهف
آمد بیاری اسرای شه نجف

سکینه گفت فغان از فغان و زاری دل — قرار از دو جهان برد بیقراری دل
دلم بجانم و اما و من انیس و کس — بیا بعزت من بنگر و بخواری دل
رخ نیاز نگردانم از تو تا شاها — خدنگ ناز تو آید بغمگساری دل
چو مهر جلوه کند در سنان اگر — ببین میوه نخل امید واری دل
شهریاری ما کس نمیکند در شام — بدست شمر اسیر است شهریاری دل

از این بسی زنان بسر خویش جمع کرد
پروانهای سوخته را گرد شمع کرد

بناله گفت که ای بخت سازگارم باش — خدای را نفسی هم نگر کارم باش
روم که یاری زینب کنم شهانه دمی — برای یاری آن دل شکسته یارم باش
بگشت زار من ای دیده اشک چو ابر بار — دلا بنال تو [illegible] نثارم باش
در آن میانه صدائی شنید کای غافل — بهوش باش ز آثار نالهای زارم باش
بناله گفت که ای من فدای زینب تو — تو دوست باش بمن که [illegible] باش
بناله گفت بیاد او از یزید — من ای اسیر تو بر فکر روزگارم باش
فغان کشید و دل گفت غم مخور در شام — که من کنیز تو گردم تو شهریارم باش
بگریه گفت بهر کس که خانمان دارد — بگو که با خبر از چشم اشکبارم باش

آن شیرزن چو شیر بآن قوم حمله کرد
شد در سراغ آب بقا خضر ره نورد

چو مهر از آن افق کربلا پدیدار شد — بچشم او سر آن شهریار پدیدار شد
بهر طرف نظری مینمود ناگه دید — که سرو قامتی از هر کنار پدیدار شد
نظر بعارض گلگون زینب شد مشغول — چو دید کافت صد روزگار پدیدار شد
چو او فتاد بسرهای سروران خشمش — صفای سرو گلگون آن بهار پدیدار شد
غبار غصه ز دلها بجز حسن او زدود — غبار موکب آن شهسوار پدیدار شد
نظر بجانب گلهای کربلا میکرد — بچشمش از مژه اشکبار پدیدار شد
بهر طرف سر باغ گل نظر میکرد — رخ سکینه گلگون عذار پدیدار شد

از دست شمر چون سر آن شاه دین گرفت
زینب [illegible] از شرم آستین گرفت

بناله گفت که او بیقرار کرده مرا — شمر من که از [illegible] کرده مرا
چگونه زینب از آن لاله [illegible] — اگر بدست شه [illegible] مرا
ز شوق [illegible] — کشد محبت [illegible] مرا
چگونه بسته زنجیر شمر میبودم — به پیش آتشه اگر بود [illegible] مرا
مپرس حال عروس سیاه بخت — که کرده [illegible] تیره روزگار مرا
بباغ خلد چه حاجت که [illegible] — بباغ دل نرسد باد نوبهار مرا
اگر نه خنده شوق تو کشد دل من — بکوه و دشت و بیابان شهی چکار مرا

زینب بناله گفت منم خواهر حسین
بهر خدا بده من ای زن سر حسین

که میکشم الم غم [illegible] وصال او — گر قسمتم شود [illegible] وصال او

انشاء سر زند چه داند که آتشش
از دست شد ز ناله و افغان چه غایتش
انشه که هست فارغ از اندیشه بلاش
خوشدل به بزم ساقی کوثر نشسته است
یکدم عروس دل بدست آورد ز ناز
تا کنون که رخ داماد دیدش
هم روز من ز مهر رخ او شد چو شام

زینب بهر دیار رود با ملال او
مرغ دل شکسته که بسته است بال او
کی میشود دیاری زینب محال او
کی محنت سکینه فتد ز خیال او
کس ننگرد زبیکسی من بحال او
روشن شود ز پرتو مهر جمال او
هم بخت من سیه بود از خط و خال او

آمد دم سکینه گفت سر اکبر مرا
بر نیزه زد و داد کفن بر سر مرا

بجا از آن شد که وین عرصه تنگ خواهد
لبی چو با لب داماد خوش خواهد شد
ازین خوشم که شب سور من بود فردا
عروس گفت که دل از عزا خواهد شد
منم که رونق بازار شام خواهم شد
وی خیال تو خواهم که در ره خاک (?)

میان زینب و کلثوم جنگ خواهد
سکینه هر مژه او خدنگ خواهد
بشام هر فلک را درنگ خواهد
همیشه بخت این شیشه سنگ خواهد
ز نام من بجهان نام ننگ خواهد
دل سکینه ازین غصه تنگ خواهد

زینب بناله گفت که ای دختر زنان
رو دست کرد زلف سر زلف کن من

علی شد بهار اکبر گل غنچه یادی
من شرح درد دل کنم ای دوستان بیا

یکدم نگار ز لب سینه اینادی
بر بر پریشش دلم ز که تنها یادی



آواره لیلی از غم اکبر بود بیا
میسوخت وی سکینه بسوز عطش چرا
وی خون دل ز دیده بود دود آتشم
زینب چو پیش فاطمه آمد سکینه گفت
اصغر نبود گر جرس کاروان غم
زینب به هر دیار کجا در بدر شدی

مجنون عشق بدامن صحرا نیامدی
ای چو فا برای تماشا نیامدی
اینه عجب متاع بسودا نیامدی
یکدم نشد که بر سر غوغا نیامدی
همراه ما زشام به بطحا نیامدی
گر بر خرام آنقدر و بالا نیامدی

لیلی بناله گفت کجا ماند اکبرم
کافتاده شور آن رخ گلنار پرورم

منم که از رخ اکبر ندیده ام کامی
منم که از غم غوغای شام تا سحر
بگریم که چرا روی او نمی بینم
رسیده عمر بپایان ز درد و غم تاب
بشام تا رسم از پا فتاده خواهم
عروس وار چو بلبل چه کند فریاد
چگونه من ز غم بسر برم عمری

ببزم ساقی کوثر نخورده ام جامی
بیاد صبح وصالش نخفته ام شامی
مگر که نیست ز غمهای من تحرکی
کار اهل حرم حق و هر سرانجامی
که گشته دیده بهر کام من ملک دامی
اگر جدا شده آن بیدل از کمندامی
که همدم من بیدل نگشت ایامی

عروس وانم از آن گرفت گفت کنی
رخم چو عارض داماد من بود گلگون

خوش آن زمان که ز وصلت دگر کام گیرم
رسید جان به لب از هجر که شود یار

بگر بلا نگرفتم شام بر گیرم
که کام از لب آن تشنه کام گیرم

چو بیم شمر و سنان دارم ای شه از تو چنان    میان اینهمه بیگانه کام دل گیرم
کجو نکه پیش تو ای شاه اعتبارم نیست    روم بگوشه حسرت مقام برگیرم
مدار دست نظاره بدان کلاه    خوش از زمان که ز شمر انتقام برگیرم
بعجز دامن زینب گرفته اش در روز    بصبح کرده ام از کف شام برگیرم
سوی سکینه بود دل عروس دگر    میان اینهمه دل از کدام برگیرم
چگونه کام من از شمر شیوه حاصل    ز دور میم و از بیم کام برگیرم
لب عروس سخن گو ندیدم از قرشش    شکر ز طوطی شیرین کلام برگیرم

آه از دمی که بار شد از زر زنگ کف
دری که کرد شمر برون از کف صدف

نشد که پرتو روشن بیام ما افتد    سکینه را گذری بر مقام ما افتد
ز دیدن سرش از پا فتد سکینه اگر    بپای سرو قد خوشخرام ما افتد
چرا به بزم بلا او فتاده شور عروس    اگر نه عکس رخ او بکام ما افتد
دمی نمی‌شود از غم ای حرم    همیشه قرعه محنت بنام ما افتد
سرت بنوک سنان جلوه کرد و از آن    همای اوج شهادت بدام ما افتد
تمام چشم بانشه گرفته ایم اما    درین بیان نظرش بر کدام ما افتد

همین بود دو غم اهل بیت شاه عرب
که گشت منزل زینب کنار شعب

هر دم دهد رهد بابترابی اگر    هر دم ز راه شام فتد شکل دگر
آن شمع رو که سر بسنان داده هر شبی    روشن شود ز پرتو او محفل دگر

نگارم

هر گل که گفت این غم و اندوه درد دلی    اینگل دگر که دارم دل دگر
آن غنچه لب نگر که دلم خون شد از غمش    نخل بلا بجز این هیچ حاصل دگر
از کربلا مست ظلمت زینب که عزم فرات    مردم بسر شسته اندر آب گل دگر
گلزار کربلاست که اینجا بجای گل    هر دم بخون خویش طپید بسمل دگر
زینب بناله گفت که آید بگوش من    هر دم فغان فاطمه از محمل دگر

دشت طلب شده چو گلشن فرح لا
منزل شد از صفا به اسیران کربلا

چو شمر پای را آورد از رکاب آنجا    نشاد خاطر زینب ز اضطراب آنجا
عروس کرد چو دید آن سر بخون غلطان    سکینه گفت بآنجا نمان خراب آنجا
اگر نه بانی اصغر بود دل چمنش    پس از چه دیدن نرگس بود بخواب آنجا
دمی که کرد بات روان سکینه نظر    چه خاک کف شراف سر زور آب آنجا
رخ عروس چو گلگون بخون ثبت داد داد    ز شرم عارض او گشت گل گلاب آنجا
اگر بباد دهی زلف خود در گلشن    فتد چو زلف ز تن بیج و تاب آنجا
هر چمن که کند ناله زینب بیدل    ز سوز او دل بلبل شود کباب آنجا

سکینه گفت نگاه گشت سر و لاله دیدم
عروس گفت بیا با فغان و ناله روم

سکینه گفت که زنگ دو نگار را چکنم    مرا بباغ چه حاجت بهار را چکنم
گرفتم اینکه به سیر گل و چمن رفتم    علاج درد دل بیقرار را چکنم
گرفتم اینکه گشته به کمان چنان زنید    جفای چرخ و غم روزگار را چکنم

دلم ز حسرت گلزار کربلا یا رب | چو مرغ زار تو در مرغزار را چکنم
مرا چه کار بعیش جهان پس از اکبر | چو رفت خسرو من اختیار را چکنم
چو من اسیر شدم کنج حسرتم زندان | امین را چکنم غمگسار را چکنم
بسیر لاله و گل می‌روم کنون آنها | تو خود بگو که دل داغدار را چکنم

سکینه بر سر خود جمع کرد اطفال را
ز هم شکفته ز شوق چمن بدانها را

گفته چو عندلیب سوی گلستان شویم | از زیر سرو و گل نفسی شادمان شویم
از پرده غنچه را بدر آریم چون عروس | یکدم اگر ز دیدن گلرخ نهان شویم
با هم حدیث غنچه لب خود بیان کنیم | آنجا به بلبلان نفسی همزبان شویم
گلگون بخون دشت روی کربلا | نبود عجب ز رنگ گل ارغوان شویم
زینب بناله گفت گلی بو نمی‌کنم | گیرم اگر بباغ ارم باغبان شویم
از سیر سرو و گل چه کشد دل بجز الم | فارغ دمی ز محنت سرگشتگان شویم
آن سرو سینه که از باد بهر آن | با هم روان بسایه سرو روان شویم
در پای گل نشسته بفریاد می‌کنیم | چون زینب و سکینه هم محرمان شویم
گوییم داستان غم کربلا و بس | تا حشر بعد ازین بجهان داستان شویم

آن جمع چون بناله بگلشن در آمدند
مرغان به پیش زینب بشیون در آمدند

سکینه گفت اگر سرو شد ... | یا دمی نشینیم بر لب جوئی
عروس گفت که همدرد من بود قمری | که سر کشیده ز من نیز سرو دلجوئی



چسان بگل نگرم سیر سرو و لاله کنم | که مانده در دل من حسرت گل روئی
خطاب کرد به بلبل سکینه کی بدرو | بیا بناله من گوش کن چه می‌گوئی
جواب داد که ای بینوا خوشت آمده | چرا بسیر نیائی گلی نمی‌بوئی
بهوی سنبل و نسرین چه حاجت است مرا | که هست در نظرم زلف عنبرین بوئی
سکینه گفت بمن رحم واجب است ای گل | که نیست چون منی آواره بی کس و کوئی

عروس رفت بیک گوشه از غم ایام
بزیر سایه سرو روان گرفت آرام

بسرو گفت چرا پیش من نمی‌آئی | ز پا فکنده مرا ناز سرو بالائی
ز غنچه لب اصغر سخن بگو تو که نیست | بغیر دیدن او در دلم تمنائی
بناله گفت که ناکام شد عروس ای گل | نکرد در چمن کربلا تماشائی
بکام دل نگر افغان کنم بگو که چرا | ز بیم شمر فراغت نمانده ام جائی
سکینه فاخته با پست ورشت بفغان | پشیمان ز دست نیاید سرو رعنائی
نظر بگل نکنم بی گل رخ اکبر | چسان بگل نگرم بی رخ دلارائی
رخ عروس چه گل ناله میکند بلبل | عجب گلی و عجب عندلیب شیدائی

سکینه گفت که نرگس بکف گرفته ایاغ
لبی گشوده که لب تشنه مانده ام در باغ

چه میشود که بریزی بر آتشم آبی | مگر که درد دل تشنه ام نمی‌یابی
چه دیده حسرت دیدار اکبرم دادی | بحال من بنگر تا نخفته در خوابی

بزم ساقی کوثر منم خمار تو را — پیاله در کف و سرمست باده‌هایی
کنون سکینه بغم ماند بیکس و تنها — خوش آنکه خسرو ما داشت قوم اصحابی
عروس از غم داماد پس چه باید کرد — نه در دل از تو قراری نه در تنش تابی

گفتند کودکان حرم بر سکینه آه
با احرام بسرخ اکبر گل نگاه

از برق کینه سوخت فلک آشیان‌ها — بر باد داد پیر و گل و گلستان‌ها
ریزد عروس بر رخ زرد اشک ارغوان — یکجا شده است جمع بهار و خزان‌ها
ترسم که آشیانه بلبل چو خرمنم — سوزد ز برق شعله آه نهان‌ها
مرغان باغ فاطمه در دام سر اسیر — تا شد شکست بال و پر ناتوان‌ها
سر زیر پر کشیده و خاموش گشته آه — مرغان باغ از غم و آه و فغان‌ها
گویم حدیث تشنگی اصغر از وی — بس شعله‌ها زبانه کشد از زبان‌ها
سودای او برد بسوی بازار شام دا — درد آنکه حیف در غم سود و زیان‌ها

سکینه گفت بطفلان که ای ستمزدگان
بعندلیب بگوئید کم کند افغان

چون بوی گل سکینه ز باد صبا شنید — با بلبلان باغ چه گفت و چها شنید
آمد بیاد غنچه لب خود چو در چمن — از غنچه‌ها حکایت آن بینوا شنید
قمری بناله گفت که بلبل کند فغان — زاندم که ناله‌های شه کربلا شنید
آندم عروس همدم بلبل شد از فغان — آری ز آشنا سخن آشنا شنید



بی پرده گشت و پیرهن صبر چاک کرد — چون گل حدیث اکبر گلگون قبا شنید
بلبل چو دید بوی وفا آید از عروس — شد پرفشان ز شوق چو حرف وفا شنید

لیلی بناله گفت که آن گلعذار کو
اکبر کجاست رونق باغ بهار کو

چگونه بی‌تو سوی گل نظر توانم کرد — چسان ز هجر تو صبر ای پسر توانم کرد
بکام دل نتوانم کشید فریادی — ز بیم شمر نه خاکی بسر توانم کرد
خلاف عهد بود ور نه عالمی با شب — بناله همه زیر و زبر توانم کرد
بدرد عابد بیمار گر کنم چاره — علاج زینب خونین جگر توانم کرد
بشام گر ببرد شمر زین چمن ما را — بناله یاری مرغ سحر توانم کرد
اگر دهم خبری بر سکینه باور کن — که با تو تشنه ز جو و بحر توانم کرد
سکینه گفت که ای عمه فکر شام مکن — که از برای تو فکر دگر توانم کرد
مگو که پیر و گلم نیست شام را گلشن — ز گلفشانی این چشم تر توانم کرد
علاج درد اسیری اگر نه ام لیکن — از این جهان بجهان‌ها سفر توانم کرد

سکینه گفت بسیر چمن چه سود مرا
فلک گل چمن کربلا نمود مرا

منم که شمر ستم من بخون کشید اینجا — منم که جان عزیزم بلب رسید اینجا
ز تند و پست زنان حرم بسر تا سر — چه دست یوسف من ساربان برید اینجا
عروس کام ز داماد کربلا نگرفت — ز نخل باغ جوانی گلی نچید اینجا

| | |
|---|---|
| بغم سرشت مگر خاک کربلا که عروس | زعمر خود نفسی خوشدلی ندید اینجا |
| چه دیده‌ای ای گل گلزار کربلا از من | بتیغ شمر شد آن شاه دین شهید اینجا |
| بآشیانه مرغ چمن فتاد آتش | عروس دید ز دل آهی مگر کشید اینجا |

فارغ چه شد سکینه ز گلگشت انجمن
گفت که نامراد مبادا کسی چو من

| | |
|---|---|
| پیام من که بسلطان کربلا آرد | ز آشنا نفسی پیش آشنا ببرد |
| گل منت رخ اکبر ز باغ آرد | طراوت از چمن از سرو گل صفا ببرد |
| عروس سرو قد من چو بر خرام آید | سکینه کو که کجا سروی جدا ببرد |
| گرفته دامن من دل کشد بهر سویم | بحیرتم که چه خواهد ز من کجا ببرد |
| من از بطالع خود هرگز این گمان بردم | خوشش اگر ز سر بیمار کربلا ببرد |
| که اشک دیده بیمار خود دگر بجام | بپیش چشمه خود شربت دوا ببرد |
| مگو که چرخ چرا پیر داشت مرا | که بهر زینب بی خانمان خدا ببرد |

شیرین اگرچه بردران شه کنیز بود
اما درون پرده نصیب عزیز بود

| | |
|---|---|
| عروس گفت که شیرین که دل بتاب آید | خبر ز سرو قد من بهر کنار ببر |
| بگشت ز آب حیات سکینه آب بیار | بگریه آب رخ ابر نو بهار ببر |
| برو که گرد تو از زینب ای کنیز آزاد | خبر ز قمری از آن سرو جویبار ببر |
| ز پا فکند فلک سرو من به تیشه کین | حدیث داغ دلم سوی لاله زار ببر |



| | |
|---|---|
| کنونکه از غم دل تلخکامی شیرین | برو حکایت اصغر بهر دیار ببر |

سکینه گفت به شیرین که همین زجا برخیز
رسید نوبت عیش تو رو به پیش عزیز

| | |
|---|---|
| خوشا بحال دل تو که عالمی دارد | عروس بیکس با من که ماتمی دارد |
| تو در خیال عروسی و فکر دامادی | خوش است بر دل زینب اگر غمی دارد |
| عروس گفت که بیکس درین دیارم | خوشا بحالت شیرین که محرمی دارد |
| دل تو خوش بود اکنون بوصل دلدارت | خوشا بحال تو زخم تو مرهمی دارد |
| بدست شمر چرا ماند پای در زنجیر | اگر سکینه بچاره ز آدمی دارد |
| دگر عروس در فکر زینب است چرا | چو خال در همه من زلف در همی دارد |
| بآن خوشم که کنم نقد جان نثار شهی | خوش است شمر که دینار درهمی دارد |
| برو تو پیش حبیب عزیز باش که من | خوشم بذوق اسیری که عالمی دارد |

شیرین چو حلقه زد بدر خانه عزیز
گفتا بیا چو گنج بویرانه ای عزیز

| | |
|---|---|
| بیا که خلوت دل جای امن و خانه تست | تویی که طایر قدسی دل آشیانه تست |
| بیا که با تو مرا هست نسبتی ز ازل | که داغ سینه ام ای لاله رو نشانه تست |
| تو سیر روی دلم از کجا رو میدانم | چه نسبتی بمیان من و میانه تست |
| شد کام من از زبان دست بس شیرین | که روز و شب لب مرغ دل ترانه تست |
| [illegible] خال تو در قید زلف افتادم | اسیر دام تو مرغ دلم ز دانه تست |

من و تو را خبری نیست زین سخن اما — بهر کجا که روم شورش و فغانیست

چه آتشی تو ندانم ای آتشین رخسا — که سوز سینه زینب هم از زبانیست

نباله گفت که من بهر کاری آمده ام
برای یاری بی غمکساری آمده ام

زینب ذلیل گشته بهر کشور ای عزیز — گردیده چه برهنه و بی معجر ای عزیز

امروز وقت یاری اولاد مصطفی است — شوری مگر فتاده تو را بر سر ای عزیز

من در خیال اینکه دهم جان برای دوست — گشته اسیر عترت پیغمبر ای عزیز

اهل حرم که واله و بیچاره گشته اند — دارند چشم بر رخ یکدیگر ای عزیز

من دیده ام بخون خود آغشته اکبرش — از دل نمیرود غم آن پیکر ای عزیز

ما را بعیش و عشرت اهل جهان چه کار — دارد رخ عروس ز خون زیور ای عزیز

خونین جگر چو غنچه شود دل ز حسرتش — افتد چو چشم من برخ صغرا ای عزیز

گفتا عروس را نبود زیب زیوری
بردار بهر دلشده رخت معجری

دل از صفای گل و سیر این چمن بردار — بجای رخت عروسی به من کفن بردار

بآستین رخ خود را اگر شده یک معجر — برای زینب نیکان دهان من بردار

برای یوسف یعقوب کربلا کمر — عزیز مصر بلا هست پیرهن بردار

بیا تلاوت آیات عیسی ما بین — زمین معجزه اش مهر از دهن بردار

بگیر از لب بیمار کربلا جامی — دل از مراد و دو شیخ و برهمن بردار



گرفته اهل حرم جا بمنزل تاریک — چراغی از پی آن تیره انجمن بردار

جوان که نیز فنا بر عزیز زهرا شد
میان جمله عزیزان دم سرور شد

سکینه گفت خوش آمد نگار من آمد — علاج درد دل بیقرار من آمد

صفای گلشن من رفته بود آمد باز — طراوت گل و باغ و بهار من آمد

بمن رسانده فلک باز جان شیرینم — هزار شکر که روزی نگار من آمد

پس از پس گرچه بوصل عروس خرسندم — که قدر و قیمت من اعتبار من آمد

همین برد خبر من بهر طرف شادم — که باز مانده من یادگار من آمد

سکینه گفت بزینب که ای اسیر تو من — بیا که صید شده جان نگار من آمد

دلم چو فاخته کوکو زند ز شوق عروس — بجلوه چهره و لب جویبار من آمد

عروس گفت چه شور است باز در سر او
سکینه گفت عزیزی شده است همسر او

لطیفه گفت عجب شهسوار آوردی — بی نگار شدی جان نگار آوردی

شکفته رخ ز زردم به من ترحمی کن — تو رفتی این همه رنگ و نگار آوردی

نظر کنی به عزیز از ره دگر آری — مشخص است که از بهر کار آوردی

کنون که همسر تو همره تو آمده است — چه غم که خرمی روزگار آوردی

ذلیل اگر شده بودی بپیش ما اکنون — هزار شکر بخود اعتبار آوردی

بر چشم او چو روی عروس آشکار شد

شیرین ز زده روی او شرمسار شد

چون یکنظر ز زینب بی اعتبار کرد … اهی کشید و ناله بی اختیار کرد

شیرین چه دید زینب از و دل گرفته است … رو کرد بر فلک که از روزگار کرد

دیدی چه کرد بخت بدم از غم عروس … باز م خجل ز عارض آن گلعذار کرد

شد پر ز غیرت و آهی چنان کشید … کز پرده راز اهل حرم اشکار کرد

آخر جزای خدمت من بود خواریم … خوش بلبلی که فکر خزان در بهار کرد

از خدمت سکینه که غافل نبوده ام … در حیرتم که چرخ مرا از چه خوار کرد

شادم از اینکه خوار عزیزت شده چرا … گر چند بخت بدم خوار و زار کرد

گفت ای سکینه ای چه منی عالمی غلام
این بود در مزار شیرین تکلام

هنوز مهر تو ای بوفا بجان باقیست … منم کنیز کمین تو تا جهان باقیست

اگر چه راز دلم کرد اشک چشم فاش … هنوز در دلم آن شعله نهان باقیست

منم که سجده گهم خاک کربلاست هنوز … نشان سجده از ان خاک استان باقیست

کسی که اگه از اخلاص من بود دانند … هنوز م ز دوریت بجسم جان باقیست

منم همیشه بدور سکینه میگردم … بسر زمین تو ما دور اسمان باقیست

مرا مران ز دورت که بعد ازین گوی … پرید بلبل این باغ و اشیان باقیست

بحیرتم که خزان امده و بهاران رفت … هنوز زینب دلخسته را فغان باقیست

زینب اشاره کرد به بیمار کربلا … کشته عزیز مایل شیرین بگو بیا

بنالد گفت چه شد مایل شمایل او … عزیز ماست که شیرین شد است مایل او

کجاست مایل عیش و طرب دل شیرین … که جز محبت کلثوم نیست در دل او

ز زخم سینه شیرین نمود پیداست … که مانده حسرت روی بجسم بسمل او

بسوخت خرمن جانش شرار غم عروس … نماند و جز کف خاکستری حاصل او

ببزم عیش و عروسی چه حاجت است او را … که یاد روی عروس است شمع محفل او

مکن تغافل ازین بیش ای شاه از شیرین … که رتبه ام از اثر سوز آه غافل او

دلش چگونه بوصل عزیز شاد شود … سرشته است بمهر سکینه چون گل او

بیمار کربلا چه بشیرین نظاره کرد
شیرین ز شوق پیرهن صبر پاره کرد

گیرم سکینه خدمتی از من ندیده بود … آخر مرا ز بهر کنیزی خریده بود

گفتم عزیز می آمده بر در دل عروس … امروز دو گشت کاشش نامم بریده بود

امروز بر سر تو نیاید این بلا … آخر بگو ز من چه ستمها کشیده بود

جز خدمت سکینه که کاری نکرده ام … در کربلا اگر اجل من رسیده بود

امروز دلشکسته شد از من که حیف نیست … روزی که با سکینه دلم آرمیده بود

با خود چگونه دل ز ده منم سکینه را … ای کاش مرغ روح من از تن پریده بود

بمهری سکینه عجب بود دیا چو من … کو حرف تیغ از لب شیرین شنیده بود

آزاد کرد چون شده این کنیز را … کردم امر عروسی شیرین عزیز را

عروس پس بیرآن بزم غم صلا زد — شنید عابد بیمار دست و پا زد
عزیز گفت بشیرین خوشا بحال تو نان — دم از محبت بیگانه آشنا زد
بحیرتم که چرا چرخ فرقه محنت — بنام هیچو من زار بینوا زد
ندانم اینکه عزیز از کجا کجا شیرین — چه نقش بود رخش را دیار سا زد
نشد که خون نشود از دل سکینه و آن — بهر کجا که کسی حرف آشنا زد

عروس گفت بشیرین که عیش داماد است
بیا و حجله بیارا که نوبت شاد است

خوش است خاطر شیرین عروس تمنت — عزا و عیش بیکجا است این چه انجمن است
کسی ز غیر ندارد خبر درین محفل — بهر که مینگری در خیال خویشتن است
عروس گفت مگر شرم دارد از رخ من — که چشم حسرت شیرین در میان من است
عزیز گفت بزینب عروس را چکنم — که حجله ام لحد و رخت عشرتم کفن است
سکینه با من بیدل سخن نمیگوید — مرا از آن لب شیرین امید یک سخن است
مرا بعیش و عروسی چه حاجت است اگر — رخ عروس مرا خوشتر از گل چمن است
چگونه حرف تو آنم زد از غم زینب — ز غصه مهر خموشی مرا که در دهن است

سکینه گفت بزینب دگر ملول مباش
دگر بناخن حسرت دل مرا مخراش

بیا که سرمه کشم دیده سیاه ترا — بحشمه باد کشد چرخ دود آه ترا

بیا که پیش کنم عارضت بغازه که ای — بروی فاطمه دیدم نهان نگاه ترا
ز مهر و ماهت اگر گوشوار شد چه عجب — غلام حلقه بگوش است پادشاه ترا
رخت یکی چو مه و دیگری چو مهر بود — که منت حاجت مشاطه مهر و ماه ترا
نبود شرط وفا گرچه دوریت ز من — ولی چه چاره که بخشیده ام گناه ترا
ترا که همره ما از مدینه کرد فلک — کنون بوادی دیگر فکنده راه ترا
بشام هم ز تو چشم امیدها دارم — ز دیده دام اثر آه صبحگاه ترا

در کربلا عروسی داماد شد تمام
کردند هم عروسی دیگر براه شام

نخل است کربلا که بسی برگ و بر دهد — بر هر که خورد و شهد شهادت شکر دهد
که عشرت عروسی که زرم ماتم است — هر دم نهال عشق بنوعی ثمر دهد
که لذت نشاط و کهی محنت عزا — بر کام هر ستمزده طعمی دگر دهد
هر دم دهد ز حال سکینه بشارتی — هر دم بما ز عالم دیگر خبر دهد
جام بلا به هر که دهد گر بخورد از او — گیرد بدست زینب خونین جگر دهد
تخت یزید زیر و زبر میکند اگر — رخصت بناله شب و آه سحر دهد
عادت اگر نکرده به محنت دلم چرا — هر دم بلا فلک بمن در بدر دهد

سکینه بر رخ شیرین چو زیب و زیور داد
نشان شانه اش از آن طره معنبر داد

تو خود بگو که چسان دل کسی از تو برگیرد — رود بجای دگر همدم دگر گیرد

فغان که زود بپایان رسید این دوق — کسی نماند که این قصه را ز سر گیرد

باشک دیده جهانی خراب خواهد کرد — بگو که دامن خود پیش خشک و تر گیرد

چه گفت شمر به شیرین که در جهان هرجا — بصد نیاز و فغان دامن پدر گیرد

بشام میبرد اکنون سکینه شیرین را — عزیز نب همه شب تا بسحر به بر گیرد

ز تلخ کامی خود شکوه مکن شیرین — که هر که شکر کند در بلا شکر گیرد

زینت عروس چون برخ آن کنیز داد
از دست واگرفت به بیت عزیز داد

بشکوه گفت ز اهل جهان وفا نیست — میان ما همه بیگانه آشنا نیست

عزیز جان تو شیرین که ناز پرور ماست — درین میانه چه او یار دلربا نیست

لطیف کرد سرش با تملقی بردار — که هیچ بزم طرب را جز او صفا نیست

ز خاندان نبی مانده یادگار عزیز — جز او دو تا ره دوست رهنما نیست

عزیز دار عزیزا چو جان شیرین است — که غیر حلقه زلفش گره گشای نیست

شیرین گرفت دامن زینب بناله گفت
رازی که گشته بر تو عیان میتوان نهفت

منم کنیز تو عمریست حلقه در گوشم — ز پرده دل بدر افتد چو پرده میپوشم

سکینه هرچه بمن طعنه زد زبان بستم — میان اینهمه آتش ببین نمی جوشم

بلا ز فیض شد کربلا بود شیرین — خوش است بزم شهادت که شهد مینوشم

مزد آنکه ز زینب نگشته ام غافل — تو هم سکینه خدارا مکن فراموشم

اگر دهند

اگر دهند دو عالم سکینه را بدهم — من این متاع محبت بهیچ نفروشم

شیرین چو شد ز اهل حرم دور ناگهی
ازان میان بناله دوید از قفاکهی

خوشا بحال تو گر ز دام غم رها گشتی — جدا شدی ز برم سخت بیوفا گشتی

چو جسم و جان ز من و تو بهم قرین بودیم — مرا گذاشتی از من کنون جدا گشتی

ز آشنائی یار قدیم واقف شو — کنون اگرچه به بیگانه آشنا گشتی

من از برای ذلیلی اسیر شمر شدم — بدام وصل عزیزی تو مبتلا گشتی

تو هم بحلقه پا بند بودی حیف — کنون جدا ز اسیران کربلا گشتی

جدا نمود فلک چون ز کینه شیرین
وداع کرد بحسرت سکینه شیرین را

عمریست بر حکایت من گوش میکنی — دیگر مرا چگونه فراموش میکنی

گفت ای سکینه من هم ازین بیش آگهم — با من عزیز را تو هم آغوش میکنی

ای آنکه شرح روی شیرین ز بر منست — مارا عروس را تو سیه پوش میکنی

پابند کرد اولم آخر گشود بند — آن طره که زیب بر و دوش میکنی

زهر و شکر بکام تو یکسان بود ز عشق — از دست دوست هرچه رسد نوش میکنی

زینب چگونه بیخبر از خود نمی شود — بر هر که میرسی نه که بیهوش میکنی

مرغان باغ ناله ز شوق تو میکنند — مرغ دل مرا ز چه فراموش میکنی

شیرین چه رفت گشت روان محمل عروس — آماده شد بشام مگر محفل عروس

سکینه گفت که فردا بشام خواهم رفت — بیا که غلغله خاص و عام خواهم رفت
بزار محفل آماده کرد چرخ بمن — بحیرتم که ز زاد کدام خواهم رفت
جدا نمود ز من بخت بد چو شیرین را — بشام میروم و تلخ کام خواهم رفت
تمام روز ببازار شام خواهم گشت — ولی بگوشه ویرانه شام خواهم رفت
ز کربلا بدر آورده سوی شام برد — پریده رنگش تا بدام خواهم رفت
اگرچه خواری بسیار میکشم در شام — بپیشمدن آن ننگ و نام خواهم رفت
همیشه در نظر آن سرو سربلند بود — بزیر سایه آن خوشخرام خواهم رفت

عروس گفت کزین باغ خوشه بردار
برای عمکده شام توشه بردار

نکو نداد فلک وعده شاد کام مرا — باین امید بسر برد صبح و شام مرا
دمی که کنج غمت را بسینه جا دادم — نمود گوشه ویرانه مقام مرا
رواج گرمی بازار شام من گشتم — که میبرد بشه کربلا سلام مرا
ز پا فتاده و یارم ز دست من گیرد — ز دست حق کشد از شمر انتقام مرا
قد خمیده زینب چو چنبر دام آید — بجلوه آورد آن سرو خوشخرام مرا
فلک چو محفل عیش یزید برپا کرد — ز زهر کینه لبالب نمود جام مرا
بمن فلک شکر آبه داد خنجر که دم — میان بادیه شیرین نمود کام مرا
سکینه گفت مگر چرخ میدهد کامم — که بخت میدهد [illegible] شود شامم

بشام همره زینب کند تواگردن — چو پا نهاد بره ترک سر تواگردن
خدنگ غمزه اصغر بکربلا خوردیم — بتیر حادثه جان را سپر تواگردن
سکینه گفت بزینب که پای بند توام — بجز تو از همه قطع نظر تواگردن
چرا تغافل از و میکنی که زینب را — بیک نگاه ز خود بیخبر تواگردن
ببوی پیرهن یوسف عزیز حسین — بکربلا ز مدینه سفر تواگردن
کنون سکینه که دامن زند بآتش دل — بآتش آتش دل شعله ور تواگردن
غم جهان همه یکسر بشام خواهد شد — علاج محنت شام و سحر تواگردن
چه چاره شرط وفا نیست وز زنجیر نیز — بناز همه زیر و زبر تواگردن
چو چرخ روی بما راست اوست جان را — فدای زینب خونین جگر تواگردن

سکینه اهل حرم را به پیش زینب برد
بشام باید ازینجا تدارک شب برد

وز داغ دل گرفته صفا لاله زار عمر — بنگر چگونه میگذرد روزگار عمر
آماده کرد چرخ بلاهای یک یک — گلهای نوشکفته بباغ و بهار عمر
دامان من پراست ز گلهای کربلا — گلها شکفته در دلم از خار خار عمر
بنیاد عمر رو بخرابی نهاده است — دستور نو رسیده و بنیاد رود بار عمر
در پرورد و گرچه دو روزی عروس — آخر ندید روز ما پرور دار عمر
ایام عمر جمله بمحنت [illegible] رسید — آخر چگونه گشت ببین کار و بار عمر

بناله عمه او گفت راز پنهانی
تویی سکینه که سر حلقه اسیرانی

مزن دو گوشه ابروی خویش ماه نو — دهد بزینب من مژده سپاه نو
ز تیغ شمر بلال آیتی است زینب هم — گرفته است بکف تیغ پادشاه نو
بحیرتم که چه سری میان هم دارد — سکینه بر رخ زینب کند نگاه نو
سکینه سلسله جنبان حلقه غم شد — رسید عاقبت از فیض شه بجاه نو
مگر بر آتش دل دیده آب افشاند — کشیده شعله از سینه باز آه نو

عروس گفت که من زینب محفل شامم
مشخص است ز آغاز کار انجامم

برم گفت گزین ماتم استادی من — مراد جمله بر آید ز نامرادی من
گفت ای فلک چو قصه اکبر بیان کنم — فردا بشام شور قیامت عیان کنم
محشر عیان کند سر داماد در سنان — گر لحظه ز ناز رخ از وی نهان کنم
دانه بهر زمین ز چه از دست شمر دون — خون میخورم که خون بدل آسمان کنم
فریاد خیزد از دل هر سنگ کربلا — تا کی ز دست شمر ستمگر فغان کنم
گر در بهار ناله کند عندلیب من — آن بلبلم که ناله بفصل خزان کنم
سرگرم ناله ام بود این همرهان جمع — چون خضر رهنمایی این کاروان کنم
آن تشنه که خورد آب حیات از دم تیغ — بر من تیر آنچه گفت بکن من چنان کنم
سکینه گفت که ای زینب حجله ماتم — بمن بگو که [illegible] تازه واله ماتم



منم که سلسله جنبان این اسیرانم — اسیر حلقه آن طره پریشانم
شده است پیرهن یوسفا بخون رنگین — بخون کشیده تن خویش ماه کنعانم
زمین بگیر گلگون قبا جنبر که دهد — که گشته گوشه ویرانه کنج زندانم
اگر خرابه بود منزلم خوشم که بود — میسرم کف خاکی که بر سر افشانم
بفکر چاره داماد نیستم که کند — کسی که درد من داده فکر درمانم
سخنی که از غم وصلش مرا بشام برد — علاج میکند آخر بدرد هجرانم
فدای اکبر لب تشنه صد چو من بادا — اگر چه سوخت ز سوز عطش دل و جانم
ز حسرت گل گلزار کربلاست هنوز — که قطره قطره چکد خون دل بدامانم
ز من حکایت داماد کربلا بشنو — که تیره روزی بخت عروس من دانم
ز من حدیث گل کربلا مپرس که من — ز باغ فاطمه مرغ هزار دستانم
مگو بشمر که دستی ز دامنم بردار — که من به محنت خود دست در گریبانم
سری که جلوه کند بر سنان پیش من است — که من بسر وقد آن شهید قربانم

آنگه از روی که گفت یزید اهل شام را
حاضر شوند پیر و جوان جشن عام را

پس امر کرد کاهل طرب را خبر کنند — از مرد و زن که جامه رنگین ببر کنند
بر دست و پا خضاب کنند از نشاط — تا فکر حال زینب خونین جگر کنند
بیرون روند اهل [illegible] — بر حال اهل بیت ستمکش نظر کنند

مرغان ز شاخ پسته گلزار کربلا
تا جملگی ز شرم پری زیر کنند

اسباب جشن از دف و چنگ و رباب و عود
جمع آورند بر سر ایشان نگه کنند

در کوفه طی گشت چو افسانه عروس
در شام سینه قصه داماد سر کنند

هم سنگ کینه بر سر ایشان زنند و هم
بر تیر طعنه سینه زینب سپر کنند

گاهی بطعنه گاه بخنده گهی بطنز
بر هر یکی ستم بطریق دگر کنند

گردون کند بکام یزید اسب جشنها
اینشهر و اهل شام بشام سحر کنند

هم امر کرد پیر و جوان جمله کف زنند
بهر نشاط بر سر بازار دف زنند

برخاست شور و غلغله از خاص و عام شام
کایند اسیر آل علی بر مقام شام

پر شور گشته کوچه و بازار شهر شام
بوی گلی رسید مگر بر مشام شام

با کام زار شدند اسیران کربلا
کامروز هست گردش دوران بکام شام

از طره سکینه و از عارض عروس
زینب دگر گرفته کنون صبح شام شام

در حیرتم که با همه جور یزید دون
یارب بیان کنم غم و درد کدام شام

آماده کرده منزل ویرانه عروس
ای آسمان ببین تو بسودای خام شام

هم طره سکینه گواهی دهد بدو
روزی که از یزید کشند انتقام شام

با قامت خمیده قامت کند عروس
یارب مگر عیان شده روز قیام شام

گردید جابجا چو مقامات بیکسان
گویا زدند قرعه زینب بنام شام

ای چرخ دون ببین که چه بیداد میکنی
بنگر [illegible] میکنی



دردا که قدر فاطمه نشناخت آسمان
یکجا اساس عترت او تاخت آسمان

شد سرنگون لوای علمدار کربلا
چون رایت یزید برافراخت آسمان

از بسکه بود در پی آزردن حسین
چندان بکار عترت پرداخت آسمان

تا زخم تازه بدل زینبش زند
تیغی زماه نو بدلش آخت آسمان

یکجا اساس و لشکر آن شه بباد داد
یکباره کار سوختگان ساخت آسمان

از راه کینه گرچه سر آن شهید برد
بر بزم برد و باخت دل و باخت آسمان

گرد آفتاب مصطفوی چون غروب از آن
انجم را بشام در انداخت آسمان

در پیش باز اهل حرم ساکنان شام
گفتند بر سکینه باندیشهای خام

کای طفل کامده ز گلزار گیتی
وی غنچه شکفته چنین خار گیتی

چشمت براه مانده بهر سو نظر کنی
ای تشنه کام تشنه دیدار گیتی

زنجیر سپه نهاده بپای تو از ادب
پابند چیستی و گرفتار گیتی

در شام از تو بر سر بازار شور نیست
ای پر بها متاع ز بازار گیتی

رنجور کیست اینکه بزنجیر بسته اند
کس نیست پرسشی کند تو بیمار گیتی

هست از اسیری تو گرفتار عمه
در آن میانه زار و دل افگار گیتی

آن سر که جلوه گر بشامات از هوس
خونین ز زخم خنجر خونخوار گیتی

چشمی که هر طرف نگرانست بر سنان
کو دلبر تو کیست که مهدار گیتی

از دو که ما [illegible] است از و بپرس
کایماه روی شمع شبستان گیتی

| | |
|---|---|
| ای مرغ پرشکسته زگلزار کربلا | پابند دام طره طرار کیستی |
| آندم که زینب این بدل خطاب کرد | کی بینوا بگو که چنین زار کیستی |
| اندر دمند و خسته و غمخوار این بیت | بیمار کیستی و گرفتار کیستی |

چون شد عیان بدیده زینب سواد شام
گفتا فغان ز طایفه بد نهاد شام

| | |
|---|---|
| روزی که چرخ منزل آن جمع شام داد | صبحش خبر ز زینب از احوال جام داد |
| سر حلقه کرد پای بزنجیر بسته را | پس یک بیک بسلسله دین نظام داد |
| تا درد دل کنند بیکدیگر آشکار | در پیش هر سری با اسیری مقام داد |
| بر مجلس یزید دگر آن اسیر برد | در محفل یزید یکی را غلام داد |
| زین العبا را که ببازار شام برد | وصف صفت بالباس غلامیش نام داد |
| پیش یزید برد سر انور حسین | بنگر چه تحفه برد فلک بر کدام داد |
| کام یزید داد بناکامی حسین | آن تشنه کام را زدم تیغ کام داد |
| در شهر شام بهر تماشای اهل بیت | زینت بکوچه و در و دیوار و بام داد |

در مجلس شراب بزینب مقام داد
فریاد از یزید و جفای مدام داد

| | |
|---|---|
| زینب کند ز جور تو فریاد ای فلک | فریاد از جفای تو صد داد ای فلک |
| بنگر چه کرده که ز دست جفای تو | بطحی خراب گشت و ری آباد ای فلک |
| بر دختر یزید بده مژده نشاط | کاید سکینه با دل ناشاد ای فلک |

در پرده

| | |
|---|---|
| در پرده نشاط نشسته زن یزید | زلف عروس غمزده بر باد ای فلک |
| بر زینب آنچه کرده تو هیچ کافری | باکس نکرد این همه بیداد ای فلک |
| زینب بود مقید زنجیر کین تو | زین مژده پس شاد و بنده آزاد ای فلک |
| هستی بکام از پی عیش و نشاط شام | یکدم سکینه را نکنی شاد ای فلک |

چون شمر فتحنامه به پیش یزید برد
گفتا که وقت عیش رسید است غم مخور

| | |
|---|---|
| آمد عروس اسیر باین کشور ای یزید | بر تخت و تاج خویش بده زیوری یزید |
| پای سکینه بر غل و زنجیر بسته اند | بادت مبارک این شهی و افسری یزید |
| خواهی نشان ز تشنه لبی اگر ز من | کشته سرش بریده و با این خنجری یزید |
| سیراب کرده ام بدم تیر طفل او | آبی نداده ام بلب اصغری یزید |
| زینب بهر کجا که نشیند شود خراب | کاید سکینه اش چو بچشم تر ای یزید |
| باید که آن گروه بویرانه جا کنند | گنج خرابه عترت پیغمبر ای یزید |
| هستند سر برهنه ندارند هیچ یک | ز انجمع بی پناه به معجر ای یزید |
| آیند آل ساقی کوثر به بزم تو | آماده کن که شد می و ساغر ای یزید |
| این چرخ پیر گرد و زکین خرم و غم است | اینک بکبر عهد شباب ز سر ای یزید |
| مرغان باغ فاطمه از حسرت گلی | هر یک سری نهاده بزیر پر ای یزید |
| من بر سنان زدم سر آن شاه تشنه لب | بر دست من فتاد عجب گوهری یزید |
| در کربلا چو صبح قیامت بسر رسید | آید بشام زینب غم پروری یزید |

اخر نیامد آن شه مسیر عزیز بود / باید سرش نهاد و طشت زرای یزید

شهانه شام پر بود از شور اهل بیت / زینب فکنده شور بهر کشور ای یزید

دیگر مپرس حال اسیران کربلا / تا حشر طی نمیشود این دفتر ای یزید

ترسم که آتش فتد ازین داستان بشام / گر سر کنم حکایت علی اکبر ای یزید

دیگر مپرس قصه ناکامی عروس / طاقت نیاورد دل کس دیگر ای یزید

سرگشته در بیابان سر انشه بود چو مهر / بنگر بدور مهر و مه اختر ای یزید

باید صفای نو دل اهل حرم بشام / صیقل دهد بآینه خاکستر ای یزید

انشه اگر بشام بیاید عجب مبیت / ظلمات گشت منزل اسکندر ای یزید

پس اهل شام بحکم یزید بد افعال
نمود اهل حرم را به پیش استقبال

الحق بیا ز بغض ده آغاز میکنی / بهر یزید ساز و طرب ساز میکنی

گلگون بخون خود رخ داماد را که / نوبت چو بر عروس رسد باز میکنی

بستی بکربلا در عیش بر رخ کنون / دروازه بلا بر خش باز میکنی

در راه همزبان جرس بود چنگ را / امروز با سکینه هم آواز میکنی

در نینوا چو همدم وی بود نی کنون / نی را بیان بستمزده دمساز میکنی

فرما دار آن زمان که تماشائیان شام
رفتند بر سر ره آن جمع تلخ کام

رخ سکینه چو دیدند شرمسار شدند / بحال زینب مظلوم اشکبار شدند



چو دید زلف پریشان نو عروس انجمن / قرار از دلشان رفت بیقرار شدند

ز سر کنار روان بود اشک چشم عروس / به مثل او چو رسیدند از و کنار شدند

بعیش آمده بودند از غم زینب / خیال عیش فراموش شد نگار شدند

زنان شام چو حال سکینه را دیدند / چو زلف تیره او تیره روزگار شدند

شدند جمع به پیش سکینه پیر و جوان / فغان که آل علی در زمانه خوار شدند

بخنده گفت یکی بر سکینه کای بیکس
چرا کشیده سر زیر پر چو مرغ قفس

چرا چو مرغ چمن ناله و فغان داری / مگر که آگهی از غارت خزان داری

همیشه دیده و اکبر بود نگهبانت / چه غم ترا که چنین یار مهربان داری

چه حسرتست ترا در دل ای اسیر که که / نظر بشمر و گهی چشم بر سنان داری

همیشه بر رخ اصغر کنی بذوق نگاه / مگر چو لاله بدل داغ انجوان داری

مگر میان تو آن شهید رمزی هست / که گاه گاه باو عشوه نهان داری

بود ترا ز چه رو چشم بر زمین از شرم / اگر نه شکوه از دور آسمان داری

بیاد رفت بساط عروس و حجله او / هنوز قصه داماد بر زبان داری

سکینه چون سخن دلخراش او بشنید
بناله گفت که محنت کسی چو من نکشید

منم چو مرغ قفس سر بزیر پر دارم / ز غارت چمن کربلا خبر دارم

ز من حدیث غم کربلا مپرس که من / خبر ز حال اسیران دربدر دارم

تیغ شمر چو لب تشنه شد شهید اصغر — همیشه حسرت آن طفل در نظر دارم

بشام زندگی من بسر نخواهد رفت — چو شمع بزم طرب عمر تا سحر دارم

بباد رفت بساط نشاط و عیش عروس — هنوز رخت سیه ای فلک ببر دارم

مراست نقد دل و جان به پیش اکبر چه — باهل شام نبازد که سیم و زر دارم

بنای شام اگر محکم است لیک ز غم — که من بهم آه جهانسوز و چشم تر دارم

ز اهل شام یکی بر عروس گفت بناز
که ای اسیر سیه روزگار با دمساز

بناله گفت مراد در جهان نه پای منست — بغیر گوشه محنت گریزگاهی نیست

یزید بسته ز هر سو ره نشاط بمن — مرا بجای دگر غیر شام راهی نیست

شکست لشکر سلطان کربلا ما را — کنون بجز غم و درد و بلا سپاهی نیست

کشید بخت سیاهم بسوی شام کنون — دگر نه هیچ مراد در جهان نه پای منست

اسیری من بسپیل ز راه دوستی است — چو دلفروزی او در سپهر ماهی نیست

با نجلال شهی در جهان نیامده است — بسربلندی آن سرو فراز شاهی نیست

جفای شمر چنین کرد ناتوان در دل — کنون که طاقت فریاد و تاب آهی نیست

بجون دیده که روی عروس گلگون است — توان شناخت که چون شمر روسیاهی نیست

زنان شام چو دیدند حال زینب را
میان پیر و جوان شور حشر پیدا شد

ایکی کشید و گفت که ما را فغان خوشست — بر زینب حزین غم و درد جهان خوشست



ما را چو نیست محنت و اندوه روزگار — عیش و نشاط شام شمر و سپاهان خوشست

گر سر گران بود پسر و داماد با عروس — غم نیست نازنان به نامهربان خوشست

دایم حکایت غم داماد میکند — آری سر عروس بر این آستان خوشست

زینب بشام شرح غم کربلا کند — با وصف گل بهار بفصل خزان خوشست

دانی سکینه بسته لب از ناله از چه رو — مرغی که شد اسیر بقفس بی زبان خوشست

احوال خود سکینه نگوید باهل شام — زیرا که راز دوست ز دشمن نهان خوشست

اینسته نظر کند بنج اکبر نشان — آری به پیر دیدن روی جوان خوشست

نازد اگر یزید بملک زمین شام — آن شمر بر سکینه غم آسمان خوشست

فتاد چشم یکی چون بعابد بیمار
بناله گفت که از چه روست زینها

سکینه گفت که بیمار روزگار است این — ز جور شمر چنین خسته و فکار است این

شدست زرد ز باد خزان گل رویش — نشان سرو گل باغ آن بهار است این

ز یادوران شه کربلا همین ماند — میان شام از آنشاه یادگار است این

میان اهل حرم از همه عزیزتر است — به پیش شمر اگر چه ذلیل و خوار است این

ز سربلندی آنشاه سر فکنده نبود — ز بسکه از رخ آنشاه شرمسار است این

مگو به شمر که او راز ما جدا فکند — که با سکینه بیچاره غمگسار است این

با ویزید جفا پیشه گشته اند — که شاهزاده آنشاه تاجدار است این

آه از دمی که سلسله بر استین همه — از نو شده بسته زنجیر کین همه

سکینه گفت چو از دست رفت پرورها
بهمین چه آورد آخر یزید بر سر ما

بباد رحله عیش عروس رفت کنون
ز دست حادثه از پا فتاد خواهر ما

کنون دو دست خود زنجیر کرده [illegible]
بجای شمسه و خلخال و زیب و زیور ما

رخش منور و رنگین لبش چه لعل بود
بهمین بهر توان مهر لعل پرور ما

چو مرغ بی پر و بالم دگر خدا شیر
بلاست چند زنی نیشتر کینه بر پر ما

فتاده‌ایم ز پا هم ز رنج بسته گرچه
نهند بفرق شهان پای چاکر در ما

عروس گفت چه داده یزید زیب بشام
دهم با این اسیر امن همه آب و تاب تمام

بر طره سکینه بانگشت تاب داد
و آنگه با شک بر گل نسرینش آب داد

گفت از حکایت غم و اما دشمنه
با این فسانه دیده زینب جواب داد

بالا شک شست کرد و غبار ره از رخش
از روی صفای نوبت آفتاب داد

سر حلقه کرد عابد بیمار را از او
سر رشته با آن شه مالک رقاب داد

چون چشم سبط ساقی کوثر باو فتاد
او را نشان ز نشاء بزم شراب داد

آماده کرده بود چو بزم طرب یزید
از روی خبر ز زینب خانه خراب داد

از بهر حل مشکل او اهل مجلس از او
هر کس سؤال کرد بنوعی جواب داد

آن مطرب بلا باسیران کربلا
با ناله یاد نغمه چنگ و رباب داد

زینب ز بسکه شوق تماشای شام داشت
تعلیم او بگردش گردون شتاب داد

فریاد از آن زمان که اسیران در
داخل بشهر شام شدند از ره دگر



زینب بناله گفت که هنگام یاریست
کلثوم گفت نوبت فریاد زینب است

آید کنیز وار عروس ایفلک بشام
آن در کدام ملت و آن در چه مذهب است

ای آسمان بنال که در کوچهای شام
هر گوشه بر سکینه بلائی مرتب است

خواهد عروس داد بزم یزید زیب
کام دو زهر شیشه دلش از خون لبالب است

خواهد رسید چون بوصال عروس خود
داماد را بگو که شب قدر امشب است

فریاد از آن زمان که زنان از زبان شام
زد سنگ کینه بر سر آنشاه تشنه کام

سکینه گفت مرا زین اسیر شه ماست
جمال اوست که در هر طریق همره ماست

از دست دوستی بخت تیره زینب
رخش بگوشه ویرانه مهر و مه ماست

دراز دستی او نیست جرم کس کاهم
گناه طالع ناساز و دست کوته ماست

چه غم اگر با سیری بشام آمده‌ایم
که جبرئیل معنی گدای درگه ماست

بهمین بانشه دین کربلاست غرقه او
که پایه بلندی او حجت موجه ماست

زینب چو دید حالت آنشه زبان گشاد
گفت ایعجوز دست جفایت بریده باد

بناله گفت که حق با تو حکم ما نکند
اگر تو رحم نکردی بما خدا نکند

بجز تو سنگدل ای زن روا نداشته
کس این ستم باسیران کربلا نکند

جزای آتش مهر جفا که دادی تو
خدا ترا بجزای تو مبتلا نکند

بلعل نازک او سنگ از چه نسبت بود
شنیده که کسی با کسی این جفا نکند

کنون که دست بجایی نمیرسد ما را — چه چاره زینب مظلوم میتوان کند

آه از دمی که سهل ز زینب و چارش
از محنت اسیری او بیقرارش

گفتا فغان ز شمر دل آزار داد از او — در شام دوز اهل حرم شد سیاه از او

ما را ز دور چرخ نباشد شکایتی — داد از جفای شمر که هست این گناه از او

هرگز نکرد ناله زینب اثر به شمر — با آنکه سنگ آب شود کوه کاه از او

امشب خرابه منزل ما میکند لعین — فریاد اهل بیت رود تا بماه از او

در کوفه گرچه کرد ستم زاده زیاد — در شام شد زیاد ز تاریخ و راه از او

تیر نظر بسینه ما میزند عروس — از من بود نشانه تیر نگاه از او

امروز گشته عترت آنشه اسیر شام — هر چند در مدینه گدا بود شاه از او

داد از جفای شمر که امشب دل عروس — سوزد چو شمع تا بدم صبحگاه از او

در دل نماند از غم داماد طاقتی — حال عروس گاه ز من پرس گاه از او

چون دید سهل کاهل حرم سر برهنه اند
دستار خود بسوی عروس حزین فکند

گفتا به شمر کو که دلم شد کباب از او — فریاد از او که سوخته دل شیخ و شاب از او

امروز در خرابه دید جا باهل بیت — ور داد که گشت خانه ایمان خراب از او

افشان زد است کاکل داماد در سنان — هم بر دل عروس بود پیچ و تاب از او

بنگر بحال آن پسر انور که جلوه گر — با حالتی که شرم کند آفتاب از او



سرگشته در بیابان چو شد و اکبر شهید — دارد دل سکینه بسی اضطراب از او

از بسکه سرخوش از لب شیرین اصغرست — بنگر که رفته دیده زینب بخواب از او

یکدم نمیشود دل سنگین شمر نرم — از شرم انشهید که آهن شد آب از او

زنجیر کین بگردن زین العبا و گرد — بنگر چه دیده اند شه مالک رقاب از او

زینب ز شور اهل طرب چون کشد فغان — فریاد میکند دف و چنگ و رباب از او

فغان که از پی آزردن سکینه زار
فکنده شمر ره او بکوچه و بازار

زینب بناله گفت که داد از پناه حسین — آه از جفای شمر ستمگر فغان حسین

غافل ز حال ما شده از چه ره بشام — در حیرتم شدی ز چه نامهربان حسین

بسته سکینه ات بفغان رو ببین که شد — از غم شکسته چنان بی زبان حسین

آواره کرد آل علی را بهر دیار — بنگر چه کرده گردش این آسمان حسین

زانم که سنگ کینه بلب آن عجوزه زد — انگشت حیرتست مرا در دهان حسین

کو کو زنم چه فاخته چون بر سر سنان — گردد روان سر تو چو سرو روان حسین

اندم که میکند سرت از من نهان سنان — پیدا شود قیامت من از زمان حسین

بازار شام رونق نو یابد از مهی — کو را نمود یوسف انیکار روان حسین

سودای انسرم سوی بازار میکشد — در شام هستیم بسی سود و زیان حسین

صد نقد جان بیک نگه کرده بودم — ارزان مباد انکه شوی سرگران حسین

بنگر نشانیان بتماشای ما چسان — آیند فوج فوج ز پیر و جوان حسین

زینب گر بگو چه و بازار میدهم
روی عروس از قطره خون فشان چنین

نالان بگفت با تن شاه عابد بیمار
مگر زماست رواج متاع بازار

اندام سکینه و بسوی آسمان گرفت
زینب بعجز دامن شمر و سنان گرفت

سکینه گفت اگر شمر در کمین منست
در آستان بلا جان و آستین منست

چه غم که منزل تاریک داد چرخ بما
که شمع محفل من آه آتشین منست

چه غم که گردد زمین و شمر دلبر من
که آرزوی گل روی دلقرین منست

بانجو خوشم که چنین یار مهربان دارم
دگر چه غم که دل چرخ پر زکین منست

مرا چه غم ز جفای یزید کافر کیش
که مهر ائمه دین نقش در جبین منست

سکینه گفت فغان ای فلک ز کینه تو
چه قدر بود مگر کینه ام بسینه تو

زینب ببین کنون بکجا جا گرفته است
در گوشه خرابه چه ما وا گرفته است

قدم خمیده از غم اسیر و پیر بلند
این خاصیت از آن قد و بالا گرفته است

با یک نگاه ائمه مسیر حسین چسان
صبر و قرار اهل تماشا گرفته است

پر شد فضای شام بیک ناله عروس
اکنون فغان ما و ره صحرا گرفته است

بهر نثار پای عروس برهنه سر
گردون بدست عقد ثریا گرفته است

از دیده نشد نز خود بیخبر همه
هوش از سر سکینه تنها گرفته است

گنجینه است غم اهل بیت دل عجیب
کلثوم در خرابه اگر جا گرفته است

آه آرزویی که روز بسر رفت شام شد
امشب قرار و خواب بزینب حرام شد

بود بگوشه ویرانه ام مقام امشب
تمام کرده بما چرخ احترام امشب

بگو بشمر که کام یزید شیرین شد
ولی سکینه بود از تو تلخکام امشب

عروس خاک فشاند بسر بویرانه
بقصرها همه در عیش اهل شام امشب

بجای شمع دل اهل بیت میسوزد
ولی یزید فتاده بفکر خام امشب

سکینه خون جگر میخورد ز ساغر دل
پر از شراب ببزم یزید جام امشب

سکینه دست بسر میزند ببزم طرب
زبانگ چنگ چه خاص و عام امشب

یزید شب همه شب در نشاط و کی داند
عروس روز کند با غم کدام امشب

بگو بشمر که فردا چه فکر خواهی کرد
که تاب و طاقت زینب بود تمام امشب

خوش شمر حمله بعسکر کنیزی زینب
باین خیال بود خواجه و غلام امشب

عروس گفت که بیمار کربلا که مگر
ز پا فتاده ای پیر و خوش خرام امشب

دگر چه حاجت بنجیرم ای اسیر افتاد
زتار زلف تو ام مرغ دل مدام امشب

امشب سکینه تا بسحر بیقرار بود
با چشم اشکبار خود اختر شمار بود

نالان بگفت فلک را چه کینه با ما بود
خوش آن زمان که مرا دیده بر ما بود

خمیده قامت زینب ز بار غم در شام
خوش آن زمان که قد او چو سرو بالا بود

خوش آنکه بود به گلزار کربلا جام
بهر کنار گلی هر طرف تماشا بود

بگو به شمر که رسوا شدیم و گشت روا | هر آنچه در دل تو ای سنگدل تمنا بود

کنون دلم ز غم اکبر تو سرشار است | خوشش که در دل من بر غمت شکیبا بود

براست شام ز شورت خوشش که در یثرب | نه بانگ چنگ و نه فریاد و نی نه غوغا بود

هوای شام بسر داشتم بگو که کنون | بحیرتم که مرا در سر آن چه سودا بود

خبر نمود ز انجام کار زینب را | دمی که معرکه کربلا مهیا بود

کنون شدست مقامش خرابه بازار | خوشش که در نظرش تخت دلارا بود

امشب عروس سوی فلک یک نگاه کرد
چندین ز دست شمر شکایت بماه کرد

با ناله گفت رونق این انجمن ببین | ایماه شور محفل تاریک من ببین

پای سکینه بسته زنجیر کین نگر | در کنج خانه ناله مرغ چمن ببین

امشب که شمع انجمن آرای ما بود | چون ماه روی اکبر گلگون قبا ببین

در شام یادگار ز گلزار کربلا | آن سنبل تر این گل سرو و سمن ببین

داماد من که گرمی بازار شام ازوست | در مصر شام یوسف گل پیرهن ببین

در محفل یزید کند چنگ و نی فغان | بیداد شمر سنگدل دلشکن ببین

چون صبح گشت شور قیامت پدید شد | دردا که دور چرخ بکام یزید شد

یزید گفت که بزم نشاط ساز کنند | دری ز عیش برو(ی) عروس باز کنند

بیاورند به بزم طرب اسیران را | که خاص و عام تماشای اهل ساز کنند



ز دست کوته اهل حرم چه می‌آید | مگر حکایت از آن قصه دراز کنند

کشند از سر زلف عروس باز گره | بنای شعبده با چرخ حقه باز کنند

مخالفان عراق از بزرگ از کوه حلب | بشاه ناز ز ذوق شه حجاز کنند

بر است ناز تو ایشه ببین چسان عجب | نظر به شمر سیه دل بصد نیاز کنند

بگو ز اهل حرم گرچه نالها کرده | کنون بشیوه دیگر بشام باز کنند

فغان که اهل حرم سر برهنه بی معجر
شدند داخل بزم یزید سنگ کمتر

گفتا یزید که دولت بنام ما | از کشتن حسین جهان شد بکام ما

از ذوق اینکه آل علی خون دل خورند | ساقی بریز باده عشرت بجام ما

آواز دمی که گفت به بیمار کربلا | کامی بگیر ز لذت شرب مدام ما

صد شکر آنچه جد تو در بدر کرده بود | امروز حق کشید از او انتقام ما

بنگر چگونه یاری ما کرد بخت ما | زینب کنیز ما شد و تو هم غلام ما

در کربلا چو حجله او رونقی نداشت | زین رو عروس آمد و بر جشن جام ما

اهل حرم چو صید حرم دستگیر ماست | گردون ترا فکنده چو عنقا بدام ما

زینب اسیر شمر بشام آمد اینک | اکنون بسر رسیده غم صبح شام ما

انگه یزید سوی اسیران نظر فکند
واندر نظر بزینب خونین جگر فکند

گفتا که هست با که دولت خرم ای آ | شب کیست در خرابه ترا همدم ای

ای سرو سربلند ترا چونکه همدم است / دیگر چرا شده است قد تو خم ای امیر
گلگون چراست عارض داماد دوستان / بگرفته گرد غم پس با و ماتم ای امیر
بنگر بحال عترت آن شاه محترم / گشته پشیمان با اهل حرم محرم ای امیر
منظور چیست از ره پنهان چرا نظر / دارند اهل بیت بروی تو هم ای امیر
خونین چراست عارض آن شاه تشنه لب / گر داشت خواهری که نهد مرهم ای امیر
بر تخت و تاج من نظری کن چه میکنی / در گوشه خرابه بدرد و غم ای امیر

سکینه خواست که گوید جواب زینب گفت
خموش باش که باید ز غیر راز نهفت

مگر که راز نهانم به شمر ظاهر نیست / ولی چه چاره که زینب هیچ قادر نیست
چه میتوان دگر ای بینوا که میدانم / باین ستم دل آزرده تو صابر نیست
بغیر صبر و تحمل چه چاره ای بیکس / کنون که دادرسی در بر تو حاضر نیست
همیشه آن شه دین سوی ما نظر دارد / اگر یزید بحال سکینه ناظر نیست
همیشه عترت آن شه شکور میباید / که منت اهل شهادت کسیکه شاکر نیست
هنوز در نظر شمر اول جور است / مگر باین ستم بی نهایت آخر نیست
به پیش رتبت آن شه جواب حیران ماند / پس از چه آتش قهر یزید جابر نیست
بشام چرخ مینداخت رخت من فرس / که پیش آن شه دین نالهام مجاور نیست
همیشه در نظر ماست آن شه بیسر / اگرچه بر سر نعشش سکینه زائر نیست
زمین بصد نیاز نظر بر یزید کرد / وانگه نهان نظر برخ آن شهید کرد

کفتا

کفتا فغان که شمر امانم نمیدهد / مهلت دمی به آه و فغانم نمیدهد
خواهم که عرض حال کنم لیک حیرتم / رخصت بشرح راز نهانم نمیدهد
شمر ار دهد بمن سر او جان دهم ولی / ایتام بی پناه و آنم نمیدهد
گشته ز من نهان رخ آن شه بسی مگر / گیرم سراغ بخت نشانم نمیدهد
عمریست از فلک طلبم کام دل اگر / آید برحم شمر پشیمانم نمیدهد
آشفته است کاکل داماد میکند / یکدم قرار باد وزانم نمیدهد
سهل است هر بلا که بمن میدهد فلک / اما بقدر تاب و توانم نمیدهد
خواهم که جان دهم بره دوست لیک شمر / فرصت بقدر دادن جانم نمیدهد
گل شد حدیث مرغ بهارم فغان که گوش / بر داستان مرغ خزانم نمیدهد

وانگه یزید گفت بزینب که ای اسیر
بر من بگو حکایت این جمع دستگیر

گردد جفای شمر و پشیمان نیم جانم / من بیخودم حکایت جانان ز من مپرس
آشفته زلف فاطمه این قصه دراز / حال مرا نموده پریشان ز من مپرس
از سوز تشنگی لب اصغر چو غنچه است / پژمرده حال آن گل خندان ز من مپرس
کاری که کرد شمر بشکم نمیرسد / تا حشر این حدیث بپایان ز من مپرس
افسانه که کشته دلم از شنیدنش / مات و خموش و واله و حیران ز من مپرس
در شام ماجرای غم او گذشته است / رنگین بخون چو لعل بدخشان ز من مپرس

۱۰ احوال انشهید که از سوز تشنگی / سیراب گشته از دم پیکان زمن بپرس

از دو پستان انشه نخامان که بود / همراه من بکوه و بیابان زمن بپرس

گفت ای یزید حال دلم چون بود عیان

بر اهل شام نیست دگر حاجت بیان

شهید شمر شد انشه بان نشان که تو دانی / سنان زد داست سراو بان سنان که تو دانی

بوصل اکبر من گر مرا کنون برسانی / بگم حکایت هجران بان بیان که تو دانی

بآب گر لب خشک سکینه تر شود اکنون / بیان کنیم غم اصغر بآن زبان که تو دانی

بخورد جرعه آبی اکبر بلاسی آن طفل / فشاند اشک از آن چشم خون فشان که تو دانی

نداد جرعه آبیش شمر سنگدل از کین / بریده حنجر انشاه مهربان که تو دانی

بحلق اصغر او چون زدند ناوک کینه / خمیده قامت زینب از آن نگاه که تو دانی

ببین بچهره زرد سکینه ام دگر از من / مپرس حالت آن طفل ناتوان که تو دانی

یزید گفت که انجمع بیکس و ناشاد

میان اهل حرم کو عروس نو داماد

گفت از حیای یزید محابا نمیکنی / رحمی مگر به بیکسی ما نمیکنی

مشغول ماتم است عروس تو در نشاط / هرگز حیا تو ز انرخ زیبا نمیکنی

فردا چسان نظر برخ شیر حق کنی / کامروز شرم از رخ زهرا نمیکنی

منکر بقامت خم من در سنان چرا / یکدم نظر بآن قد و بالا نمیکنی

دانسته مگر که خوشم از بلا چرا / ما را بلای تازه مهیا نمیکنی



دار و نشان بزم عروسی چرا زنید / بر عارض عروس تماشا نمیکنی

بنمارخش بمن بستان نقد جان من / بود تر از زبان زچه سودا نمیکنی

هر یک ز اهل شام با طعنه زد دم / پیدا دو بر سکینه تو تنها نمیکنی

ترسم که گیرد آتش از آهش جهان تو هیچ / از آه آن ستم زده پروا نمیکنی

امشب فلک بحالت ما بیکسان گریست / کو با نظر بآسمان ثریا نمیکنی

شبها مگر نمیشنوی ناله عروس / گوشی مگر بناله و غوغا نمیکنی

اندم یزید گفت بزینب سکینه کیست

گفت ای امیر در دل تو هیچ رحم نیست

امروز خوار و غمزده و ابستان منم / طفل اسیر انشه نامهربان منم

همچو و بود عروس از و حال او مپرس / از من بپرس کاگه از آن داستان منم

مرغان باغ سر بته پرکشیده اند / در گلشنی که بلبل شیرین زبان منم

بر تیر و تیغ شمر بسر سینه من است / هر جا زخم ناوک پیکان نشان منم

باعث منم مگر بی بازار اهل شام / هنگامه ساز محفل شمر و سنان منم

آهنگ محفل تو همه آوار چنگ و نی / با ناله و خروش بشور و فغان منم

احوال حلق تشنه اصغر ز من بپرس / آگه ز سوز قصه تیر و کمان منم

زاندم که گشته قافله کربلا روان / من ناله میکنم چو جرس کاروان منم

اکبر بود به من نگران از سر سنان / انگو خوش است در نظر انجوان منم

زلف منست سنبل گلزار کربلا / هم غنچه شکفته آن گلستان منم

زاندم که سرخ شد رخ اکبر بخون چو گل … زینب ز شرم سرخ رو چو گل ارغوان منم

گاهی ز شرم سرخ شود گه ز غصه زرد … رنگ رخم نشان بهار و خزان منم

زینب شداست مهو رخ آنشه شهید
احوال اهل بیت ز من پرس ای یزید

روی عروس در شب تار رنگ ماه اوست … رنگ نگار شام ز زلف سیاه اوست

زینب که آه میکشد و ناله میکند … دایم بجان اهل حرم سوز آه اوست

آنشه که چشم باز کند گاهی از سنان … خوشدل سکینه از نگه گاه گاه اوست

آنشه که شمر کرده سر او جدا از تن … این جمع بی پناه که بی سپاه اوست

بر هر که غم رسد برخ او کند نگاه … او شاه و هر یک از سر او خواه اوست

در دیده عروس ز داماد خبر نیست … منظور اوست و برخ او نگاه اوست

از آنکه خسته که ز همت بصد نیاز … زینب گرفته دامن آن را پناه اوست

در کربلا گر آنشه بی سر شهید شد … امروز آن جلیل درین ملک شاه اوست

از سیلی سنان شده نیلی رخ عروس … زان سنگدل بپرس چه آخر گناه اوست

آه از دمی که شمر سر آنشه شهید
بر طشت زر نهاد و بپیش رخ یزید

برخواست گفت تشنه عطشان خوش آمدی … بر بزم ما این لب خندان خوش آمدی

عمریست چشم من بره انتظار بود … ای یوسف عزیز بکنعان خوش آمدی

تا چشم من فتاد بابروی نازنین … صد مشکل من از تو شد آسان خوش آمدی



با چوب اشاره کرد بآن لب بطعنه گفت … داری شها عجب لب و دندان خوش آمدی

در دل بسی بود ز فلک داشتم غمی … از دیدنت رسید بپایان خوش آمدی

در حیرتم که خنجر شمرت چه عشوه کرد … ایداده جان بغمزه جانان خوش آمدی

ای آنکه سوی اهل حرم با دو صد نیاز … چشم تو باز مانده و حیران خوش آمدی

زینب بناله گفت که باری چنین مگو … کی بر عروس راز نگهبان خوش آمدی

ای تشنه کام تشنه دیدار خواهرت … می خورده آب از دم پیکان خوش آمدی

ای زیب بزم عیش من از غنچه لبت … شد شام رشک روضه رضوان خوش آمدی

ای یار مهربان سکینه که بوده … غمخوار او بکوه و بیابان خوش آمدی

بشمر گفت من ساغر شراب بیار
برغم آنشه عطشان شراب ناب بیار

شکر خدا که صاحب نام و نشان شدم … از کشتن حسین علی کامران شدم

چون پیر خسته دل شده بودم ز بار غم … دیدم قد خمیده زینب جوان شدم

چشمم فتاد چون برخ زرد نو عروس … زین شادی سرخ رو چو گل ارغوان شدم

چون شد سرش بنیزه شدم سر بلند از او … من هم ز پا فتادم و هم ناتوان شدم

زینب بناله گفت که ای سرو سربلند … نعشش فتاد چون بزمین آسمان شدم

اندم سکینه گفت که فریاد از یزید … او بر زبان بیامد و من بی زبان شدم

بیمار کربلا چو شنید آن سخن از او … گفت ای فلک چنانکه تو گفتی چنان شدم

با ناله گفت ایشه بی سر ببین چسان … در شام اسیر زینب بی خانمان شدم

بودم عزیز مصر محبت بکربلا / امروز خوار کشته شمر سنان شدم

زد چوب کین چه بر سر انشه چو گل شکفت
چون از زبان فتاد سکینه عروس گفت

ظالم مزن که امت و بار زار گشت / مشکن دل سکینه که بسیار زار گشت

دستت بریده باد میازار جان ما / ابرو سیاه و کان رخ گلنار زار گشت

ای سخت دل مگر که دلت سنگ خاره است / بس کن ستم که آن گل رخسار زار گشت

در پیش چشم عابد بیمار این ستم / ای سنگدل مکن دل بیمار زار گشت

آزرده اش بکار جفا میکنی ولی / غافل از اینکه چون گل گلزار زار گشت

زینب بطعنه گفت بزن خوب میزنی
ظالم ببوسه گاه نبی چوب میزنی

آزرده گشت آن لب خندان ز دست تو / گردید چشم فاطمه گریان ز دست تو

ای سنگدل لبش چو گل افسرده از غمش / رنجیده ام از تب شد دل پیچان ز دست تو

آخر فتاد مرغ دلم از زبان کنم / ماکی فغان ز دست تو افغان ز دست تو

در شام بود زینب کنیم مشکل از غمش / امروز گشت مردم آسمان ز دست تو

اینقدر بیقرار نبودم ز جور شمر / صبرم کنون رسید بپایان ز دست تو

بنیاد عمر رو بخرابی نهاده است / گشته خراب خانه ایمان ز دست تو

در مصر شام پیرهن صبر پاره کرد / زینب ز شوق آمده کنعان ز دست تو

آورده شمر اهل حرم را بجای تو / زین غم مرا رسیده بلب جان ز دست تو



آمدم سکینه گفت که ای زاده حرام
کاری مدار با لب انشاء و تشنه کام

ما را جفای شمر ستمکار بس نشد / اینقدر جور چرخ دل آزار بس نشد

در شام هم نماند بد آب شمر دون / ما را که کرده تشنه دیدار بس نشد

ما را پریشان زچه رو بسته دگر / زنجیر پای عابد بیمار بس نشد

زلف سکینه را زچه بر باد میدهی / بر باد رفت آن گل گلزار بس نشد

آنهم چو برگ گل بود آزرده اش مکن / مرغ دلم که مانده ز گفتار بس نشد

مشکن مرا ز پا دگر انرا که در میان / آزرده چو سیر و بزنقار بس نشد

ماکی جفا کنی با اسیران کربلا / آن ظلم بیحد این غم بسیار بس نشد

آمدم عروس گفت که از سیلی ستم / نیلی شده است این رخ گلنار بس نشد

این ظلم بیحساب که ما را برهنه سر / گرداند در بکوچه و بازار بس نشد

این درد بس نبود که به بیمار کربلا / کردی مرا به شام پرستار بس نشد

و آنگه یزید گفت بشمر ای ستم شعار
سرهای سایر شهدا پیش من بیار

سکینه گفت که آگه از آن فسانه منم / ز من بپرس که من عندلیب انجمنم

به پیش من سر اکبر ز تن جدا کردند / ز بوی آمده کنعان پراست پیرهنم

براه من سر عباس شد جدا از تن / همیشه در نظر است آن شهید بیکفنم

چو شد بساط سلیمان کربلا بر باد / کنون چو خاتم دولت ز دست اهرمنم

اگرچه سلسله جنبان این اسیرانم | ولیک بسته زنجیر شمر دل‌شکنم
حدیث سرو گل کربلا ز من بشنو | نگفته مانده ز بیم پنهان بلب سخنم
عجب حکایت از احوال کربلا دارم | اگر تو گوش دهی افسانه شرح کنم
ز سیل دیده جهانی خراب خواهم کرد | دمی که رخت از اینجا بگوشه‌ای فکنم
بدیده حسرت گلهای کربلا دارم | منم که مایل آن سرو و لاله و چمنم
بگو به شمر که از جان من چه میخواهد | کنون که خاطرم آزرده هم فسرده تنم

یزید گفت سر کیست بر سنان این
سکینه گفت سر اکبر جوان این

یزید گفت چه خوش خط مشکبو دارد | سکینه گفت که این زخم بوی او دارد
یزید گفت چرا تیره است بخت عروس | چه غم باو که چنین یار ماه رو دارد
سکینه گفت که از ما نهان کند رخ او | کجا چو شمر کسی خصم کینه جو دارد
یزید گفت چرا کاکلش پریشانست | سکینه گفت و صد دل بتار مو دارد
یزید گفت چرا گشته عارضش رنگین | سکینه گفت که با خون خود وضو دارد
یزید گفت بحسرت کند نگاه چرا | بروی فاطمه با او چه گفتگو دارد
سکینه گفت که آن یار مهربان دایم | هراس از ستم شمر تندخو دارد
یزید گفت چرا زرد شد رخ زینب | ز دیدن رخش از روی چه آرزو دارد
سکینه گفت که با هم علاقه دارند | ببین که در دل از آن گل چه های و هو دارد
بشمر گو که چه حاجت عروس را خنجر | کمند کاکل داماد در گلو دارد



گفتا که کیست صاحب این سر که دلگشاست
گفت ای یزید این سر داماد کربلاست

یزید گفت که برد این جوان قرار از من | عروس گفت که هم برده اختیار از من
یزید گفت مگر گردنش صراحی بود | عروس گفت که سرویست شد کنار از من
دگر تحمل بیداد شمر نیست مرا | که برده تاب و توان درد انتظار از من
مرا چه کار بعیش و نشاط شام یزید | که عیش از تو غم و درد روزگار از من
دمی که غارت گلزار کربلا کرد | نهان نمود آنسرو رخ گلعذار از من
در آن میان چو مرا بی پناه دید نشان | نداد گوش بمن برد گوشوار از من
چو خون دیده روان کرده‌ام بهر منزل | نشانه‌ایست بهر شهر و هر دیار از من
عروس ماتم داماد خود گرفته کنون | گرفت چرخ او عز و اعتبار از من
کنون چو قمری بی بال و پر اسیر توام | کنار جو شده آنسرو نوبهار از من
بشمر گو که سر او بمن دهد نفسی | جهان و هرچه در او هست از تو یار از من

و آنگاه گفت صاحب این سر بود کدام
کلثوم گفت فرق علمدار تشنه کام

گفتا مگر که صاحب این سر امیر بود | گفت آری ای یزید چو شیر دلیر بود
گفتا امیر کردمی ار زنده بود گفت | این تخت و تاج در نظر او حقیر بود
گفتا مگر مدام کسی بود پای بند | گفتا بدست زینب بیدل اسیر بود
گفتا لبش چو چشمه حیوان دهد حیات | گفتا که سبط ساقی بزم غدیر بود

از بسکه داشت در بر انشاه آبرو / با جام دست تشنه لبان چون همی گرفت
سقای کربلاست که اطفال تشنه را / ناخورده آب تشنه دیدار تیر بود
دستش بریده شد که چرا دستگیر بود / کفتا که بود زینب پنهان که فرق او
کفت از چه پسر فکنده بود کفت انشهید / سیراب میشود و خود از آب سیر بود
کفتا بنوک نیزه شمر شریر بود / بودند تشنه کام جوانان کربلا
دایم ز شرم اهل حرم سربزیر بود / او منفعل ز کردش این چرخ پیر بود

چون یک بیک یزید ز سرهانشان کرفت
و انکه سراغ اصغر شیرین زبان کرفت

یزید کفت که حیران شدم ز حالت او / سکینه کفت که دارم به بیه حسرت او
یزید کفت که این طفل را کناه چه بود / سکینه کفت که از شمر پرس علت او
چو دید انشه دین تشنه لب تو دانهم / بحور دجرعه آبی فدای عیرت او
تمام بسته زنجیر زلف آن طفلیم / فتاد و دایم باین حالت از محبت او
ببین بحالت زینب چکونه حیران است / تو خود بکو که کسی دید دید لت او
فغان ز حالت انشاه دین که می دید / چه میکشند ببزم یزید عترت او

و انکه عتاب کرد به شمر انلعین مست
کویا هنوز رسید بجا در زند و است

کفت ای امیر خسته درد و غم است این / بیمار هجر انشه عیسی دم است این
ما دو تسلی دل پر درد زینب است / کویا بزخم کاری او مرهم است این



حیران ز وضع انب خندان بود شام / پندارد آسمان که مکر خرم است این
شد کشته یاوران شه کربلا همه / الا همین باهل حرم محرم است این
اندم عروس کفت ببین قامت خمش / بر زلف من نکر که خم اندر خم است این
از پیچ و تاب آن تن رنجور آیتی است / از تیرکی نشانه آن ماتم است این
ریزد عرق ز شرم ز رخ زردش از رخم / کویی مکر ببرک کلم شبنم است این

پس کفت زود کوش بحکم یزید کن
این را چه پدر شهد ام شهید کن

اندم بعجز فاطمه بکرفت دامنش / کفتا ای شه دلیر ببخشای بر منش
خنجر مکش بخون جوان خسته این بس است / کازرده کشته است ز زنجیر کردنش
زحمی به بیوا به زینب کن ای امیر / این بس که کشته کوشه ویرانه مسکنش
از تو مکن بلند فغان سکینه را / تا کم رسد بکوش بی شور و شیونش
با جد ما اکر تو زنی لاف دوستی / اید و شاین بستم مکن کن دشمنش
تاب جفای شمر ندارد که بی ادب است / کشته ضعیف و خسته ز درد و ملالتش
از کلعذار من نبود جز کلی نشان / کز برق کینه سوخت یکباره خرمنش
این یاد کار انشه دین است رحم کن / عیر از کلی نمانده ز تاراج کلشنش
خاک جفا به بستر او کرده شمر خشت / بالین او ببین بفضای نشیمنش

جلاد اندم انشه بیمار خسته را
بکرفت برد تا کشد اندست بسته را

سکینه گفت با این بیکسی چه کار کنم / چه چاره با غم و اندوه روزگار کنم

رسیده کار بجایی که بیحجاب شوم / بخلق راز نهان خود آشکار کنم

چه زندگیست که کاری ز من نیاید / بغیر اینکه زدم مردن اختیار کنم

بحال خود بگذارد مرا یزید دمی / که با فراغت دل ناله های زار کنم

بر یزید بنالم ز درد دل نه روا / که شکوه از ستم گل به پیش خار کنم

عروس گفت که تا کی بناله زینب را / ز دیدن رخ داماد شرمسار کنم

خزان رسید فغان از یزید کو نگذاشت / بکام دل نفسی ناله در بهار کنم

بکار کشتن بیمار کربلاست یزید / خیال من که چه یاری بآن نگار کنم

مرا چه کار بعزت چو خار شد زینب / که خاک بر سر این عز و اعتبار کنم

ما که دوید ناله کنان در بر یزید
زینب شد است خاک نشین در بر یزید

بر خانه تو آمده بر سر زنان پی / گویید چه شورشی است دگر در بر یزید

دست دعا گشوده بگوید که یارب آی / رخصت دهی زنم بزمین افسر یزید

دانی چه آورد به سر اهل بیت من / ای کاش کی عقیم شدی مادر یزید

شور دگر فتاده به بزم یزید باز / خونی که میچکد ز دم خنجر یزید

بس نیست این هنوز که اولاد مصطفی / هر یک اسیر آمده بر کشور یزید

بی پرده و حجاب عروس سیاه‌بخت / تا کی کند نظر بر روز زیور یزید

خواهد که قطع نسل شه لافتی کند / تا بعد ازین چه شه بود بر سر یزید



دردا فتاده مهره امید زینم / در ششدره ز غم از ستم چاکر یزید

چون دید حال آن اسرا ایلچی فرنگ
گفتا یزید هست دل تو مگر ز سنگ

این جمع بیقرار گرفتار کیستند / در ناله های زار ز آزار کیستند

گفت ار نظر کنی سوی اینان تشنه لب / پیدا شود که تشنه دیدار کیستند

گفت ار چه پاره پیرهن صبر کرده‌اند / یعقوب وار رونق بازار کیستند

گفتا عزیز مصر بلایند نقد جان / در دستشان ببین که خریدار کیستند

گفت ار چه روز ذوق تماشای گلی / محزون و جمله مایل رخسار کیستند

گفت ار به غنچه لب آن طفل بنگری / آگه شوی که نو گل گلزار کیستند

گفتا ز سوز دل همه آتش گرفته‌اند / سرگرم شعله رخ گلنار کیستند

گفتا نظر به خنجر خونخوار شمر کن / این گلرخان ببین که چنین خار کیستند

گفتا سخن برمز نگویند این گروه / آل کیستند و محرم اسرار کیستند

خوشدل نشسته‌اند به بزم یزید مست / سرخوش ز نشأه دل هشیار کیستند

هم خسته‌اند و هم غم بیمار میخورند / رنجور کیستند و پرستار کیستند

زینب چو دید رحم فرنگی فغان کشید
گفت این حدیث تازه ز من میتوان شنید

ما بستگان خاطر شمر ستمگریم / کافر نه‌ایم عترت پاک پیمبریم

از جور چرخ دربدر شام کوفه‌ایم / آواره یزید به هر شهر و کشوریم

ما خسروان ملک دیار شهادتیم / هرچند سر برهنه و بی تخت و افسریم
هم در خرابه خاک‌نشینان محنتیم / هم محرمان گنج خداوند اکبریم
مائیم زیب جنت و هم زینت جهان / هم زیب عرش و پس زیب بداماد زریم
محنت‌کشان دشت بلا یاوریم ما / از پا فتاده و غم آن شاه و سروریم
ارکان دین قوایم شرع و مقام نی / حل منا و زمزم و احرام مشعریم
غواص بحر محنت و دریای غربتیم / هم ناخدای کشتی و ایجاد و لنگریم
خزان علم و معدن جود و اصول دین / آیات حق سلاله اصلاب نیریم
ایا چه سود با همه این قدر و منزلت / خار و ذلیل از ستم شمر کافریم
پژمرده غنچه لب آن طفل تشنه‌کام / دارد خبر که تشنه دیدار اصغریم

ایلچی چو از حقیقت مطلب خبر گرفت
سر تا به پا ز آتش آن شمع در گرفت

گفت ای یزید رفت سکینه ز قرار هم / روزم چو شام تیره شد و روزگار هم
بر باد شد ز جور تو گلزار کربلا / پژمرده تو شد گل این باغ و خار هم
سهم که خار گلشن دشت ضلالتم / افسرده گشت فصل خزانم بهار هم
آنان که با زنان حریم شفاعت‌اند / گشتند خار و زار تو با اعتبار هم
بودند همچو صید حرم محترم ولی / در شام دستگیر شدند و فکار هم
این بیکسان که پرده‌نشینان عزتند / استاده‌اند در بر تو خار و زار هم
غلطان بروی خاک شهیدان کربلا / افتاده‌اند بی کفن و بی مزار هم



بنگر به غنچه لب داماد نوعروس / گر خون خویش داده به رنگ نگار هم
اکنون سر بلند ببین در سر سنان / گر ناز سر کشیده ز زیب کنار هم

آندم یزید سوی غلامان نظاره کرد
جلاد را به قتل فرنگی اشاره کرد

گفت ای یزید باز چه بیداد میکنی / گفتا ز ظلم جان ز چه فریاد میکنی
گفتا مخور ز رم غم خود بلکه خوش دلم / گز بهر قتلم امر به جلاد میکنی
دارم غم تو گز تو دل آل مصطفی / آزرده گشته باز ز و یاد میکنی
در آتش است دل وارث خلیل / نمرود وار باز چه بنیاد میکنی
ماکی زنی ز کین سر آن طفل بر سنان / فرعون‌وار این گمزده تو شاد میکنی
آندم نصارا گفت که ای سرو سربلند / شاد دم از آنکه از غمم آزاد میکنی
گفت آن سر بریده که صد آفرین ترا / اینک به اهل بیت من امداد میکنی
خود را خلاص میکنی از قید کفر اگر / جان را فدای سید سجاد میکنی
با او بلطف عابد بیمار گفت اگر / گویی شهادتین و مرا شاد میکنی
در قصر زرنگار جنان جا کنی اگر / قطع نظر از این ستم آباد میکنی
اکنون شد است داخل اسلام بعد از این / بس نازها به جنت خداداد میکنی

ایلچی چو یافت فیض شهادت پس از زمان
سوی خرابه اهل حرم باز شد روان

سکینه گفت که زندان ما و کنعان به / با پای بسته زنجیر کنج زندان به

مرا که ساکن ویرانه ام خرابه چو خشت
بلی بوارث یعقوب بیت الحزان به

مرا بگوشه غم اینه و چشم گریان خوش
لب فسرده اصغر چه غنچه خندان به

کنون که زلف عروس از صبا پریشان است
دگر چه شکوه که دلهای ما پریشان به

عروس را بود این چشم خونفشان بهتر
ز باد کاکل داماد عنبر افشان به

خوش است آل علی را خرابه بی سقف
رواق قصر زر افشان آل سفیان به

بخون خضاب نما جعفر کربلا زین رو
که ذوق شهد شهادت ز آب حیوان به

چو کرد بر همه صبر پاره از غم دل
سر عروس ز آل ز ده در گریبان به

یکی ز اهل حرم پر فغان چو بلبل خموش
بود ز زینب اگر چو نشتر این هرزان به

بلی مرغ قفس خوشتر بود غم روی آن
فغان و ناله مرغ هزار دستان به

سکینه چونکه در آن شب فغان و ناله شنید
رسید ناله او بر حرم سرای یزید

ز سوز ناله او شنید و دل ز جا شد
ز خواب جست که محشر مگر هویدا شد

زبند گشت سراسیمه کین چه غوغاست
مگر قیامت عظمی بشام پیدا شد

نمود مهر ز مغرب طلوع یا ماهی
به پیش اهل حرم در خرابه پیدا شد

یزید رو بکنیزی نمود و گفت برو
ببین میان اسیران ما چه غوغا شد

کنیز رفت و بفرمان باز گشت که ای شاه
سکینه را غم دیگر ز نو مهیا شد

ز خواب خفته کو کو که دیده بابت بخواب
عیان ز گوشه پسر و بلند بالا شد

ز خواب خفته و گوید که در خرابه سکون
عیان ندیده من آنچه و لالا شد



بحیرتم که چرا از و شد نهان از من
بحج رفت مگر مونس مسیحا شد

مرا گذاشت بکنج خرابه تنها رفت
کجا کنون بکجا مایل تماشا شد

چو این حکایت از دختر یزید بشنید
روان بجانب ویرانه بی محابا شد

بناله گفت که این قصر سرنگون بادا
کنون که آل علی را خرابه ماوا شد

سوی خرابه شد اندم بصد شتاب روان
چنانکه بیخبر از پا و سر از پا شد

رسید بر در ویرانه دید بیماری
نهاده زیر سر خویش خشت دیواری

کجا که رنگ مرگ زرد تب عیان چراست
ایدر و مشد خفته تفت ناتوان چراست

طی شد بهار و رفت گل و غنچه از چمن
مرغ دل سکینه دگر در فغان چراست

ای همزبان طایر طوبی باوج عرش
در گوشه خرابه تو را آشیان چراست

باد خزان وزیده باین گلستان اگر
روی عروس پس چو گل ارغوان چراست

در حیرتم که پرده گیان حریم قدس
امروز سر برهنه و بیخانمان چراست

مرغ دل سکینه گر افتاد از زبان
او را نسوز ناله پدر در زبان چراست

ای باد اسمان ولایت در این زمین
اینقدر شکوه‌ات ز غم آسمان چراست

اتش مگر نمیشنود ناله عروس
با آن ستمکش اینهمه نامهربان چراست

با آنکه دستگیری کفار میکنند
با اهل بیت خویش چنان سرگران چراست

بیمار گفت نیست مرا طاقت جواب
بگذر ز من که در تن کو توان و تاب

گردیده ام ز محنت بسیار روزگار / در گوشه خرابه گرفتار روزگار

گشته ز غصه زرد رخ لاله رنگ من / کس در جهان مباد چنین خوار روزگار

جا کرده ام بگوشه زندان غم و علا / بنگر بحال یوسف بازار روزگار

دارد نظر سکینه بحسرت بگلرخی / گویی گلی بچید ز گلزار روزگار

در شام ناتوان حرم سر برهنه ای / هرگز حیا نمانده بر چار روزگار

مانده نشان به چهره گلگون نوعروس / رنگ شفق بعارض گلنار روزگار

در روی خاک مانده نه بالین نه بستری / کس ننگرد بحالت بیمار روزگار

ما ساکن خرابه و مردم بنگر خویش / بنگر وفای اهل ستمکار روزگار

شهانه اهل شام بما طعنه میزنند / اینست کار خلق دل آزار روزگار

چون دختر یزید به پیش سکینه رفت
فریاد او ز شام بسوی مدینه رفت

نیاز گفت که من گرچه ناز پرورده ام / ولی بگوشه ویرانه با تو همدردم

سکینه گفت دلت گر بحال من سوزد / مدار کار من کز زمانه دل سردم

تو بی عزیز پدر من ذلیل و دربدرم / ببین بعارض سرخ تو و رخ زردم

بگفت گر سر آزردن تو داشت دلم / میان شب تو دل جوی میکردم

بیا بخانه ما امشب استراحت کن / که اختیار خود امروز بر تو بسپردم

سکینه گفت تو در قصر زرنگار نشین / که روز ماه من دربدر جهان گردم

بگفت محفل آماده کرده ام امشب / بخاطر تو بساط نشاط گستردم



بگفت خاک نشین خرابه ام فردا / بدوست حادثه برباد میشود گردم

از آن زمان که شدم از مدینه آواره / از این سفر نشود جز بلا ره آوردم

ترا که گفت بکنج خرابه ماوا کن
بیا بخانه زر قصر ما تماشا کن

بیا بخانه چنین تاج زرنگار مرا / به پیش تا درین عز و اعتبار مرا

سکینه گفت تو بی شمع محفل با باش / بکام دل بنشین با لباس زار مرا

بگفت تا بکی عریان بیا نگاهی کن / نگار رخت زراندوز و بوته دار مرا

عروس گفت برنگ نگار من بنگر / سکینه گفت ببین زلف مشکبار مرا

بگفت لحظه در پیش من بیا بنشین / ببین دمی خوشی دور روزگار مرا

سکینه گفت کنون چار روزگار بهم / بباد داد فلک تو گل بهار مرا

بگفت اینهمه فریاد میکنی تا کی / که سوز آه تو برداشت اختیار مرا

بگفت حق بدهد بر تو درد بیماری / اگر علاج کنی درد انتظار مرا

بگفت منتظر کیست چشم خونبارت / نگر که دو حال تو امشب خراب کرد مرا

بگفت روی شهی دیده ام بخواب امشب / که برده روی نکوش ز دل قرار مرا

مرا نبود درین شهر یار رحمی کن / فلک بخواب من آورد شهریار مرا

تو هم ترحم اگر میکنی بمن امشب
مرا خجل مکن ای دختر از رخ زینب

بگو بشهر بیاید بمن سر پدرم / اگر ز شیشه قدمی کجا شده حاکم

بجواب از رخ انور مگر به چشم باز  چنین که جلوه کند در برابر نظرم
صبا بروضه جدم برو بگو کامشب  بگوش او رسد از شام ناله سحرم
نیامده ام زین جهان بسفر  فتاده شور دگر امشب از غمش بسرم
یزید رحم نخواهد نمود اگر میرم  اثر کند بدلش ناله های پر اثرم
جلال قصر عمارت یزید را بادا  که من زدور فلک در خرابه دربدرم
مرا بجای به زر و بر تو حاجت نیست  هنوز جامه نیلی است زیب دوش و برم
خدا ایا دمی از روی گل [illegible]  چه میشود که برآری تو خاری از جگرم
[illegible] از ره [illegible] نمی خواهم  جمال خور که امشب [illegible]

پس گفت با سکینه چه باید دگر نمود
از آن پسر بریده چه آید ترا چه سود

گفتا نباید تلف کرد بخیر من نگر  گفتا تو هم بحلقه زنجیر من نگر
بگفت چو دل من کاش شاد این جا بودی  بگفت کاش چو من سیر از جهان بودی
بگفت چون پدرم کاش زنده بودی  بگفت کاش مرا در کنار [illegible] بودی
بگفت عارض گلگون من [illegible]  رخ تو نیز چو گل کاش ارغوان بودی
بگفت این چه خبر بود [illegible]  مگر که غافل ازین چشم خونفشان بودی
خوشش از زمان که صحرای کربلا [illegible]  زگلستان من دشت گلستان بودی
بگفت کاش ترا نیز قصر و ایوان بودی  بکام خود بنشستی و کامران بودی
بگفت گوشه ویرانه ام عجب جای است  اگر [illegible] من آشنا مهربان بودی

بگفت

بگفت در چمن شام کاش وقت بهار  دمی بمرغ دل من هم آشیان بودی
بگفت در چمن کربلا بفصل خزان  تو کاش با من دلخسته در فغان بودی
بگفت کاش بروی زمین چو پا بنهی  تو نیز در طرب از زمین و آسمان بودی

گفتا ای اسیر غمزده کوته کن این سخن
هر مطلبی بسر تو داری بگو بمن

بگفت که از این مدعا [illegible] بودم  که بخت آمده در چشمه اشک آلودم
بگو بگو که پسر مهر تو با من [illegible]  ببین پسر انشاه بیار خوشنودم
بنور او دل تاریک من منور کن  وگرنه ز آتش دل بر فلک رود دودم
اگر تو سر یاری ترا کنون شتاب  اگر تو درنگی برسد اجل زودم
فلک مرا که ببازار شام آورد  [illegible] باید بسودم
زبسکه در دل من هست ذوق دیدارش  و من چراغ دمی بر رخش بیاسودم
ببین که شهره شهرم چنان برسوایی  چه غم که در نظران شهید مشهودم
معطر است [illegible] مشام اهل حرم  که عود میانه این جمع مجمر عودم

پس رفت در بر پدرش دختر یزید
بنشست و گفت خاک جهان بر سر یزید

بتخت و تاج [illegible] اینقدر که مغروری  بطعنه شهره و شهر و بگیر مشهوری
بحال زار اسیران چرا نمی نگری  حیا نمیکنی ای بی حیا مگر کوری
نشسته زینب آواره [illegible]  چه میشود [illegible] دوری

بخواب دیده رخ انیسه شهید امشب | درین خرابه ز نزدیک دیده‌ام نوری
بشور آمده فریاد میکند امشب | سکینه از غم او در فغان تو مسروری
بشم کو که بر دیش او سر پدرش | ز نو بمحفل ماتم بیفکند شوری
ز دیدنش رخ انطفل خسته بیمیرد | خوش تو را که نداری جز این منظوری
شب است و شمع رخش در خرابه روشن کن | تو دید که مشعلی فروزی ادی طوری
بشم گفت وصل پدر رسیدن او را | که نیست در دو جهان چون سکینه مهجوری

همراه بشمیر چون سر او دختر یزید
سوی خرابه برد و فغان از دل کشید

جانا سکینه که جانانه تو سیت بیا | روان چو گنج بویرانه تو سیت بیا
رخش چو شمع فروزان بنجف یادی گشت | بدوش ساقی کاشانه تو سیت بیا
بصد امید و امید سوز تا ملاقات دل | بی سر شنیدیم افسانه تو سیت بیا
زشوق عالی حست پرفشان چو مرغ چمن | بخورده آب پی دانه تو سیت بیا
چو ذوق مرغ شیفتگ بر دو شانه باش | چو شمع آمدت پروانه تو سیت بیا
بر عمل آمد او کمر اشتیاق عجب | زجسم چون دل بیگانه تو سیت بیا
به خلاص جان ز قید تن یارب | ز زلف لطف نخواری تو سیت بیا
شهادت تشنه دیدار شد ای عطشان | ز ذوق خوردن پیمانه تو سیت بیا

سکینه خو که شنید از وی [illegible]
[illegible] ذوق حلاوت غم [illegible]



گفت این بشارت از غم هجرم نجات داد | ای ماه شکیب دل تو صبر و شکیب داد
بسیار کر دستش دیدار آخرم | ظلمات شام مرده آب حیات داد
از من بگو بآن شه ممنوع از فرات | ما را لب تو لذت آب فرات داد
خوشدل شدم که این خبر خوش خجسته‌ام | از محنت خیال حیات و ممات داد
قدر شب برات و شب قدر کی رسد | بر فیض صبح شام من که صنیعم برات داد

چشم سکینه تا که بیفتاد بر سرش
اندام نهاد و لب بلب لعل پرورش

گفت که ما نیم ز لبت لذت دگر | هرگز مرا نبود جز این حسرت دگر
شهد لب تو کرد مرا سیر از جهان | جانم بلب رسیده بهر شربت دگر
دلبر دگر نبود جز حمت شام از جهان | کو طاقت دگر که کشم زحمت دگر
دیگر نماند میل حیاتم که داده‌ای | امشب نه حالت تو مرا حالت دگر
همراه خود مرا ببر اکنون که فرصت است | ترسم که آسمان ندهد فرصت دگر
کیست راجل بدیدن تو وا اطلبم | دیگر امید نیست دهد مهلت دگر
این خار زهر بس است که رسوای عالمم | دیگر چه حاجتی که کشم ذلت دگر
اکنون که داد رخصت لطفاً و رخصت | شرمم ز تو ز لطف بده رخصت دگر

رخصت بده که جام شهادت [illegible] بکشم
[illegible] جهان بجهان دگر کشم

[illegible] لب تو سیر [illegible] | جانان من چه حاجت بجان مرا

افتاده شور جنت فردوس بر سرم — از پا فکنده محنت شمر و سنان مرا

تا کی کند خلاص ز دست پشیمان و شمر — در شام و کوفه زینب بی‌خانمان مرا

راضی شدم براه تو بر هر غم و بلا — شاها بسوز بس شد این امتحان مرا

اینک کنون به گلشن فردوس مایلم — طی شد بشام سیر بهار و خزان مرا

سوزد دلم بحالت بیمار کربلا — کرد این بلا به بستر غم ناتوان مرا

امروز جا بخیمه بغیر از من همین — آخر بلا که کرد غم آسمان مرا

شیرین نشد ز نبات لبت کام تلخ من — بس دم که کرد دور فلک کامران مرا

آورد چون بشارت مرگم کنون بشام — پیک اجل نمود عجب شادمان مرا

آن بی پدر نهاد و چو لب بر لب حسین
آنگه شهید کرد ادای شهادتین

عروس گفت بگو تا فلک چه چاره کنم — بغیر اینکه گریبان صبر پاره کنم

سکینه بلبل این گلشن مصیبت بود — چگونه بی‌رخ او سوی گل نظاره کنم

[illegible] با شد کر — علاج نیست بگر جان ز تن کناره کنم

[illegible] عمر با چه امید هست کنون — که بی‌رخش بجهان زندگی دوباره کنم

چو ماه عارض او شد نهان بزیر زمین — [illegible] ز نم گریه [illegible] ستاره کنم

سبب بمردن آن طفل خیست هم عمرا — [illegible] رخ بنظاره گر اشاره کنم

نمیشود چه دل سخت شمر نرم دگر — [illegible] غم دل بسنگ خاره کنم

دران خرابه چو شمع شد [illegible] — [illegible] بر نعش سکینه جمع شدند

فغان که نخل بلا هر دمی دهد ثمری — نبیند دیده بجز از غم نهال عمر بری

همیشه مژده ماتم به من دهد گردون — دمی نشد که ز عیشم آورد ز من خبری

کسی که از نظر روزگار افتاده — نمیکند نظر او کس از وفا نظری

بلای تازه مهیا کند به من امروز — رسید بگوشش بزید از فغان سحری

بتنگ آمده ام از جهان اگر بارد — ز چرخ تیر بگیرم به پیش او سپری

زند دست جور ار آستین در آرد — بگویم از غم دل گر حدیث مختصری

بگو بشمر که بیچون عروس همسر گردان — ندیده دیده کس در زمانه دربدری

بیاید از سر جان بگذرد از این سودا — چو اهل بیت نبی هرگز اکه هست سری

نشسته اند ببالای قصر آل یزید — فتاده آل علی در میان رهگذری

چه سان بیامد این چشم آن عروس غریب — چنین تحمل و طاقت ندیده در بشری

عروس گفت مدارم نشد نه کافور
که می‌نهد به تو عنبر و که می‌نهد کافور

کسی چو آل علی در زمانه خوار مباد — بسان زینب بیچاره دل فکار مباد

به پیش نعش غریبان کسی نشیند — بحال مرده ما کس در این دیار مباد

مگر مرده آل نبی کفن نبود — کسی بشام پی عز و اعتبار مباد

بشمر گو که چرا که نه جا بجا از ما — کند مضایقه کو رخت زرنگار مباد

فتاده نعش اسیری این چرا به غرب — کسی ز دوی [illegible] بیگونه شرمسار مباد

چنین که شهره شهر است خواری زینب — بحق راز نهان کس آشکار مباد

بحال مرده ما هم کسی نمی‌گرید — چنین فتاده کس از چشم روزگار مباد

وهم مرده خود غسل از سرشک دهم — چو چشم من بجهان چشمی اشکبار مباد

کنون که نو گل من سر فرو برد بخاک — دگر شکفته بگلشن گل بهار مباد

یزید گفت که کافور و سدر و هم تابوت
بیاورند بآن جمع بیدل مبهوت

ببین که کار اسیران بکجا رسید آخر — که رحم کرد بحالشان یزید آخر

جفا نگر که دل شمر هم بدرد آمد — ز حال عترت احمد و شهید آخر

سکینه دید که جز مرگ چاره نبود — شد از حیات خود آن خسته ناامید آخر

کشید محنت ایام شام آخر سخت — از این جهان بجهان دگر کشید آخر

دلش رسید ز بیداد شمر دون در شام — ز هم او بدل خاک آرمید آخر

چه غصه‌ها که ز دور فلک کشید آن دل — چه طعنه‌ها که ز اهل ستم کشید آخر

ز شوق باغ جنان مرغ روح آن بیدل — گشود بال و ز کنج قفس پرید آخر

اگر ز نخل جوانی بری نخورد اول — ولی ز قید حیات جهان رهید آخر

بگو بشمر که زینب بقاست آن طفل — بدست خویش بغربت کفن برید آخر

به پروریده او دل نهاد اگر زینب — بچشم خویش وفات سکینه دید آخر

زنان یزید بپوشید جامه رنگین — عروس پیرهن طاقتش درید آخر

بهار کربلا چو گل از تغیرش شکفت — پس غسل داد و کرد کفن زینب و گفت



ای طفل شاد شو که برون از جهان شدی — فارغ ز جور شمر و ز قید زندان شدی

ما را بدست شمر جفا جو گذاشتی — خوش شاد دل بسوی روضهٔ رضوان شدی

اکنون ز ما براه تو از پا فتاده‌ایم — رنجیده مگر که ز ما پس گران شدی

عمری بپروریده تورا در کنار خود — زینب چرا تو دور دل از ما نوان شدی

ای عندلیب گلشن پر رونق بلا — در باغ خلد با که کنون هم زبان شدی

رفتی شکست رونق بازار شام شوم — اما تو فارغ از غم سود و زیان شدی

دلشاد باش گر از غصه عروس — رفتی بخواب و سرخوش از آن داستان شدی

نقش درخت ز لوح دل ما نمیرود — در ظاهر از دیده زینب نهان شدی

کردی مرا بشمر گرفتار و خود خلاص — از محنت زمین و غم آسمان شدی

پس از وفات سکینه بخواب دید یزید
شبی که گفت بوی وای بر تو ای مردود

ما که بود خرابه نشین خواهر حسین — رسوای شام حضرت غم پرور حسین

زینب که جان ورفت عرش آشیان شهید — کو در جهان مباد زر زیور حسین

سرهای خسروان همه خاک رهش شوند — روزی که حق نهند بزمین افسر حسین

روزیکه شد شهید علمدار کربلا — از هم گسست سلک سپه لشکر حسین

چون آن نهنگ بحر بلا غوطه زد بخون — کشتی شکست و رفت ز کف لنگر حسین

اکنون چو مرغ پا پر و بال عترتش — سنگ دگر مزن تو به بال و پر حسین

بیگانه شد دلت ز حق آندم که شمر دون
کرد آشنا بخنجر کین حنجر حسین

آتش زدی بخرمن جان سکینه اش
وادی بباد حادثه خاکستر حسین

زینب که گشته اینهمه سرگشته بعد از آن
بنگر چه آورند زکین بر سر حسین

آندم سرش بشام بنوک سنان کشش
در کربلا بماند چرا پیکر حسین

سیار زان چه شد دانسر که در فلک
ثابت بود ببرج بلا اختر حسین

بنهاد لب چو بر لب عطشان دخترش
لبریز شد ز شهد بلا ساغر حسین

بیدار شد یزید سراسیمه چون ز خواب
آندم بخویش گفت که ایخانمان خراب

فتاد خاطر زینب باضطراب از تو
حرام گشته بچشم عروس خواب از تو

نشسته تو در ایوان بزر و زیور
شد است آل علی خانمان خراب از تو

تو خفته بسر تخت زرنگار چو گنج
بود خرابه نشین آل بوتراب از تو

بگردن تو بود نیز جرم آن زنجیر
که شد بگردن آن مالک رقاب از تو

بحال او دل هم پیر و هم جوان سوزد
در آتش است دل جان شیخ و شاب از تو

هنوز تشنه دیدار اصغر است فرات
فغان که گشت دل آب هم کباب از تو

ز یاد تشنگی سبط ساقی کوثر
میان بزم طرب خوش شود شراب از تو

بپا کنم اگر از سختی دلت رمزی
شود ز شرم دل سنگ و آهن آب از تو

سرش چه مهر کند جلوه در سنان ز ستم
برهنه سر شده زینب چو آفتاب از تو

نشسته آل تو در غرفهای خلد نشان
دل عروس سیه بخت در عذاب از تو



بروی او در امید بسته هم شد باز
در خرابه بی سقف و بی حجاب از تو

یزید دید که شورش میان خلق افتاد
پی خلاصی زینب بشمر رخصت داد

از سنگدل ز کرده پشیمان کی شدی
تزویر بود ورنه هراسان کی شدی

از روسیه ز شورش مردم هراس کرد
ورنه یهود زاده مسلمان کی شدی

ترسید بر اساس ریاست خلل فتد
آن کفر پیشه باهل ایمان کی شدی

گر مادرش نبود خطاکار چون غزال
زینب بکوه و دشت و بیابان کی شدی

گر باد ظلم کینه نپیچیدی بشام
زلف عروس خسته پریشان کی شدی

گر چوب کین بآن لب و دندان نمیزد او
در باغ خلد فاطمه گریان کجا شدی

گر تشنه او بخون شهیدان دین نبود
سیراب اصغر از دم پیکان کجا شدی

خونخوار گر نبود چو گرگ آن عزیز دین
گلگون قبا چو یوسف کنعان کجا شدی

از می اگر شهید نگشت آن شهید
از گریه محو نامه عصیان کجا شدی

گریان اگر نبود به فصل بهار ابر
هر سو شکفته غنچه خندان کجا شدی

رنگین بخون خویش نمیشد گر آن شهید
رنگ و نگار روضه رضوان کجا شدی

برای دیدن دو بچهٔ اسیران شد
بپیش سید سجاد رفت و گریان شد

بناله گفت که رسوای روزگار شدم
ز روی زینب دلخسته شرمسار شدم

فغان که رفت بتاراج شمر گلشن دین
چو لاله در چمن دهر داغدار شدم

ندا و شمر با و آب و من خجل چو فرات　　زغنچه لب آن طفل گلعذار شدم

بشام گشت زمین روی اهل بیت سیاه　　ببین چگونه بعالم سیاه کار شدم

کشند لعن بمن تا بحشر پیر و جوان　　میان خلق عجب صاحب اعتبار شدم

بیاد دور وزه طرب در جهان شدم سرا　　بظلم شهره بهر شهر و هر دیار شدم

ازین ستم که بگلهای باغ دین کردم　　ذلیل هر چمن خار هر بهار شدم

کبوتران حرم پای بند دام ستند　　بود بپای همین رشته خود شکار شدم

شهان ملک بقا را برهنه سر کردم　　بانجوستم که درین شهر شهریار شدم

عروس ساکن ویرانه شد چه سود اگر　　دوره ور ساکن این قصر زرنگار شدم

گفتا مگر بجویش ترا آشنا کنم
هر مطلبی که هست بگو تا روا کنم

بناله گفت مرا هیچ مدعا نبود　　به بیکسان جهان جز غم آشنا نبود

غمم به بستر محنت کند پرستاری　　بغیر خون دلم شربت دوا نبود

بگو به شمر بکن هر جفا که بتوانی　　به پیش دوست براه جفا وفا نبود

پس از سکینه چه حاجت مرا به سیر چمن　　که بی گل رخ او باغ را صفا نبود

پس از شهادت اکبر اگر بمن بخشند　　جهان هر چه در او هست خونبها نبود

نبیند هند غم آشنا به بیگانه　　خزان پژمرده کس قابل وفا نبود

بشام دگو نه چه خو کرده با غم داد　　دل عروس بچیز دگر رضا نبود

بجور شمر چه عادت نموده ایم چه غم　　میان شام اگر شیوه وفا نبود



اگرچه اهل بلا در زمانه بسیار است　　ولی بحالت من هیچ مبتلا نبود

بریده گشته براه وفا بسی سرها　　کسی چو ابنه مذبوح از قفا نبود

ز سربلندی انشاه ازینسان پیداست　　که در سرش سر سودای کربلا نبود

کنونکه کار زکارم گذشت رحم کنی　　مگر که هیچ ترا شرمی از خدا نبود

گفتا چگونه گوشش باین مصیبت کنم
باید روم بعمه خود مشورت کنم

رموز دفتر فیض شهادت آن دانم　　صلاح کار اسیران ناتوان دانم

اگرچه بسکه فغان کرده بر زبان گشته　　ولیک سر اشارات هر زبان دانم

صلاح ملک بلا بایدم از و پرسید　　که رسم تربیت باغ باغبان دانم

خبر ز حالت داروان بیکس　　دل عروس همین شیوه فغان دانم

رموز ناله مرغی که شد اسیر قفس　　ز گل بپرس که مرغ هم آشیان دانم

حکایت غم انشاه دین ز زینب پرس　　که حال یار خود آن یار مهربان دانم

مشخص است ز خونریزی دو چشم عروس　　که رسم شیوه آن تیغ خونفشان دانم

از و بپرس که اصغر چگونه گشت شهید　　که او حکایت هم ناوک کمان دانم

چو بلبل از غم گل با ترانه سرگرم است　　کسیکه قصه دسر و دی خزان دانم

عروس سر بچون سیخ رود داده　　ز نشر مساری کلهای ارغوان دانم

زمین بپرس که زینب چرا افتاده　　سری که جلوه کند در سر سنان دانم

نه من ز حالت آن بیخبر دارم　　که سر خواری وشمره هم پسنان دانم

زبار محنت ار کمر خمیده قد عروس | حکایت فلک پیر با جوان داند
چرا نشیند که سازد تلاوت قرآن | که پیر غلغله آخر الزمان داند
ز حال اشه پسر سکینه آگاه است | از و بپرس که از طرفه داستان داند

سوی خرابه سید سجاد شد روان
گفتا یزید داد بما مژده امان

چون این خبر ز زینب خونین جگر رسید | گفتا که جور شمر بپایان مگر رسید
دردا که شد چو شمع سحر عمر من تمام | وقتی که شام محنت دوران بسر رسید
اندم ز دست شمر چنان ناله کشید | کافغان او بروضه خیر البشر رسید
شد ناله انچنان که حدیث گل از صبا | گویا بگوش بلبل بی بال و پر رسید
از روضه رسول چو بر خواست الصلا | بر گوش ان علیل ز خود بیخبر رسید
گفتا بگوش مرغ جدا از چمن مگر | از دشت شام ناله مرغ سحر رسید
گویا نهال عمر مرا از ریاض جان | فصل بهار آمد و وقت ثمر رسید
طرح جفای تازه مگر ریخته فلک | بازم بگوش ناله ان دربدر رسید
یا ماتم دگر شده برپا میان شام | یا با عروس نوبت عیش دگر رسید
اورد بوی پیرهن یوسفم بشیر | یا بر پسر بشارت وصل پدر رسید
شاد انچنان شدند که گویی ز کربلا | از نو بشام مژده فتح و ظفر رسید

زینب گرفت دامن بیمار کربلا
گفتا مگر که مطلب من میشود روا



مرغ دلم ز شوق بهم بال و پر زند | گویا که غنچه دگر از خاک سر زند
تا که عروس از غم داماد ماه رو | در شام دگو نه طعنه بشام سحر زند
اماه رو که جلوه کند در سر سنان | تا کی بطعنه خنده بدور قمر زند
در خون خویش تا زند دست و پا کسی | تا کی لاف مهر آن شه خونین جگر زند
آبی بریز بر لب خشک ز چشم تر | ترسم که آتش آه تو بر خشک و تر زند
اماده کرد خوان بلا ها تف قضا | ما را صلا به محفل عیش دگر زند
تا چند می یغز ز عروس سیاه بخت | فریاد از جفای تو بیداد گر زند
هر کس که پا براه محبت نهد چو من | باید ز شوق دامن جان بر کمر زند
باید براه دوست رضا شد بهر بلا | پهلو کسی چسان بقضا و قدر زند
در حیرتم که شمر چسان تاب آورد | چون تازیانه بر سر آن دربدر زند
در کربلا ندیده پسر عاشق پدر | یعقوب چند لاف ز مهر پسر زند
تا که بحسرت اشه پسر کند نظر | تا چند دست خود بسر آن پدر زند

خواهد اگر که مطلب ما را روا کند
دارم من از یزید ستمگر سه مدعا

اول ز جور شمر بزینب امان دهم | وانگه بشام رخصت آه و فغان دهم
نشنیده است ناله من دختر یزید | کو همدمی که گوش باین داستان دهم
از بیم شمر ناله نکردیم در بهار | باری امان بناله فصل خزان دهم
بر باغبان بگو که بگلزار شام چند | بر جای عندلیب بزاغ آشیان دهم

برابر گو که اصغر لب تشنه زرد روست | تا چند رنگ رو بگل زعفران دهم
پژمرده غنچه لب اصغر ز تشنگی | تا چند پرورش بگل گلستان دهم
گو باصبا که اکبرم از پا فتاده است | تعلیم باز چند به سرو روان دهم
در باغ گر ز زلف عروسان نظر کنی | از طره عروس پر شکنش نشان دهم
پامال شد تنم چو زمین در جزا بها | یکدم خلاصیم ز غم آسمان دهم
هر گه که گیرم از سر آن تشنه لب سراغ | خولی شمر و شمر نشان بر سنان دهم
یارب درین دیار مگر نیست محرمی | بر من نشان یوسف این کاروان دهم
در شمر رحم نیست سراغی ازو بمن | شاید خدنگ و خنجر و تیر کمان دهم
دیگر بگو به شمر که تاراج کربلا | یکجا بیاور و بمن ناتوان دهم
دیگر بگو که اذن سفر از دیار شام | سوی مدینه بر من بیخانمان دهم

بیمار خواست چون برود در بر یزید
کلثوم گفت هست مرا هم بدل امید

عمریست یاد کاکل آن ماه رو کنم | تا شرح حال خویش با و مو بمو کنم
در شام چاک سینه من بخیه میشود | شاید بتار کاکل اکبر رفو کنم
زمن بگو که با همه این زخم کاریم | دارم امید تا که بر آن شه گفتگو کنم
دارم بدیده حسرت دیدار آن جوان | تا چند سیر قامت او آرزو کنم
چون عندلیب دلشده از حسرت گلی | تا صبح خود بخود همه شب گفتگو کنم
بر شمر گو که عارض خونین آن شهید | خواهم باشک دیده خود شستشو کنم

تا کی

تا کی بکوی و کوچه و بازار شام خاک | تا کی سراغ یوسف خود کو بکو کنم
تا چند پای بسته زنجیر کین شوم | تا کی بیاد کاکل داماد خو کنم
آید بلا بپرسش حال دل از درم | من بهر دوست خانه دل رفت و رو کنم
بنگر تفاوت من و او تا کجا بود | او غافل است از من و من یاد او کنم

سوی یزید سید سجاد شد روان
گامی نرفته رفت بدنبال با فغان

عروس گفت مرا نیز با تو کاریست | مرو که در دل من نیز انتظاریست
در آن زمان که بتاراج رفت حجله من | بدست شمر مرا طرفه یادگاریست
مکن شتاب بمی گوش کن بدرد دلم | که در دیار مرا نیز دردیاریست
نظر کنی چه بسرهای کشتگان بگذر | در آن میانه مرا بیوفا نگاریست
بگو که حال اسیرت چرا نمی پرسی | ترا نه اینکه بکنج خرابه یاریست
تو رفتی از من و من از غم تو مشغولم | بگو که طالب وصل تو روزگاریست
دل مرا بنگاهی نمیکنی خورسند | گمانم اینکه مرا پشت اعتباریست
همیشه بسته زنجیر کین بود پایم | خیال من که بدست من اختیاریست
بجان شکار ز من بگو نمی پرسی | که در میان اسیران مرا شکاریست
چرا چنین ز من بیقرار دور شدی | نه اینکه با تو مرا از ازل قراریست
فسرده غنچه آن لب شکفته کی گردد | که گفته از عقب هر خزان بهاریست
سوی یزید گشت چو اسیر و قد زنان | آمد صدا ز قبر سکینه که ای جوان

مرو که در دل من نیز آرزوهاست
درون سینه من داغ لاله‌رویهاست

فغان مرغ دلم صبح و شام بیجا نیست
بهر چمن که گلی هست گفتگوییهاست

بزیر خاک مرا این زخم سینه به نشود
درین خرابه بکر زلف شکوییهاست

چو میروی بحضور یزید بد آیین
در آن میانه مرا یاد نیکوییهاست

اگر نمود فغان عروس در دل شام
اثر فغان مرا نیز رو بسوییهاست

مرو به پیش یزید ای علیل زار و غریب
که ترسم از نظر بد ترا رسد آسیب

هنوز از ستمش او دلم هراسانست
هنوز خاطر زینب از او پریشانست

اسیری تو بقید یزید هست عجب
بدست اهرمنی خاتم سلیمانست

بنرمی دل آن سنگدل مکن باور
مگو یزید ز بیداد خود پشیمانست

ز شرم آن لب خندان که از عطش خشکست
هنوز دیده زینب چو ابر گریانست

ببین که از غم داماد خود عروس هنوز
چگونه واله و مبهوت و زار و حیرانست

چو من هزار فدای تو گر شود سهلست
شهادت تو بر زینب مگو که آسانست

نگشته سیر دل شمر دون ز خونخواری
هنوز تشنه دیدار تیر و پیکانست

ز خونفشانی چشم عروس لاله عذار
بهر طرف که نظر میکنی گلستانست

اگرچه کشتی آل عبا نگشت هنوز
ز اشک دیده زینب بشام طوفانست

ز حال اصغر لب تشنه قهر خنده کند
مگو که غنچه ز شادی بباغ خندانست



پیش یزید رفت چو بیمار کربلا
گفتا بعهد خویش نگر سکینه وفا

بشر که خواهد عروس امان از تو
که گوشه بنشیند کند فغان از تو

چو غنچه گشته بگلزار کربلا رنگین
بخون خویش چه گلهای ارغوان از تو

بحلق اصغر از اندم که تیر کین زده
شداست خم قد کلثوم چو کمان از تو

چه کرده که اسیران کربلا هر یک
بناله شرح کنند طرفه داستان از تو

چه کرده تو به بلبل که شکوه‌ها دارد
میان باغ بمرغ هم آشیان از تو

چه ظلمها تو به گل کرده در این گلشن
که میکند گله گلچین و باغبان از تو

تو کرده رخ زرد اشک چو گل بخون رنگین
بود صفای بهار از تو خزان از تو

کند چه چاره به بیمار کربلا تا کی
فتد به بستر غم زار و ناتوان از تو

چرا بحالت آن ناتوان نمی‌نگری
مگر که راز دل او بود نهان از تو

ز بسکه از غم آن تشنه لب فغان کرده
فتاده مرغ دل زینب از زبان از تو

یزید گفت که برپا کنند اهل حرم
میان شام عزاخانه بهجت و غم

خرابه با اسیران کربلا دادند
بطائران بلا رخصت نوا دادند

ز دیده آب فشاندند و رفت و روب کردند
ز نو بکعبه اهل بلا صفا دادند

صلا زدند به پیر و جوان مردم شام
بحلق مژده خوان و غم بلا دادند

بساط تعزیه گسترده گشت و اذن دخول
باهل شام بآن بزم غم فزا دادند

زنان شام چو داخل بانتقام شدند / بناله داد اسیران مبتلا دادند

چو اشتر زده هنگام ساز بزم عزاست / بصدر محفل غم بر عروس جا دادند

ز دان چو از مژه کردند جوی خون بجمع / زکریه زینب بآن محفل عزا دادند

زبان بپرسش احوالشان چو بگشودند / خبر بهر یک از آن نقل و ماجرا دادند

شده آشنا دل بیگانگان بدرد و بلا / دمی که گوش بآن حرف آشنا دادند

عروس گفت عجب با دو بیکسان کردند / زنان شام کنون خجلتی بما دادند

بغیر صبر ندارند چاره دیگر / کسان که در ره حق بر قضا رضا دادند

علاج عابد بیمار نیست جز تسلیم / بهر که درد بدادند هم دوا دادند

دگر چه سود که از پا فتاده‌ایم اکنون / اگر امان باسیران کربلا دادند

ز پا فکنده علمدار کربلا را شمر / دمی که بر کف او رایت جفا دادند

فتاد شیر حق از پا چو آن شه بخیر / بدست آن سگ بی‌شرم و بیحیا دادند

یزید گفت که سرهای کشتگان یکجا
برند بر در ماتم‌سرای آل عبا

اگر کند رحم حق بدل سخت چون منی / شد بزم تر ز سوم از این غصه ایمنی

گردم ز قید غم بشمر تا دمی / زینب کند بکام دل خویش شیونی

گفتم بآن اسیر که بابا دو گلش / در گوشه کند بفراغت نشیمنی

از شمر کی بری سر داماد بر عروس / تا سیر بیند آتش آن شمع دامنی

زینب کند نگاه بحسرت بسوی او / پیدا شود بشام مگر دشت ایمنی



وقت نشست و شعله طور بر فروز / پیدا شود بشام مگر دشت ایمنی

باید ز روی انجمن آرای انس شد / شور دگر به محفل ماتم بیفکنی

با یک نظر عروس ز داماد خوش نشست / داند که رفته شوهر و اندر خوشی

گر خواهشی کند ز تو آن سنگدل ولش / چون شیشه نازکست مبادا که بشکنی

منعش مکن ز دیدن آن سرو غنچه لب / از چیدن گلی چه شود کم ز گلشنی

بهتر بود در آن محفل عزا زینب
که حالم از غم اکبر چه میشود امشب

فغان فاطمه کاری کند مگر امشب / دهد به محفل ما رونق دگر امشب

مگر که باغ امیدم شکفته خواهد شد / که مرغ دل زند از شوق بال و پر امشب

غم عروس بپایان کجا رسد از تو / گرفته قصه داماد خود ز سر امشب

امید هست که از فیض حق کند کاری / دعای نیمشب و ناله سحر امشب

سکینه رفت ز خود بیخبر شدم یارب / باو که میدهد از حال من خبر امشب

دل از چه شکوه کند باز روشنست دلم / که میکند به من جلوه در نظر امشب

مگر ز شوق وصال شهی زند دامن / که گشته آتش دل باز شعله‌ور امشب

چه میشود که کند شمر دون سر اورشه / چه نه درین شب تاریک جلوه گر امشب

ز دست شمر کنم ناله سالها ما / نمود در دل آن سنگدل اثر امشب

آواز دمی که همره سرهای کشتگان
آمد یزید بر سر الجمع تحکام

چون دید روی اکبر گلگون کفن عروس
شوری فکند تا آن انجمن عروس

اندم بشرح قصه انجمع محکم
بگشود لب چو طوطی شیرین سخن عروس

چشمش بغنچه لب داماد چون فتاد
بگشود لب بشکوه چو مرغ چمن عروس

زینب ز دیده گرد روان جوی خون چه گفت
درد دلش بآن تشنه خونین کفن عروس

با شکوه گفت شرح غم خود کند چنین
کوئی خبر ندارد از احوال من عروس

بزید گفت بزینب که بزم وصل است این
زباغ عارض اکبر گل مراد بچین

چرا چو مرغ قفس ای اسیر خاموشی
ز دیدن رخ آن گلعذار نخروشی

چه حالتی بتو رو میدهد که حیرانی
که نشاط نیست درین بزم غم که بیهوشی

نه بیم شمر هست نه تشویش عزیزان
بچاره دل بیمار خود نمیکوشی

عروس از رخ ماهی گرفته رنگ نگار
چرا همین تو سیه بخت هم سیه پوشی

عروس گفت چگویم که محو دیدارم
که دیدن رخ او داد ره فراموشی

نهاد لب بلب او ز ذوق گفت این
ببزم ساقی با شیوه قدح نوشی

بشکوه گفت که دستی بگردنم افکن
که مانده در دل من حسرت هم آغوشی

ترا نه دست و نه پائی که زو بگیرم کام
مرا نه سر که شناسم زبان مدهوشی

چه بوسه زد به بناگوش گفت این راز
ز من مپرس که این صحبتی است سرگوشی

گرفت زینب بیدل سر برادر خود
چه در کنار که منت نهاد بر سر خود



نبال گفت که ای بار روز پیدائی
کشید آخر کار مرا برسوائی

چه سرو گشت روان در سر بستان نو
نمود خم قد من از بلند بالائی

نهاد لب بلبش چون بحال آمد گفت
نماند در دل زینب دگر شکیبائی

من همین به سراغ لب تو در بدرم
که خضر نیز ازین شوق گشته صحرائی

سکینه از غم دیدار اوست سرگردان
عروس را هم سر سودای اوست سودائی

شفق بگو که ز عکس گل رخ داماد
گرفته رنگ نگار این سپهر مینائی

ببزم وصل رسیدم خوشم و یا افسوس
که گشت خون دلم از کثرت تماشائی

چو گشت شاهد بازار آن شهید مرا
نمود در بدر شام شهر بر جائی

حیات داد لبش چون بعابد بیمار
رواج یافت از و ملت مسیحائی

بیمار کربلا سر آن شه ببر گرفت
آن قصه چون رسید بپایان ز سر گرفت

نبال گفت بگیر از سر وفا دستم
که مدتیست بزنجیر [illegible] بستم

غبار درد و غم شمر از دلم بخواه
کنون که فارغ از اغیار با تو بنشستم

خوشم به بستر غم فکر عاقبت نکنم
مرا شکایت ازین درد نیست تا هستم

برید شمر اگر رشته علایق را
ولی بجذبه شوق تو باز پیوستم

چو پیش اهل بصیرت بلند مرتبه ام
اگرچه در نظر خلق در جهان پستم

مرا نه قوت پرواز نی نه بال و پری است
دگر چه سود که از قید شمر دون رستم

اگر برید بسنگ جفا شکست پرم
ولی بگوشه دام تو عهد نشکستم

بحال زینب پدل دران غوغا
چو شمع سوخت دل آشنا و بیگانه

بسی ز دیده روان گشت خون بدامانها / ز دست شمر و سنان چاک شد گریبانها

ز سوز ناله زینب کباب شد دلها / ز اشک دیده لیلی خراب شد جانها

همین نه نوحه کنند از غمش کبوترها / همین نه پر بود از شور او بیابانها

از دست غلغله طایران گلشنها / از دست شورش اطفال او دبستانها

کنایه از قد و روی لب سکینه بود / حدیث سرو و گل و غنچه در گلستانها

دریده پیرهن طاقت از غم اکبر / هزار یوسف مصری بکنج زندانها

نموده پاره گریبان صبر تا دامن / ازین مصیبت عظمی چه پاره کنعانها

ز باد زلف سیاه عروس سرگشته / بباد رفت بسی طره پریشانها

خیال محنت بیمار کربلا دل ثر / نمود خسته دلا زار فکر درمانها

دمی که عهد وفا بست باز فلک / روا بود که کند شمر نقض پیمانها

حسابه ز خم تن اکبر از سکینه بپرس / جزا که سینه پسر کرد مش پیکانها

عروس گفت که خواهند گفت بعد از ما / حدیث حجله داماد من بد ستانها

سکینه ساکن ویرانه اهل بیت یزید / نشسته اند ببالای قصر و ایوانها

بیا خلیل ببین و بگو باسمعیل / چسان بخون خود آغشته اند قربانها

فنا بس است که اینند استخوان بنجد / بگو بهما و بمجموعها بد پروانها

واگه یزید گفت که ای شمر زود سینا... / آنگور ده جها تو ز تاراج خیمگاه

کفا

گفتا شکست رونق بازار انشهید / تاراج گشت جبه و دستار انشهید

آتش زدم بخیمه و خرگاه او ولی / گر نهراب رفت علمدار انشهید

چون رفت گوشواره و خلخال دخترش / در دیده ماند حسرت بسیار انشهید

گل گل بخون او شده پیراهنی نماند / غیر از گلی ز غارت گلزار انشهید

هیچ از لباس شاهی او چون بجا نماند / سخنی طمع نمود بشلوار انشهید

میخواست دست پا برد ساربان ز تیغ / آخر بکجا رسید ببین کار انشهید

گرشد رخش سیاه ازین رو عجب مبین / این یک نمونه ایست ز اسرار انشهید

من بعد در زمانه کرامات بیشمار / خواهد شد آشکار ز زوار انشهید

آنک بغیر پیرهن پاره پاره / چیزی دگر نمانده ز آثار انشهید

کس مشتری نمیشود از جان بان متاع / جز بیدلی که اوست خریدار انشهید

آتش گرفته از غم این پاره پیرهن / زینب که هست تشنه دیدار انشهید

گفت این بخون چرا شده یکسر چو گل بگو / شرمی نکردی از رخ گلنار انشهید

گفتا که یاد دادمن چون ز ماه نو / گردون کشید تیغ برخسار انشهید

گفتا دلت نسوخت بحالش چو زد تیغ / کردی نظر بدیده خونبار انشهید

گفتا اگرچه زآتش کین حاصلم بسوخت
اما بحال آن تشنه دلم بسوخت

اول دمی که باشه دین در کارزار / تنها بجانب صف لشکر شتاب کرد

چون دید نیست یاور و کار آگهی    ایحال از زبان شه مالک رقاب کرد

آهی ز دل کشید و بهر سو نظر فکند    و آنگه به ابن سعد لعین این خطاب کرد

کاخر ز تشنگی دل اصغر کباب شد    از سوز این سخن دل جمعی کباب کرد

انگند چون نظر به لب خشک طفل خویش    با چشم اشکبار نگاهی به آب کرد

گفت ای فرات طفل صغیر من از عطش    امشب نه شیر خورد و نه پستان نخواب کرد

مادر بس شد چه از این بین در سراغ آب    شب تا سحر نظر به مه و ماهتاب کرد

امشب ز سوز ناله آن طفل مادرش    با اشک دیده خانه مردم خراب کرد

سقای کربلا چو از آن شاه تشنه لب    این گفتگو شنید و بسی اضطراب کرد

از جور چرخ پیر ز بس آن جوان گریست    ویران بنای ملک دل شیخ و شاب کرد

گردون برای زینت دنیا چه ابتلا    فردی ز قرشه دین انتخاب کرد

چون دید حال او در او شاهد فلک    از شرم روی خویش به نقاب کرد

ای شمر باز گو که در بزم ماتمش
دیگر کجا دل تو به رحم آمد از غمش

آن شه دمی که جانب میدان گذار کرد    بر چرخ یک نظر ز پی اعتبار کرد

چون دید زند کاخ تن را دوام نیست    فیض شهادت از همه چیز اختیار کرد

چندی حکایت از حرکات فلک نمود    قدری شکایت از ستم روزگار کرد

گر آگهی ز کجروی مهر و ماه زد    گاهی خبر ز گردش لیل و نهار کرد

در سینه هر چه داشت امانت ادا نمود    از دل هر آنچه بود نهان آشکار کرد



شه سر فکنده تا که سرافراز حق شود    خود را ز بس بلندی خود خاکسار کرد

از سوز ناله کرد دل خلق داغدار    از خون دیده روی زمین لاله زار کرد

از راه لطف خنده به گلهای باغ داد    از روی شکوه گریه چو ابر بهار کرد

در دیده داشت حسرت دیدار خواهرش    زین رو یکی نظر به ره انتظار کرد

چون بسته گشت راه امیدش ز شش جهت    خود را بلطف فیض حق امیدوار کرد

آنقدر زخم بر تن صد چاک او زدند    با تیغ و تیر کین که نشاید شمار کرد

چون هیچکس نبود دل او نه شیر سید    طفلی به پیشش آمد و اندر کنار کرد

افشاند خاک چون بسر گنج سینه‌اش    از سینه نقد جان به ره حق نثار کرد

آن تشنه شد شهید شهادت نجات گشت    شکر و ثنای نعمت پروردگار کرد

و آنگه یزید گفت که بر حال آن اسیر
دیگر کجا دل تو بر حم آمد ای شریر

و بیکر آن شه دین از سر جهان برخاست    غبار غم ز زمین تا به آسمان برخاست

چو سرو قامت آن شه ز پا در افکندند    خروش شور قیامت از آن میان برخاست

بخون نشست چو آن شه به روی بستر غم    ز ناله عابد بیمار ناتوان برخاست

زبان شکوه چو آن مرغ پر شکسته گشود    فغان و ناله مرغان ز گلستان برخاست

چو چشم او به لب خشک آن شهید افتاد    ز سینه شعله آتش شرر فشان برخاست

و گرد غم به رخ لاله رنگ او بنشست    طراوت از رخ گلهای ارغوان برخاست

نظر آن شه لب تشنه از زبان افتاد    ز خیمه شه دین ناله و فغان برخاست

فغان اهل حرم چون رسید بر گوشش
ز جای خویشتن افتاد مهربان برخاست

بباد رفت گل سرو آن چمن یکجا
چنان که از دل بلبل غم خزان برخاست

ز سر هوای شهادت ببرد شوق حیات
بهر سری که فغان این نشست آن برخاست

یزید گفت بشمر لعین که هین بشتاب
بده بزم عزا زیب تو باین اسباب

زینب نشسته بود بهجران خویشتن
میریخت خون ز دیده بدامان خویشتن

تا کو وزید باد وی بوی بشنید دشت
آشفته‌تر ز زلف پریشان خویشتن

در پیرهن ز شوق نگنجید چون زنان
بشنید بوی یوسف کنعان خویشتن

تا چشمش اوفتاد بآن پاره پیرهن
چون صبح چاک کرد گریبان خویشتن

چون دید سوز فاطمه بر آتش دلش
افشاند اشک دیده گریان خویشتن

آن پیرهن چه زان تن خونین نشانه بود
شد نیم جان ز حسرت جانان خویشتن

افتاد و شد هلاک شد آسوده از زمان
از فکر درد و از غم و درمان خویشتن

آن خاتم سهی بکف اهرمن چو دید
برخاطرش فتاد سلیمان خویشتن

زان غنچه شکفته خندان لبی گریست
زینب بحال بی سر و سامان خویشتن

آه از دمی که دیده لیلی در آن میان
افتاد بر سلاح تن اکبر جوان

گفتا خوش آنکه مرغ دلم در قفس نبود
با من بجز نسیم صبا همنفس نبود

خورسند بود دل ز تماشای نرگسم
هر چند شاخ گلبن او دست رس نبود

فارغ

فارغ ز جور خار گلم در کنار بود
اگر ز ذوق خاطر من هیچکس نبود

دل بود سرخوش از گل خوشبوی اکبرم
در گلشن زمانه بجز اینم هوس نبود

این تلخکامیم دگر از زهر غم چه سود
محروم نیم ز لذت دیدار بس نبود

خوش آنکه بود قافله کربلا روان
واقف ز سر ناله من جز جرس نبود

اکنون بدست شمر اسیرم خوش آنکه بود
در سینه شور گل غم این خار و خس نبود

دور از چمن بدام اسیرم بفصل گل
خوش وقت بلبلی که بکنج قفس نبود

آه از دمی که دیده کلثوم بینوا
افتاد بر لوای علمدار کربلا

بناله گفت که عمریست زار مینالم
گهی نهان و گهی آشکار مینالم

از آن زمان که بتاراج رفت گلشن من
ز دست خار چو ابر بهار مینالم

گهی ز گردش مهر و ماه میگریم
که از ستمگری روزگار مینالم

ز یاد غنچه لبی میکنم فغان شب و روز
گمان خلق که از جور خار مینالم

از آن زمان که ز گلزار دورم
چو بلبل از غم آن گلعذار مینالم

اگرچه صبر و خموشی خوش است در ره عشق
ولی چه چاره که بی اختیار مینالم

بیاد سرو قد خوش خرام خویش هنوز
نشسته ام بره انتظار مینالم

نه بیم آنکه ز امید وصل او دارم
بحیرتم که برای چکار مینالم

گهی بحالت آشفته نظر کنم گاهی
بحال زینب بی اعتبار مینالم

بنعش آغشته زین حال من بود روشن
چو شمع بسکه بشبهای تار مینالم

عروس دید چو اسباب بزم دامادش
پرید گفت کنون حق رسد بفریادش

ببو و رخ که گل این چمن چنین باید
گشود زلف که مشک ختن چنین باید

فشانده طره بشبرنگ خود پریشان کرد
که زیب حجله داماد من چنین باید

فشاند از غم داماد خاک آن محفل
بسر که رونق این انجمن چنین باید

نهاد بر لب داماد لب بگفت بذوق
لبش که طوطی شکرشکن چنین باید

درید پیرهن طاقت از غمش گفتا
عروس غمزده را پیرهن چنین باید

بخون دیده رخ آن شهید رنگین کرد
که غسل آن شه گلگون کفن چنین باید

چو دید پیرهن پاره پاره‌اش گفت
شهید تیغ جفا را کفن چنین باید

دمیکه سید سجاد رفت بر منبر
خطاب کرد که ای دوستان خیر بشر

منم که در فلک عزت آفتابم من
ولی بروی زمین بسط تو ترابم من

اگرچه شمر فکنده بگردنم زنجیر
ولی بهر دو جهان مالک رقابم من

رواج مایه پیر و جوان بود از من
منم که رونق بازار شیخ و شابم من

منم که ساکن ویرانه‌ام ز جور یزید
ز سیل کینه او خانمان خرابم من

ز سوز ناله من اهل بیت بیدارند
دگر مپرس که بیدار یا بخوابم من

ز باد کاکل اکبر دلم پریشانست
چو زلف در هم ز بی پیچ و تابم من

دمیکه زلف عروس از صبا بلرزان بود
همیشه چون دل زینب در اضطرابم من



مرا ز درد و بلای جهان شکایت نیست
مرا ز شکر گزین فیض کامیابم من

منم که مهر دلارای عالمم ای شمر
کنون ز جور تو در پرده سحابم من

چو گفت شمر از حال زار رنجورش
شدند بیخود و مات اهل مسجد از شورش

بناله گفت خوش آندم که مرغ دل داشت
گلش بپیش نظر شور عشق در سر داشت

خوشش از آن زمان که رخ عروس گلگون بود
ز زرد روی ز رخت سیاه در بر داشت

خوش آنکه دیده بدیدار دوست خرم بود
خبر ز پرتو آن مهر لعل پرور داشت

دمیکه محفل عیش عروس رونق داشت
ز سوز ناله دل سینه چو مجمر داشت

سکینه از غم زنجیر شمر با حسرت
نظر بحجله آن طره معنبر داشت

کنون عروس بکنج خرابه جا کرده
خوش آنکه حجله داماد زیب و زیور داشت

شبی بخواب نرفته است دیده زینب
زبسکه خوف و هراس از یزید کافر داشت

ببین یزید که با ما چه جور کرد دگر
چه قدر کین بدل از عترت پیمبر داشت

سکینه از غم اکبر نیامدی در شام
اگر نه در دل از او آرزوی دیگر داشت

شده است زرد چو گلبرگ ارغوان رخ من
خوش آن زمان که طراوت ز دیده تر داشت

بهار کرب و بلا چون گل خطیب بلیغ
برخ چو خواند گفت که ای دوستان دریغ

از پا فکند سرو گلستان ما یزید
پژمرده کرد غنچه خندان ما یزید

چون دست ما ز دامن آن شه جدا نمود
بر دست شمر داد گریبان ما یزید

گلهای باغ ما همه بر باد رفته اند
بگذاشت خون دیده بدامان یا یزید

شد مدتی که بهر گلی گریه میکنیم
یکدم نداد گوش بافغان یا یزید

بس خنده ها که کرد بسی طعنه ها که زد
هردم که دید دیده گریان یا یزید

بر خون عزیز مصر بلا را کشید و کرد
گلگون قبای یوسف کنعان یا یزید

گر طره عروس پریشان نمود که
مجموع کرد حال پریشان یا یزید

گه کرد جمع دل و گه طره بلا
زلف عروس سلسله جنبان یا یزید

آخر ز غصه پیرهن صبر پاره شد
کی دست می کشد ز گریبان یا یزید

ما را کند خرابه نشین تا بکی بشام
خواهد پس از سکینه چه از جان یا یزید

ما را جدا ز وصل سکینه نمی نمود
گر بود آگه از غم هجران یا یزید

الکایش باز جانب یثرب روان کنند
سرگشته اینچنان بیابان یا یزید

ظاهر بخلق چون غم اندر دمند شد
فریاد اهل شام ز مسجد بلند شد

مسیح خسته شد از درد ناتوانی من
ببین چگونه بسر رفت زندگانی من

همین نه خم قد زینب شد از مصیبت من
که پیر شد از فلک از محنت جوانی من

سلام من که رساند بپادشاه بشر
که از غم تو عیان شد غم نهانی من

فزا تو عده وصل تو زنده میدارد
ز شست عهدی شمر است سخت جانی من

فغان من نتواند شنید گوش کسی
که بی زبان شد و زینب به همزبانی من

نصیب من غم و درد جهان بود بعد تو
گذشت نوبت ایام شادمانی من

ومزا

نه تنگ آمده از ناله ام مگر که شنید
کنار مرغ چمن از هم آشیانی من

بود عروس ز خون سرخ روز تو آن بست
ز حال او سبب تنگ ارغوانی من

یزید کام روا شد ز تلخکامی ما
بعیش روز خزان ماند کامرانی من

بلند شد چو ز مسجد فغان مردم شام
یزید گفت که گرد آخرم فلک بمدام

بنوک نیزه چو مه جلوه گر شد آن سرها
ز خشم خلق عیان شد بشام اخترها

بسان شمر مرا در جهان خجل کرده
ز روی فاطمه فریاد ازین ستمگرها

ز دست شمر به بزم عروس سرگشته
بباد رفت بسی طره معنبرها

دگر تلافی ما فات کی توانم کرد
کنون چه چاره که رسوا شدم بکشورها

غم سکینه بشرح و بیان نمیگنجد
که پر بود ز غمش نامها و دفترها

بر غم تشنه لبان فرات گرد فلک
پر از شراب ببزم یزید ساغرها

ببین که داده فلک بر عروس لاله عذار
بخون پیکر داماد او چه زیورها

سهی که بد پدر او در مدینه علم
بزند عترت او را اسیر بر درها

بتاج خویش مناز اینقدر یزید که چرخ
بباد داده بسی تختها و افسرها

در این عزا نه همین جن و انس خسته
گرفته ماتم آن شاه دین پیمبرها

خوشا بحالت مرغان کربلا که بشوق
بخون خویش کشیدند هر طرف پرها

شوم فدای که بود در نظرش
گل شکوفه گلزار زخم خنجرها

فغان که در صف میدان کربلا سر او
بخون خود چو گل آغشته شد چه پیکرها

ز زخم خنجر و تیغ و سنان در آن گلشن
شدند چون گل و غنچه شکفته پیکرها

چو رفت تشنه دین از جهان مسلمانان
بماند عترت پاکش بدست کافرها

شهید گشت چو سلطان کربلا ناگه
بحیرت آل عبا در میان لشکرها

یزید کرد چو این جمع را ز غم آزاد
سوی مدینه ز شام اذن بازگشتن داد

یزید دید که پرشور گشته محفلها
ز سوز اهل حرم خون فتاده در دلها

بیاد گفت که آسان نمود عشق اول
ولی بکار زمین آخر فتاد مشکلها

بیاد رفت ز سوز عروس حجلهها
بسوخت ز آتش آه سکینه حاصلها

شدند در چمن کربلا چو گل رنگین
بخون خویش بسی نازنین شمائلها

ز خون حلق جوانان کربلا هر سو
بیا ببین که چو گلها دمیده از گلها

برای قافله کربلا سپهر و فلک
ز درد و غصه مهیا نمود منزلها

بشور و ناله زینب هنوز خواهد شد
روان ز شام بسوی مدینه محملها

ز حال غرقه دریای کربلا آگه
کجا شوند دلآسودگان ساحلها

بیا ببین که گه کربلا و در هر سو
ببین بخون تن خود آغشته طره سنبلها

ببین بآن سر انور که در خرابه شام
فتاده پرتو شمع رخش بمحفلها

محبت آل علی بود چون بشیر یزید
باو سپرد اسیران آن امام شهید

ز اهل شام شد از هم بلند شیونها
گریستند همه دوستها و دشمنها

از

ز نو فتاد بسی عقده باز دلها چون
گشوده شد گره رشته باز گردنها

رها شدند چو آن طایران ز کنج قفس
شدند نوحه‌سرا بلبلان گلشنها

ز حال عابد بیمار خسته شد جانها
ز ضعف تاب و توانی نماند در تنها

اگر ز غصه از این شوق شد تهی دلها
ولیک گشت پر از خون دیده دامنها

بشور و ناله زینب شد آتشین گلها
ز شور او ز زبان او فتاد سوسنها

ز شعله دل او کهکشان و سنبله سوخت
ز برق آه وی آتش گرفت خرمنها

برون شدند ز پیر و جوان ز خاص و عام
پی مشایعت اهل بیت مردم شام

عروس گفت کنون رخت از این مکان بریم
گلستان خبر از غارت خزان بریم

دل کباب و لب خشک و دیده خونبار
به پیش اهل وطن طرفه ارمغان بریم

توان و تاب دل آزرده بود از ظلم
کنون ز شام دل زار ناتوان بریم

بآن زمین پرآشوب از این دیار بلا
حکایت عجب از جور آسمان بریم

به پیش پیر و جوان مدینه شکوه بسی
ز شور تشنگی اکبر جوان بریم

باهل شام چو از حال کشتگان گویم
میان این همه ماتم که بر زبان بریم

بخون دیده رخ خویش کرده‌ام رنگین
ز زیب حجله داماد نشان بریم

به پیش دختر بیمار تشنه شبیر
ز درد و محنت او طرفه داستان بریم

بجای قاسم و عباس و اکبر و اصغر
سوی مدینه غم و محنت جهان بریم

بسینه از غم آن سر که بر سنان زده‌اند
چه داغها که ز بیرحمی سنان بریم

کمان قامت کلثوم و تیر آه عروس / نشان بفاطمه زان ناوک کمان حرم

عروس گفت که رفتیم ما خدا حافظ
که نیست غیر بلا از بلا بما حافظ

یاد آورید حالت مدهوشی مرا / از بس بشهر حیرت مدهوشی مرا

هر جا که محفل طرب آماده میکنید / یاد آورید بزم قدح نوشی مرا

گردد چو سرخ روی عروسی کنید یاد / در حجله نشاط سیه پوشی مرا

داماد با عروس هم آغوش چون شوند / یاد آورید حالت بیهوشی مرا

یاری شود چو مه تماشای از خوشش / یاد آورید طرز هم آغوشی مرا

بناله گفت که گوشی باین سوال کنید
که میرویم ز شهر شما حلال کنید

شبها فغان و ناله بسیار کرده ایم / از خواب خلق را همه بیدار کرده ایم

صبر و قرار از دل مردم ربوده ایم / از بس بخلق درد دل اظهار کرده ایم

گر از جفای شمر بنالیده ایم لیک / زحمت بخلق کرده و آزار کرده ایم

گاهی حکایت از ستم زاده زنا / که شکوه از یزید ستمکار کرده ایم

بر هر که حال از رخ گلنار گفته ایم / خونین دلش چو غنچه گلنار کرده ایم

اکنون رواج یافته جنس بلا بشام / از بس فغان بکوچه و بازار کرده ایم

بر هر که روی از آن مسیر نموده ایم / مبهوت تر ز صورت دیوار کرده ایم

هم از نمودن رخ داماد خلق را / مایل بذوق لذت دیدار کرده ایم



بر هر که شرح حال اسیران نموده ایم / بر قید غم اسیر و گرفتار کرده ایم

سگان شام را همه رنجور و در دمشق / از شرح حال عابد بیمار کرده ایم

زینب بناله گفت بپیر و جوان شام
رفتیم و ماند قصه ما در میان شام

ای اهل شام ز ما صبح و شام یاد آرید / ز تیره روزی زینب بشام یاد آرید

ز شهد وصل چو کام کسی شود شیرین / در آن زمان ز من تلخکام یاد آرید

بهر مقام چو محنت کشیده ام در شام / از این ستمزده در هر مقام یاد آرید

بحال غنچه لب من بوصل گل صبا / رسد چو بوی گلی بر مشام یاد آرید

چو میخورید ز جام نشاط آب زلال / ز سوز تشنگی ما مدام یاد آرید

بهر کجا که ببینید نوجوانی را / ز حال اکبر شیرین کلام یاد آرید

ز حال زار اسیران کربلا بینید / چو مرغ بی پر و بالی مدام یاد آرید

ز تشنه کامی اصغر بزم عیش آید / مدور در کف ساقی چو جام یاد آرید

بهر طرف چو شور شد از این داستان قضا
بر اهل بیت رخصت رفتن یزید داد

آه از دمی که رو بسوی کربلا شدند / از قید شام سلسله دین رها شدند

بنیاد صبرشان همه بر باد رفته بود / روزی که از خرابه اسیران جدا شدند

چون میر کاروان عزا در میان نبود / از ره روان وادی حیرت نما شدند

آنان که بود در پی آزارشان فلک / بیگانه را بگو که بغم آشنا شدند

در هر قدم بلای دگر بار میرسید
پنداشت شمر فارغ از آن ماجرا شدند

برخواست ناله از دل کوه و زمین بتوا
از نهروان روان چو سوی نینوا شدند

بودند اسیر قید غم آسمان بشام
در راه بر بلای دگر مبتلا شدند

آمد بیادشان چو شهیدان کربلا
اندم چو خضر تشنه آب بقا شدند

از نعشهای پیکر خونین کشتگان
حیران ز رنگ ریزی دست قضا شدند

آه از دمی که گشت در اندشت غم فزا
پیدا حشم اهل حرم دشت کربلا

زینب بناله گفت بکنید از محملم
عمریست ای بشیر بدیدار مایلم

بگذار تا صفا دهم از چشم پر ز خویش
امروز گشته کعبه مقصود منزلم

عمری بکشت زار بلا آب داده ام
از خون دل رسیده کنون فصل حاصلم

عمریست دست و پا زنم از شوق این شهید
من غرق بحر محنتم انشا و ساحلم

شد مدتی که گشته ام از وصل او جدا
مشتاق روی اکبر شیرین شمایلم

با کام دل نظر برخ او نکرده ام
عمریست مانده حسرت دیدار در دلم

دشوار کرد شمر اگر کار بر من
آسان ز فیض حق شود امروز مشکلم

گر تیره بود از غم اندیشه ام بشام
اکنون زرخش چو ماه بود در مقابلم

ای آسمان مرا ز ستیزت گریز نیست
صیاد زیرکی تو من صید غافلم

از بس نشسته تیر غم و غصه بر دلم
اکنون یکی بجز خود آغشته بسملم

آه از دمی که بار دگر با فغان و آه
افتاد از محمل زینب بقتلگاه



عروس گفت که بختم بکار باز آمد
گر آب رفته از این جویبار باز آمد

هزار شکر که طی شد اساس کوفه و شام
گذشت فصل خزان و بهار باز آمد

چو بحر موج زند در کنارم اشک بصر
مگر که سرو قدم در کنار باز آمد

بکشت زار بلا تا ز نو دهد آبی
سکینه با مژه اشکبار باز آمد

ندیده بود رخ اکبرش چو لیلی سیر
بدیدن رخ آن گلعذار باز آمد

عروس با ستم شمر رفته بود بشام
بمرغزار خود آن مرغ زار باز آمد

اسیر بود چو مرغ قفس سکینه بشام
کنون بدرد دل روزگار باز آمد

بشام طاقت زینب تمام شد آنجا
بحیرتم که برای چه کار باز آمد

چو بار دل نگران بسته بود از این منزل
گرفت بار غمش ز آنکه یار باز آمد

بشیر گفت که ای جمع بیدل ناکام
بکربلا ز چه ره آمدید باز ز شام

کلثوم گفت از پی دیدار آمدیم
گشته رها ز دام به گلزار آمدیم

رفتیم ما بشام برای تجارتی
بستیم بار خویش به بازار آمدیم

در شام بر متاع بلا مشتری شدیم
اینجا پی سراغ خریدار آمدیم

بردیم قرض دار شهیدان کربلا
بهر ادای دین طلبکار آمدیم

از کربلا چو دل نگران بسته بود بار
زینب از این دیار دگربار آمدیم

رفتیم گرچه با دل فارغ بشام شوم
اما بدرد و محنت بسیار آمدیم

چون عندلیب خسته بگلزار کربلا
بهر شکایت از ستم خار آمدیم

شادم از آنکه بر سر کوی وفا کنون
فارغ ز بیم شمر ستمکار آمدیم

اکنون نه بیم شمر و نه خوف سنان بود
بر کوی یار خالی از اغیار آمدیم

چون خاک اندیار بیفشاند بر سرش
زینب خطاب کرد بقبر برادرش

برخیز از مزار خود ای شهسوار من
بنگر بحالت دل بی اعتبار من

بردار سر ز خاک و باین قصه گوش کن
بیتو ببین چسان گذرد روزگار من

دارم ز شام و کوفه عجایب حکایتی
گویا خبر نداری ز احوال زار من

از حد گذشت صبر من اندر فراق تو
آخر علاج کن بغم انتظار من

در حیرتم که طالع ناساز من بشام
آمد بکار شمر و نیامد بکار من

روشن کجا شود بتو عالم که گوش تو
نشنیده است ناله شبهای تار من

پیداست حال عابد بیمار تشنه لب
از روی زرد و از مژه اشکبار من

بگذشت روز محنت و ایام عشرتم
طی شد غم خزان و نشاط بهار من

عمرم بسر رسید و هنوز از وصال تو
دارد امیدها دل امیدوار من

لیلی چو دید قبر جوان عزیز خود
همچو خونفشان مژه اشک ریز خود

کشید ناله ز دل گفت ای جوان جری
گرگشته مرغ دلم از غم تو شور انگیز

بشوق روی تو بر شام برد شمر مرا
نداشتم ز هوای تو از کسی پرهیز

شد است تلخ بمن زندگی ز دوری تو
ولی ز شهد شهادت لب تو شهد آمیز

کجا رواست که من تلخکام و غمکام شوم
بزیر خاک بماند لب تو شکرریز

منم که خوار و ذلیل زمانه ام ورنه
هزار یوسف مصری لطف تست عزیز

بصد نیاز کنون بر در تو آمده ام
بجز غم تو مرا نیست هیچ دست آویز

ز قبر خیز دمی گوش کن بدرد دلم
ببین چگونه بود آب سرد و آتش تیز

دل شکسته خوش است از خیال عارض تو
دمی ز لطف بکن شادمان دل این نیز

بغیر صبر و رضا نیست چاره ما را
چه میتوان که ز حکم قضا کراست گریز

وانگه ز روی تربت آن شه بصد نوا
خود را فکند عابد بیمار کربلا

گفتا جهان پرست ز شور فسانه ام
مرغان باغ بیخبرند از ترانه ام

آن بلبلم که گشته ام از گلستان جدا
از برق کینه سوخت فلک آشیانه ام

بر شام و کوفه رفتم و دیدم جفای شمر
دیگر نمانده بهر نمودن بهانه ام

از آب دیده گشت بنای دلم خراب
در روی آب همچو حباب است خانه ام

چون ناوک نگاه تو شد دلنشین مرا
هر جا روم به تیر بلایت نشانه ام

آخر بگو بداد دلم کی رسد اجل
کی بر کنار میکشد از آشیانه ام

دارم هوای روضه جدم بسر ز شوق
اکنون روان بجانب آن آستانه ام

آن بلبلم که شیوه من ناله است همین
فارغ ز فکر بیضه و گل و آب و دانه ام

در حیرتم که پیش که گویم حدیث شام
گوئی که گوش کی دهد او بر فسانه ام

بر خلق بنگری همه بر اوج عزتند
تنها منم که خوار و ذلیل زمانه ام

فارغ چو از زیارت آن شاه دین شدند
از بهروان دین همه محمل نشین شدند

کلثوم گفت چند بهر ره که رو دویم
راهی چو طی کنیم ره دیگر رویم

هر چند گشته ایم خلاص از قفس ولی
سوی چمن چو بلبل بی بال و پر رویم

الخضر بود رهبر ما وقت آمدن
بی او چسان بروضه خیر البشر رویم

حجاج گر بپاره کعبه میروند
این راه کعبه ایست که باید بسر رویم

روزی که آمدیم ز شام این خبر نبود
اکنون که میرویم ز خود بیخبر رویم

یوسف ز مصر رفت بکنعان پی پدر
ما بجانب مدینه بداغ پدر رویم

در حیرتم که تا بکی از یاد آن شهید
آئیم که بخود گهی از خود بدر رویم

بر کربلا برای عروسی بیامدیم
اکنون ببزم درد و بلا نوحه گر رویم

بر گلشن مدینه ز گلزار کربلا
بی پرده همچو غنچه خونین جگر رویم

نخلی که کشته ایم همه بارور شدند
امروز در مدینه پی آن ثمر رویم

زینب ز قبر آن شه دین گشت چون جدا
آمد صدا ز قبر که ای خواهر فگار

بر روضه شه بطحی سلام من برسان
بجد و مادر و بابم پیام من برسان

بگو که چوب جفا زد یزید بر سر من
حکایت لب فیروزه فام من برسان

ز حال اصغر لب تشنه گر زبان فتاد
خبر بطوطی شیرین کلام من برسان



بگو که از دم تیر آب خورده شد سیر آب
فسانه پسر تشنه کام من برسان

گهی ز زلف سیاه عروس بیچاره
گهی ز تیرگی صبح و شام من برسان

بگو که از غم زینب خمیده قامت او
حدیث سرو قد خوش خرام من برسان

بحاجیان چو روند از مدینه سوی حرم
تسلی ز صفا و مقام من برسان

چو سوی روضه جدم روی ز بن گلشن
گلی بچین و بآن شه پیام من برسان

بگو حسین تو ز بس کشید جام بلا
خبر ز محفل عیش مدام من برسان

چو محمل عروس روان شد سوی حجاز
آمد صدا که سرو چنین کی رود بناز

فغان که دور شد آن یار مهربان از من
جدا شد از غم او طاقت و توان از من

چنین بناز مرو ای نگار سرو قدم
بیا که از تو جفا ناله و فغان از من

همین بسرو قدم او کنار شد ز برم
که شد ز رفتن جانان کنار جان از من

نماند قوت رفتارم از پی محمل
کرا این خبر رساند به زبان از من

نمود ساکن بیت الحزن مرا غم او
که یوسفی شده همراه کاروان از من

کشید آن گل نورس چو دامن از دستم
کشید دامن خود سرو هم چمان از من

جدا شد از من و شد همزبان مرغ چمن
رمید بی سبب آن سرو بوستان از من

بنیرسد بکس آزار من ز نالیدن
که ناله از من و شور از من و فغان از من

فغان که ناله من شد بلند از دل تنگ
چو گرد در روی خود اما بهر و نهان از من

بجمون نشسته ام از تیغ شرم ناگه
که هست غنچه این گلستان نشان از من

آمد صدا ز قبر علمدار کربلا | یکی ساربان مران که مرا نیست دست و پا

مرو که در ره شوقت بپا و سر مانده | بیا بدیده من حسرت دگر مانده

اگر که رفت سرم در سر سنان در شام | هنوز شور تو ای همسفر بسر مانده

ز شرم تشنگی طفل شیرخوار حسین | هنوز طفل بچشم انتظار تر مانده

اگر روی بوطن از چه ره مرا ببری | بیا که در دل من داغ اصغر مانده

شد است از غم آن ماه رو دلم تنگ | هنوز حسرت دیدار در نظر مانده

بدل چو عیش بماتم شد این هم آخر شد | کنون نه بزم و نه نوحه نه نوحه‌گر مانده

مکن شتاب که من نیز با تو دیدارم | که میش ناوک تیر بلا سپر مانده

کسی نبرده ز احوال من باو خبری | بکنج هجو دمی از خویش بیخبر مانده

آن کاروان چه دور شد از دشت کربلا
از بینوا بلند شده ناله نوا

عروس گفت بسوی وطن روانه شدیم | فغان که با جرس امروز همزبان شدیم

اگرچه روی بمقصد رویم خود نرسیدیم | ولی چه سود که رنجور و ناتوان شدیم

ازین خوشیم که بر گلشن مدینه رویم | ولی دریغ که دور از همه آشیانه شدیم

چو لاله مانده بدل داغ نوگلی کرم | که فارغ از غم گلچین باغبان شدیم

ورا چمن نه نشان دید سرخ رو ما | که شرمسار ز گلهای زعفران شده‌ایم

حواله گشته بما درد و محنت عالم | که ما بناوک تیر بلا نشانه شده‌ایم

ابنا

زبی نظامی ما جمع در بدر پیداست | که دور از در آن شاه در جهان شده‌ایم

نشسته گرد ملال و غبار بر رخ ما | مشخص است که پامال آسمان شده‌ایم

ز سینه چاکی این گلرخان توان دانست | که خار این چمن از غارت خزان شده‌ایم

غم اسیری ما بسکه گشته عالم‌گیر | بهر دیار و بهر شهر داستان شده‌ایم

از رهروان چه جانب مقصد روان شدند
از ناله و فغان جرس کاروان شدند

سوی مدینه شد چو محمل زینب | زیاد غنچه گشت خون دل زینب

شد است از غم آن ماه‌رو دلم بار تنگ | خوش آنکه بود رخش شمع محفل زینب

بغیر خون دل و روی زرد و بخت سیاه | ز گشت زار بلا نیست حاصل زینب

از آن مدینهٔ من روزگار تیره شده | که نیست ماه رخش در مقابل زینب

رکاب من که بگیرد شتر سوار کند | کجاست اکبر شیرین شمایل زینب

خیال من که درین راه کار آسان شد | یکی هزار شد امروز مشکل زینب

ز ماه عارض اکبر شبش منور بود | دمی که بود بویرانه منزل زینب

عروس گفت که شد خار انجمن گل من
که می‌برد خبر از من بیاران چمن

ما کرده از عراق به بطحا سفر دلم | در سر فشانده خاک بهر رهگذر دلم

خوش آنکه بود بال‌فشان در هوای گلها | اکنون بود چه طایر بی بال و پر دلم

چشمم شکسته مانده درین راه در قفا | سوزد بحالت دل آن بی پدر دلم

زاندم که رفته جانب میدان برادرم / تا این زمان شده است ز خود بیخبر دلم
بیخود بود ز شوق بسوی وطن خیال / گاهی بپا نشسته و گاهی بسر دلم
نگذاشت بیقراری لب تشنگان کنم / آمیخت آب دیده بخون جگر دلم
از بسکه کرده از مژه سیل بلا روان / کرده بنای دین همه زیر و زبر دلم
نگذاشت آب دیده که تا چشم وا کنم / در باغ تا کند سوی گل یک نظر دلم
تا لذت خدنگ بلا را چشیده‌ام / استاده پیش تیر بلا چون سپر دلم
چون یادم آمد آن تشنه پسر بیخودی / جان بر سری قبا دو براه و گرد دلم

زینب بناله گفت بطفلی بر و بشیر
این قصه را بگو می باشعار دلپذیر

بگو عروس ز بس آب دیده تر بخت / شکست قیمت در آبروی گوهر ریخت
بگو چو گنج خفی زیر خاک پنهان شد / سکینه بسکه در اندشت خاک بر سر ریخت
بگو که ساقی کوثر بجای آب فرات / بجام تشنه لبان آب حوض کوثر ریخت
بگو که جرعه آبی نداد شمر شریر / بآن اسیر که خون دلش بساغر ریخت
بگو عروس چو بر زلف خویش زد شانه / بسی عبیر از آن طره معنبر ریخت
شکسته عارض آن ماه رو چو دید شاه / سکینه تا به سحر از دو دیده اختر ریخت

آه از دمی که شد سوی یثرب روان بشیر
مشکل و شرح قصه الجمیع و شتیکمر

بناله گفت که از کوی یار میآیم / ز نیش غم بی اختیار میآیم



برزم عشرت داماد رفتم و دیدم / ز زیب و زیور و رنگ و نگار میآیم
ز غنچه لب خندان اصغر آگاهم / اگرچه بی مژه اشکبار میآیم
ز سیر قافله آورده‌ام حکایتها / بناله چون جرس از آن دیار میآیم
ز سرخ روئی گلهای کربلا خجلم / چو مرغ زار از آن مرغزار میآیم
منم که بوسه بر آن خاک آستانه زدم / ز آستانه آن شهریار میآیم
چو ابر اشک فشان گذرانده‌ام خود / بآبیاری آن کشت زار میآیم
بسر مرا خوش است بوی بهار گونه شام / ز رهنمائی باد بهار میآیم
بروضه شه خیر البشر بصد زاری / بشکوه از ستم روزگار میآیم

اگر کسی ز من احوال کربلا پرسد
نخست باید از آن شاه بینوا پرسد

شهید شمر شد آن شاه کم سپاه آنجا / سپرد جان بره شوق بیگناه آنجا
نداد شمر مجالی بآن تشنه بیکس / نکرده بر رخ زینب کسی نگاه آنجا
نداد جرعه بآن طفل تشنه لب آبی / نسوز ناله اثر داشتی نه آه آنجا
مپرس حال عروس و نشاط حجله او / که روز او چو شب تیره شد سیاه آنجا
سکینه رخت چو از کربلا بشام کشید / ببین چه داد ثمر آه صبحگاه آنجا
مپرس قصه غوغای کربلا از من / که حال عترت آن شاه شد تباه آنجا
نپرسید بداد کسی کسی از رحم / نبود اهل حرم را کسی پناه آنجا
بخون نشسته شهیدان کربلا زکمین / نبود فرق میان گدا و شاه آنجا

حدیث زلف عروس سیه‌بخت مپرس | گر اشتیاق ز ماهیت تا به ماه آنجا
ز سر واقعهٔ کربلا چه می‌پرسی | که غیر انشه و دین کس نیافت راه آنجا

بشیر چون بدر روضهٔ رسول رسید
سلام داد و کشید آهی از دل نومید

روزی که پا کشید ازین رحبه حسین تو | بگذشت در هوای تو از سر حسین تو
زد غوطه چون نهنگ به دریای خون گذشت | از ماجرای کشتی و لنگر حسین تو
خواهد فکند روز جزا از حدیث شام | شور دگر بعرصهٔ محشر حسین تو
شهد شهادت از دم تیغ جفا چشید | ننمود از فرات لبی تر حسین تو
اکنون ز ذوق جام شهادت نشسته مست | سرخوش به بزم ساقی کوثر حسین تو
حاجت به تیغ شمر نبودی که مرده بود | چون کشته شد شبیه پیمبر حسین تو
دیگر نکرد میل به آب خور جهان | چون آب داد تیر به اصغر حسین تو
فریاد از آن زمان که بحسرت سپرد جان | در زیر تیغ شمر ستمگر حسین تو
از شرم سر بزیر فکند و ز پا فتاد | زینب به سر فکند چو معجر حسین تو
میکرد زیر تیغ بهر سو نظر مگر | در دیده داشت حسرت دیگر حسین تو
در شام رفت و گشت چو شمع بزم غیر | از دور ماه و گردش اختر حسین تو
چون خضر دل نداد به آب بقا و رخت | هم آبروی خود چو سکندر حسین تو
بگذشت از حیات و ممات جهان چو خورد | آب حیات زد دم خنجر حسین تو
بناله گفت که شاه حجاز می‌آید | بشام قافلهٔ رفته باز می‌آید

چو کاروان که متاع گران بها دارند | خبر ز گرمی بازار کربلا دارند
گرفته‌اند عجب بارها ز جنس بلا | چه سودها که ز سرمایهٔ بلا دارند
هزار مرحله در راه شام طی کردند | گهی که ز ره بسر آمد نه سر بپا دارند
نداده چرخ بانجمع منزلی در شام | اگر ز شام شکایت کنند جا دارند
خلاص اگر چه ز زنجیر شمر سنگدلند | ولی چه سود که دلهای مبتلا دارند
ز سیر سرو و گل دشت کربلا آیند | عجب مبین که اگر بوی آشنا دارند
شنیده‌اند ز گلهای کربلا بویی | چو غنچه رنگ نگار و چو گل صفا دارند
دل خراب و لب خشک و چشم تر کرده | بیا ببین که براه وفا چها دارند
چو واقفند ز غوغای کربلا زیره | بشور آمده‌اند و چو نی نوا دارند
ز شوق آنکه مهر زبان در افتاده | فدای غیرت ایشان عجب وفا دارند
شنیده‌اند ز بس نالهٔ سکینه براه | هنوز گوش بآوازهٔ درا دارند
شکست کشتی آل عبا به بحر بلا | کنون نه بحر و نه لنگر نه ناخدا دارند
طلب شکایت شمر و بدل غم کوفه | ز اهل شام چگویم چه ماجرا دارند
رسیده‌اند بقرب وطن اگر چه ولی | ز انتظار شهی چشم بر قفا دارند

چون این خبر رسید بآن دختر علیل
گفتا مگر که وحی تو آورده جبرئیل

بشیر مژده وصل حبیب آورده | به پیش خستهٔ هجران طبیب آورده

رود زیر و بمم این نوا دلم از جا
چنین که رود بغرا ز نشیب آورد
وبد ز ناله مرغان کربلا یادم
نوگل خبر از عندلیب آورده
نوید وصل شه کربلا و بد قاصد
حکایت عجب از انغریب آورد
ز دیدن رخ او دیده وام بینور شد
مگر که دست چو موسی بجیب آورد
نشان ز حال عروسی که رخ زرد
عجب حکایت از آن بی نصیب آورد
ز حال او دلم از حال رفته شود دوا
ز شهر شام نوید عجیب آورد

پرسید از کسی که چه شور است در جهان
آگاه کن مرا که چه شور است در زبان

بگفت عیسی جان پرور تو می‌آید
طبیب کرب و بلا بر سر تو می‌آید
نوید وصل و بد قاصد دیار حسین
بیا بوجد که شد موسم بهار حسین
فروغ روشنی چشم پیر کنعانی
شمیم پیرهن یوسف دیار حسین
شکفته عارض اکبر چو گل از خنده او
بشور آمده مرغان مرغزار حسین
عروس داد عجب زیوری بعارض خود
خوشا بخرمی روز روزگار حسین
سکینه سحر گاه گونه بر سر دارد
میان پرده نشینان پرده دار حسین
هزار شکر که هم چشم و هم دلت روشن
زهی مقدم زینب که اوست یار حسین

چادر بسر فکنده پس اندم بصد فغان
گردید سوی منزل ام البنین روان

گفت این چه شورش است که پرشد حجاز ازو
آشفته حال و در هم شد اهل بازار ازو



غوغای کیست باز که از اشک دیده ها
سیلی است کرده رو به نشیب و فراز ازو
شاهی که شد ز رفتنش ارکان دین خراب
از بار غصه‌اش شده این شور باز ازو
طفلی که بد لبش گل خندان کربلا
از هر طرف بهانه عیش است ساز ازو
غافل بود ز حسرت مرغ دلم عروس
کبکی است اینکه رم کند این شاهباز ازو
از ناز بس کشیده ز من انس و ناز من
آری ز من نیاز پسندند و ناز ازو
یارب چه چاشنی است شهادت که در جهان
ناکامی است لذت اهل نیاز ازو
از کار بستگی خود اندر بلا مثال
باشد دری ز خلد بروی تو باز ازو
شاهی که شمع محفل شام است روی او
در جان ماست اینهمه سوز و گداز ازو
آهی که زد بجان ما آتش ز مینوا
مشکل بود بعمر دو کان احتراز ازو

چون چشم آن علیل بام البنین فتاد
گفتا زمان وصل رسیده است مژده باد

برخیز تا رویم سوی راه کربلا
تا بنگریم دیده ام شاه کربلا
گفت این خبر نمود ز خود بیخبر مرا
بنگر چه کرد گردش شام و سحر مرا
تا کی بچه چراغ سهی کو بگو روم
خود در وطن نموده فلک در بدر مرا
در گلشن مدینه که گل گشته سینه چاک
چون غنچه منت همدم خونین جگر مرا
دست مرا گرفته تا بنو که میبرد
گر با فکنده محنت آن نو سفر مرا
گویند کاروان حجاز آید از عراق
یارب برد که بر سر آن رهگذر مرا
دارم حکا[illegible] الم فراق
بنگر چه داده نخل محبت ثمر مرا

از شوق وصل دامن جانان پاره میکنم	من بعد صبر نیست بهجران دگر مرا
گر دیده تا نظر برخ یوسفم کنم	یعقوب وار کرده فراق پسر مرا
خندان شدم ز دیده گریان که کرد	زآلایش هوا و هوس چشم تر مرا
جز صبر چاره نیست بتقدیر لایزال	نبود شکایتی ز قضا و قدر مرا

آه از دمی که اهل مدینه بصد نوا
کردند پیش باز اسیران کربلا

گفت آن علیل هر که بیاز نکند رود	از شوق وصل زینب خونین جگر رود
من هم براه شوق دمی از پا فتاده‌ام	شکل بباغ طایر بی بال و پر رود
هر کس بشاهراه محبت که پا نهد	چون راه شاه ماست بپایه بسر رود
موجی است از تلاطم دریای کربلا	اینقدر جوی خون که ازین چشم تر رود
هر یک ازین ز دیده یاران فتاده‌اند	منظور دار از پی صاحب نظر رود
از آه های قاسم و از غم عروس	بر سر که بنگری بخیال دگر رود
صد جان برای یک نگه آماده کرده‌ام	مشکل که این معامله با سر رود
از بسکه گشته آتش شوق فراق تیز	خواهد ز شوق جان من از تن بدر رود
نبود عجب که گاه به که بیاد رو دم	معذور باشد آنکه ز خود بیخبر رود
کی میشود نصیب من خسته روز وصل	تا چند شام باشد و تا کی سحر رود

چو دید شورش اهل مدینه عبد الله
عمامه زد بزمین شد روانسوی



نباله گفت که از شوق با شتاب روم	ولی بخاطر آشفته و خراب روم
خوشم که گشته فدای برادر زینب	فدای اندو گل ناز پرور زینب
قبول کرد جوان مرا بقربانی	جزای آنکه شدم همره برادر زینب
ز پا فکند مرا پیر کرد محنت دهر	هنوز شور جوانیست بر سر زینب
مگر که باد صبا میوزد که می آید	شمیم نکهت زلف معنبر زینب
مگو که ابر بهار اینقدر چرا گرید	که آب میکشد از دیده تر زینب
دمیکه معجر زینب ز سر فکند فلک	چه خاکها که بسر ریخت مادر زینب
بحجله که بدر شد عروس از پرده	بباد رفت چو گل زیب و زیور زینب
نگرد ساقی کوثر سکینه را سیراب	نریخت جرعه آبی لبان [illegible] زینب
ز شرم آنکه پسر سرش بزیر افکنده	ز سر دمیکه کشیدند معجر زینب
بود ز شمع رخش محفل جنان روشن	همین نه جلوه کند در برابر زینب

شد کوچک و بزرگ بجان از غم فراق
فارغ که اهل بیت حسین آمد از عراق

مگر که اشک ملک در رکاب می آید	مگر ببرج شرف آفتاب می آید
اگر عروس بحال خراب می آید	سکینه نیز به چشم پر آب می آید
شود دوباره وصال عروس قسمت من	مگر که دیده به چشم ز خواب می آید
برای رونق آن محفل عزا هر دم	ز دیده اشک بجای گلاب می آید
شد است شور قیامت میان خلق عیان	مگر که حشر و روز حساب می آید

ز شرم کیست که خورشید سر فکنده به پیش — مگر عروس حزین بی نقاب می‌آید

بشام کام دل خویش چون گرفته عروس — سوی مدینه کنون بی حجاب می‌آید

ز بزم عیش عروس اینک بزم عروس — بسوز ناله چنگ و رباب می‌آید

به حیرتم که ز یاد گل رخ اکبر — ز دیده تا بکی این خون ناب می‌آید

ز خون دیده خود من نوشته‌ام نامه — بحیرتم که کی از وی جواب می‌آید

واکه بشیر رود با بل حرم خبر
کاندر مدینه گشته عیان محشر دگر

زینب بناله گفت چسان بر وطن روم — بی گلعذار خود بچه رو در چمن روم

بی شمع روی او که ازو روشن است دل — در حیرتم چگونه بآن انجمن روم

جز من کسی نگوی ملازم نمیبرد — ای دل بیا که باز ازان راه من روم

یعقوب یافت کام دل از بوی پیرهن — عمریست اگر من ز پی پیرهن روم

در شام و کوفه ساکن بیت الحزن شدم — امروز هم بگوشه بیت الحزن روم

من از مدینه با دل خوش آمدم برون — اکنون که میروم بدل ممتحن روم

از روز روی لاله رخی بود همدمم — اینک بداغ آنشه گلگون بدن روم

گردید باز آتش شوق وصال تیز
یوسف مگر روان سوی کنعان شده عزیز

از دل عروس باز بحسرت فغان کشید — زینب مگر بکام زبان در دهان کشید

خم شد قد عروس چو شد سرو او بلند — روزی که شمر تیغ گرفت و کمان کشید



ما در میان حلقه ماتم نشسته‌ایم — آسوده شد کسیکه قدم زین میان کشید

هرگز ندیده غمزده چرخ چون عروس — روی زمین چو او که غم آسمان کشید

لیلی بیاد غنچه لب خویش سرخوش است — از بسکه حسرت گل آن گلستان کشید

آن طفل هم براه وفا تشنه داد جان — در راه دوست منت دشمن توان کشید

آن کس که سر بخنجر قاتل ز شوق سود — کی پا برون ز دایره امتحان کشید

صورتگر قدر قلم از دست در فکند — نقش رخ عروس چو بر لوح جان کشید

از فیض بسط ساقی کوثر حرام شد — این نشاه هر کسیکه می ارغوان کشید

سکینه گفت که نزدیک بر وطن شده‌ایم
ولی دریغ که ما دور از آن چمن شده‌ایم

عروس گفت که بی یار خود وطن چکنم — چو نیست در نظرا غنچه لب چمن چکنم

گرفتم اینکه به بستم در نشاط طرب — بدرد فرقت آن یار سیمتن چکنم

سکینه صبر تواند کند بدرد فراق — مرا که نیست کم و بیش صبر من چکنم

چو نیست آن سر انور چو شمع بزم آرا — چو شمع بصحبت این جمع انجمن چکنم

چو از کنار من آن سرو قد بناز رمید — دگر چه باغ و چه گل سرو یاسمن چکنم

چو چرخ پیرهن یوسفم کشید بخون — بغیر از اینکه کنم پاره پیرهن چکنم

اگر چه صبر خضر و راست در بلا اما — چو نیست تاب بدل طاقتی بتن چکنم

دمیکه زندگی داشتم صبور شدم — کنون که میروم و روح در بدن چکنم

هزار نکته ز شرح بلا بدل دارم — زمن چو نیست کسی حامل سخن چکنم

کجا رود غم غربت ز یاد دردمندم / چو آتشم بدل افتاد با وزن چکنم

بپرسش اهل وطن میرویم با دل ریش
بیا سکینه که آرایشی دهیم خویش

ما لحظه من و تو سخن ساز میکنیم / باکید کر به مختتی ابناز میکنیم
در لوح سینه نقش کنیم انچه دیده ایم / تا در مدینه نا دره پرداز میکنیم
ما خود دو بلبلیم ز گلزار کربلا / در گلشن مدینه هم آواز میکنیم
اول دهیم رخصت افغان مرغ دل / چون از نظر فتاد نظر باز میکنیم
زینب دیگر باز کند داستان شام / ما هم بگوشه غلط انداز میکنیم
دیدیم سربلندی انشاه در سنان / ما نیز در مدینه سر افراز میکنیم
کلثوم گرچه همدم زینب بود ولی / ما هم بهم نشسته و دمساز میکنیم

اکنون اساس ما که بتاراج رفته است
بر باد تاج صاحب معراج رفته است

نه روز هست فراغت ز غم نه شب ما را / بود براه بلا حالت عجب ما را
ز کار چرخ که آواره ایم شهر بشهر / بمقصدی نبرد از ره طلب ما را
کنون بگذر که میبرد بسوی وطن / چه کرده در بدر کوفه و حلب ما را
خبر کنید بمرغان گلشن یثرب / که داستان عجبی بود و لب ما را
باهل بیت شه کربلا تماشا کن / که آورد فلک از محفل طرب ما را
کس از سوز شه تشنه لب خبر گیرد / بیاد کار رفتن مانده تاب و تب ما را

چسان رویم بسوی وطن با بیدلت / نه آنکه آمده خیر البشر لقب ما را
بپیش اهل مدینه چسان کنیم اظهار / که خوار کرده غم حشر و عرب ما را
فلک بمقصد مقصود میبرد اکنون / برهنمائی خضر ره طلب ما را
مگر چه قدر ز خوان بلا بود قسمت / بلا و درد و غم و محنت و تعب ما را
سبب شفاعت امت بود و گر نه بود / روا که خوار کند چرخ بی سبب ما را
زنجکامی ما پیش کس شکایت نیست / که ذوق صبر دهد لذت طلب ما را
بیا ببین که ز مجموعه غم و محنت / چسان نموده فلک بیت منتخب ما را
شدیم سلسله جنبان حلقه ماتم / ببین قضا بکجا میرسد نسب ما را

چگونه خلق نه بینند ناتوانی ما را
که دیده اند درین شهر حکمرانی ما را

خوش آنکه اکبر من سرو آن گلستان بود / قدی چو سرو بناز سهی خرامان بود
خوش عارض اصغر شگفته بود چو گل / خوش آنکه لعل لب او چو غنچه خندان بود
کنون فتاده بهر شهر شور و ناله / خوش آنکه راز دل ما ز خلق نهان بود
خوش آنکه بود عزیز دیار خود اکبر / خوش آنکه یوسف من رشک ماه کنعان بود
خوش آنکه گلشن یثرب نشیمن ما بود / خوش آنکه طایر قدسی بباغ رضوان بود
خوش آنکه زلف پریشان نبود حال عرب / خوش آنکه طره اش از باد عنبر افشان بود
خوش آنزمان که بزم طرب بصد لذت / سکینه موی رخ دلربای جانان بود
بروی اهل مدینه چسان کنیم نظر / نه آنکه آن شه دین در مدینه سلطان بود

کنون که نه لباسی نه معجری داریم
نه خسروی نه اساسی نه لشکری داریم

اساس حجله داماد نازپرور کو
رخ عروس چرا زرد گشته زیور کو

بگو بزینب محمل نشین که هان شتاب
فغان کند جرس کاروان که صغری کو

چسان رویم کنون سر برهنه سوی وطن
عروس با زچه بی پرده است معجر کو

نه بحر شام ز طوفان اشک چشم عروس
شکسته کشتی ما ناخدا و لنگر کو

بباد رفته چرا تخت و تاج خسرو ما
اساس سلسله عترت پیمبر کو

بباغ فاخته کوکو زند همی شب و روز
که بود سایه آن سرو نازپرور کو

کنون به تیر خدنگ بلا سپر شده‌ام
شهی که شد سپر تیر و تیغ و خنجر کو

سکینه گفت مخور غم که بعد ازین گویند
چه شد یزید و کجا رفت و تخت و افسر کو

عروس گفت که ای ساربان محمل ما
شد است ناله لیلی بلند اکبر کو

کجاست مدعی خون خونبهای حسین
کجاست وعده موعود روز محشر کو

گرفتم اینکه بشوق هوای باغ بقیع
پریده‌ایم ز کنج قفس ولی پر کو

فریاد از آن زمان که اسیران کربلا
کردند رو بجانب یثرب بصد نوا

سکینه گفت که من سیر کاروان شده‌ام
زناله با جرس امروز همزبان شده‌ام

کجاست آنشه بی سر که بود همسر ام
کشیده سر بفلک باز شعله آهم

مرا نموده از آنشاه سربلند خجل
بیا ببین که چه کرده است بخت گمراهم



کسی نگشته چنین خوار در جهان که منم
گرفتم اینکه ملک غمم و بلا شاهم

ستیره روزی خود گریه میکنم زین غم
که گشته محفل اغیار روشن از ماهم

چه سود از اینکه بپایان رسید روز عزا
که من ز عاقبت کار خویش آگاهم

کشند خلق بهر شهر شرح قصه من
منم که اینهمه ضرب المثل در افواهم

ز جور شمر و ز ظلم یزید باکی نیست
که من براه وفا جز بلا نمیخواهم

براه دوست مرا نیست شکوه از دشمن
که شادم از ستم چرخ و نیست اکراهم

چسان با اینهمه خواری سوی مدینه روم
که دیده اند درین شهر عزت و جاهم

بباغ مرغ شباهنگ میکند فریاد
شنیده است مگر ناله سحرگاهم

فریاد از آن زمان که ملاقات یکدیگر
کردند اهل یثرب و آن جمع دربدر

حکایت عجب افتاد در دلها
بلند گشت ز اهل مدینه یاربها

زیاد ماه رخ اکبر از آن زمان مردم
ز چشم خود بزمین ریختند کوکبها

عروس گفت نبودیم روزها فارغ
سکینه گفت که کردیم نالها شبها

اگر ز حالت بیمار کربلا پرسید
شرر فتاده بتنها ز تاب آن تبها

چو چشم هم رخ بمکید گرفتاده اندم
نگفته در دو دلی فاش گشته مطلبها

غم عروس مرا منصب بلا آموخت
فریب داده بشمر و یزید منصبها

یکی بفکر بلا و یکی بفکر نوا است
میان خلق ببین اختلاف مذهبها

تمام نوحه گران عزای آن طفلند
چو طایران چمن کودکان ز مکتبها

چو چشم زینب بیدل بآن علیل افتاد
ز شرم او قلم از دست جبرئیل افتاد

برو بگفت قضا بر قدر که این چه عزاست
مگر بساط سلیمان کربلا برپاست

چنان بلذت وصل اند و دست خود بستند
که گوئی این اثر از نشئهٔ مقام بلاست

بزخم کاری زینب چو مرهم کارست
ز دوست همنفسی چون مسیح جانبخشاست

ندیده بود ببالین نه بستر از حیرت
که از غمش بچمن غنچه نوحه سراست

ببین که مرده ز نو زنده شد ز شربت حیلت
ببخش که لذت هر میوه در مذاق جداست

سکینه کرد سیاحت بسی بکوی ستم
کنون رسیده بمقصد هنوز زرد تعبست

اگر نه حسرت اکبر بدیده سیلی است
چرا بانگران چشم نرگس شهلاست

فکنده اند عجب بارها ازین بازار
که هر کرا نگری در سرش سر سوداست

کنند قصه گل بر هزاردستان تنها
ببین بنالهٔ مرغان چه شور و چه غوغاست

همین نه مشتری جنس ماتم است عروس
بیار هر که نظر میکنی ازین کالاست

خراب گشته چو بنیاد عمرشان یکجا
چه از خرابهٔ کوفه کنند شکوه بجاست

قیامت از اثر شور کربلا خبرست
که شور عرصهٔ محشر ز شور آن غوغاست

ز حال اندوه علیل ای طبیب دانستم
که چاره دل رنجور ما لب عیسی است

کلیم طور بلا کیست عابد بیمار
درین معامله او صاحب ید بیضاست

بود حکایت هر یک از آن لب شیرین
درین چمن چه عجب طوطیان شکرخاست

سکینه تشنهٔ دیدار سرو بالاییست
که سرو باغ نشانی از آن قد و بالاست



عروس گفت که سرخوشم ز جام وصل شدیم
سکینه گفت که انشاء تشنه کام کجاست

ببین که در لب هر یک فسانه و گلاست
که هر یک از غم معشوق خویش نوحه سراست

اگرچه شمع ندارد ز سوختن پروا
بگو بشمع که پروانه نیز میسر و پاست

جبرئیل چون سوال ز حق کرد در جواب
آمد ندا چنین ز پس پردهٔ حجاب

رموز فیض بلا شاه کربلا داند
که آشنا همه اسرار آشنا داند

ز سر فیض شهادت تو نیستی آگه
که قدر و منزلت کشتگان خدا داند

بگو که اینهمه ذلت چرا کشید عروس
که سر زلف پریشان او صبا داند

ببزم ساقی کوثر ز ذوق مدهوش است
کسیکه فایدهٔ نشئهٔ بلا داند

حدیث گلشن دین بشنو از زینب
که شرح عهد گل از مرغ بینوا داند

عروس کرده ز شوق بلا سر از پا گم
ز نیکوی ره حق نه سر نه پا داند

نیافت لذت آن تیغ آبدار کسی
نشان آب بقا خضر رهنما داند

از آنکه مایل کنج شهی شد پیدا
که سر گنج خفی شاه کربلا داند

کسیکه نیست چو بلبل ز سر گل واقف
رموز نالهٔ آن بینوا کجا داند

عروس قصهٔ داماد خویش میگوید
بیا که نقل عجب طرفه ماجرا داند

هنوز تشنهٔ دیدار اصغر است عروس
که در زمانه چنین شیوهٔ وفا داند

بگو که رو بقفا زینب از چه رو کرده
که سر شان تشنه مذبوح از قفا داند

ببین چگونه براه وفای ماگذشته
گذشته اند شهیدان کربلا از سر

همان شهید که ذبح عظیم آیت اوست
نجات اهل جهان غایت شهادت اوست

بروز حشر بود دستها بدامن او
در آن میان همه را چشم بر شفاعت اوست

ز نی نوای حسینی به بینوا خیزد
هنوز در لب آن بینوا حکایت اوست

همین عروس نه از لاله رو خجل گشته
که سرخ روئی گلها هم از خجالت اوست

ز خصم کشت اگر ده هزار نیست عجب
که یادگار ز شیر خدا شجاعت اوست

مگو که زینب از انجام کار غافل بود
که در بدایت او آگه از نهایت اوست

نهایت ره عشق ار نیستی تا چه بود
که صد هزار غم و غصه در بدایت اوست

بقدر و منزلت این شهید نگر
گناه را همه طاعات از ولایت اوست

مکن مضایقه از اشک چشم در غم او
بآب چشم روان کشتی هدایت اوست

اگر چه قدر جفا بر سکینه گردید
که در لب همه این بیکسان شکایت اوست

اگر چه نیست ثمر را بغیر نوحه گری
ولی بروز جزا این عمل کفایت اوست

بکربلا نه همین سر بلند شد سنان
که هم بعرصه محشر بلند رایت اوست

چون شد تمام حلقه ماتم چو دایره
شد آن شریر چو شعله حواله سایره

سکینه از سر حیرت شد است تصویری
خوش آنکه بلبل این باغ داشت تقریری

ز زلف خم بخم آن اسیر شام و سحر
که حلقه حلقه شد از حلقهای زنجیری

بناله دامن زینب گرفت عابد
ببین که بهر جوانی چو میکند پیری



ببین که از غم اصغر چسان زد آنگه
نگاه حسرت او دیری از پس تیری

عروس گفت که ای خواهر علیل بیا
شده است حجله عیشم خراب تعمیری

بناله گفت که صد ساله درد هجرم
اگر بفکر منی ای طبیب تدبیری

من از اشاره ابروی او شدم واقف
که شمر برخ اکبر کشیده شمشیری

ز حال مرغ دل زینب ار کسی پرسد
بود اسیر خم طره گره گیری

چو دید فاطمه بیمار کربلا را گفت
عجب که آمده شیری بصید نخجیری

مدد رسان ز چه دشت کربلا نکرده دوا
مگر تو همچو من ای تشنه لب ز جان سیری

فغان که دامن زینب گرفت عابد
بناله گفت که آن شاه کجاست سپاه

کجاست شاه من آن ماه مهر با پیچه شده
بناله است جرس سیر کاروان چه شده

چرا چو بلبل تصویر گشته خاموش
تو مرغ گلشن انسی ترا زبان چه شده

چرا چنین شده زار و خسته و رنجور
قرار و تاب تو که طاقت و توان چه شده

چرا سکینه شیرین زبان خموش شده
گل رخش که چو گل بود ارغوان چه شده

چرا چنین شده پژمرده گلشن جنت
کجاست سرو گل و باغ و باغبان چه شده

دمی بحالت این بی نوا توان بنگر
ببین که از غم آن ماه نوجوان چه شده

بناله گفت که با آنکه طایر قدسم
ببین که گلشنم از غارت خزان چه شده

نه آنکه طایر بستان سرای این چمنی
چه شد خروش تو آن ناله و فغان چه شده

براه شام تو سر دار آن سپه بودی
کنون یزید کجا شمر کو سنان چه شده

زینب بروی همسر خود کرد یک نگاه
از پا فتاد و گفت که از دست شمر آه

ببین که طفل بی شکم با من است هنوز — که کار چرخ ستم پیشه با من است هنوز
بگو که از اثر عیش حجلهٔ داماد — میان اهل حرم شور شیون است هنوز
اگر چه رفته بباد خزان گل چمنم — ندیده حسرت گلهای گلشن است هنوز
بگو که در نظرم هست نور دیده من — که دیده‌ام برخ دوست روشن است هنوز
بوصل دوست رسیدم ولی بتیم خوار بستید — که با من این فلک پیر دشمن است هنوز
ببین که از اثر زخم حلقهٔ زنجیر — مرا نشان اسیری بگردن است هنوز
هنوز شعلهٔ آه من بود روشن — فضای سینهٔ من دشت ایمن است هنوز
اگر چه رو بوطن کرده‌ام ز غیرت لیک — مرا بگوشهٔ غربت نشیمن است هنوز
بگو که لاله رخسم کرده در نهان از من — که داغ سینهٔ زینب معین است هنوز

بناله گفت بگو پیش آن شهید جفا
دو طفل من بره او چسان شدند فدا

ببین که کرده فلک تیره روزگار مرا — که برده باد خزان رونق بهار مرا
نگشته در ره حق کار من هنوز تمام — که بعد ازین بمن افکنده چرخ کار مرا
کنون وجود تو نخلی است بی ثمر از شیخ — که ریخت باد خزان جمله برگ و بار مرا
ببوی پیرهنش چشم خویش روشن کن — که برده گرگ اجل یوسف دیار مرا
نزده فیض شهادت چو گل عجب رنگین — بخون خویش جوانان گلعذار مرا



قبول کرده دو طفل ترا بقربانی — به پیش اشقیه دین نگر اعتبار ترا
کنون که خاطرت آسوده شد ببین چه جگر — چه چاره کرد فلک درد انتظار ترا
اگر حکایت آن عرصهٔ بلا پرسی — فلک فکند ز پا شاه شهسوار ترا
ز دور چرخ چو قمری بنال و کوکو گو — که کرده خانه ازان سید قدنگار ترا

فتاد دیده ام البنین چو بر زینب
بناله گفت کنم ناله روز تا شب

زینب حیات پیرخ اکبر چه میکند — بنگر که دور چرخ ستمگر چه میکند
آن سرو قد که طرح قیامت فکند در شت — در حیرتم که در صف محشر چه میکند
لب تشنه جان دهند شهیدان کربلا — بنگر که شوق ساقی کوثر چه میکند
زینب بفکر مرگ نه در فکر زندگیست — هر کس که پای بند بود سر چه میکند
حق داد بر حسین بلا ملک بر یزید — آنکه گذشت چون ز سر افسر چه میکند
عیش جهان خوش است یزید پلید را — جز درد و غصه آل پیمبر چه میکند
داماد در عروس عجب زیب داده است — آن بیدل ستمزده زیور چه میکند
جائی که کارگر بدل آن ناوک بلاست — تیغ و سنان و نیزه و خنجر چه میکند
چون راز ما ز پرده بدر شد بکربلا — دیگر سکینه چادر و معجر چه میکند
عباس شد فدای برادر که ناخدا — چون غرق گشت کشتی لنگر چه میکند
ما باز ماندگان همه از کار مانده‌ایم — چون شاه غرق خون شد لشکر چه میکند
لب بر لب عروس چو بنهاد گفت چرخ — آن تلخکام کام غمزده شکر چه میکند

غواص بحر خون شده انشاء تشنه لب　　بنگر که آن نهنگ دلاور چه میکند
اول غم شهادت اصغر بخون ببین　　آخر خدای اکبر و اصغر چه میکنید

سرگرم صحبت اکبر من با سکینه بود
روزی که بیخبر ز من اهل مدینه بود

جز آن شهید رموز بلا که میداند　　جز آشنا خبر آشنا که میداند
بجز سکینه که از سر کار آگاه است　　حدیث واقعه کربلا که میداند
بجز سکینه که از طایران انجمن است　　زبان بلبل دستان سرا که میداند
ز شور ناله ام اهل مدینه بیخبرند　　که شور سینه این بینوا که میداند
حدیث یوسف مصر بلا بپرس ز من　　که حال آن شه گلگون قبا که میداند
بگو که حالت اهل حرم بشام چه بود　　که شرح محنت آن ماجرا که میداند
بگو که طره لیلی چرا پریشانست　　که حال در هم او جز صبا که میداند
زبان اهل بلا دیگران چه میدانند　　بگو که حالت من ابجدا که میداند
بجانفشانی آن طفل تشنه کام نگر　　ببین که شیوه مهر و وفا که میداند
ز ذوق شهد شهادت فنا خبر دارد　　چو خضر لذت آب بقا که میداند

عروس گفت که نزدیک روضه جدم
رسیده ایم بوقتی که گشته خم قدم

فغان که مرغ دلم ناله سر نکرده هنوز　　بکام دل سوی گل نظر نکرده هنوز
جراحت دل مجروح ما چه میداند　　کسیکه سینه سپری سپر نکرده هنوز



چه داند آنکه چرا گشته غنچه خونین دل　　نظر رقیب چو من جگر نکرده هنوز
هنوز پس نشنیده است ناله زینب　　فغان من بدل او اثر نکرده هنوز
عروس تا نکند آبیاری این باغ　　روان سرشک خود از چشم تر نکرده هنوز
شکفته است چو گلها بهر چمن اما　　ز زیر خاک گلم سر بدر نکرده هنوز
ز ذوق حال شهیدان کجا شود واقف　　کسی که دشت شهادت سفر نکرده هنوز
سکینه گفت که سیل سرشک دیده من　　بنای عمر تو زیر و زبر نکرده هنوز
هنوز ناله فراغت بشب نکرده عروس　　ز شام شکوه بشام و سحر نکرده هنوز
مگر که سوز دلش باقی است سکینه　　که آتش دل خود شعله ور نکرده هنوز
اساس پس معرکه کربلا چه میداند　　کسی که راه محبت گذر نکرده هنوز
عروس وصف شه گلعذار خود چه کند　　فغان چو بلبل بی بال و پر نکرده هنوز
هنوز وصف شه کربلا نکرده فنا　　بکام دل کف خاکی بسر نکرده هنوز

اندم بآه و ناله بهم پا ز کربلا
کردند خلق رو که چه شد شهریار

بگو که یوسف مصر بلا کجا مانده　　که یعنی آن شه گلگون قبا کجا مانده
چو کعبه دل زینب بود مدینه خراب　　صفا و مروه حل و منا کجا مانده
کسی بکعبه مقصود ره نمیتابد　　که راه گم شده و از رهنما کجا مانده
علم کجاست علمدار کو سپه چه شد　　اساس حشمت شه کربلا کجا مانده
کجاست سید اهل شباب کو اکبر　　قرار و طاقت و آرام ما کجا مانده

بناله گفت کسی حال ما نمی پرسد | که در جهان ره و رسم وفا کجا ماند
بگو چرا سر و پا کرده اند گم این قوم | که سر کجاست درین جمع پا کجا ماند
بشام رفت سرش ماند در زمین نعشش | سپهر گرانشه بی آشنا کجا ماند
چرا سکینه شیرین زبان خموش شده | فغان و ناله آن بینوا کجا ماند
میان بحر بلا مانده ایم سرگردان | شکسته کشتی ما ناخدا کجا ماند

وانگه خطاب کرد بآن قوم آن امام
کی غافلان ز حالت اینجمع تلخکام

خوش آنکه همدم با بیکسان شام نبود | چو من بگوشهٔ ویرانه اش مقام نبود
خوش آنکه بود ز شهد وصال شیرین کام | چو زینب از غم ایام تلخکام نبود
خوش آنکه بیخبر از روز و فارغ از شب بود | چو این ستمزده از فکر صبح و شام نبود
بگو که زینب از اکبر گرفت کام دلش | که غیر مرگ در اندیشه هیچ کام نبود
ندا دهند جرعه آبی بما یزید مگر | بما حلال و بشمر و سنان حرام نبود
چو پیر و پا که به گلزار کربلا دیدم | یکی بقامت آن سرو خوشخرام نبود
چو من ز خویش شدم هیچ ندانستم | کدام بود بحال خود و کدام نبود
در انتقام که آن سرو قد رسید از من | بغیر ناله کسی بر سکینه رام نبود
بگو عروس چرا شام را خراب نکرد | بسیل اشک که در فکر انتقام نبود
بزیر خنجر شمر آن امام کرد سجود | بکربلا که کم از مسجد الحرام نبود
ز فیض او بسنان سربلند شد آنکم | بگو که شاه مرا عز و احتشام نبود



کسی نبود که در حجلهٔ عروس دلش | اسیر حلقهٔ از زلف مشکفام نبود

زینب بناله گفت زنان مدینه را
یک لحظه بشنوید فغان سکینه را

یاد از زمان که خسرو من کامیاب بود | عالم غلام او شه مالک رقاب بود
یاد آنکه در مدینه مرا بود مسکنی | در مهد ناز دیده اصغر بخواب بود
یاد آنکه در میانه داماد و نو عروس | که ناز و گه تغافل و گاهی عتاب بود
خوش آنکه بود پرده نشین و یار نار | پنهان رخ عروس بزیر نقاب بود
امروز همچو سایه بود با جمال او | امروز سر بلندتر از آفتاب بود
آنشب که شمع بزم عزا بود در کجا | چون مهر و مه ز شرم رخش در حجاب بود
خوش آنکه بود زینت بزم ملا عروس | در حجله اش ملاطفه گشکش گلاب بود
چون پای من بحلقهٔ زنجیر بست شمر | زینب چو زلف فاطمه در پیچ و تاب بود
هر شب که گریه از غم صحن کردمی | از سیل اشک خانه مردم خراب بود
با اینکه تو و آب روان ز فرات ما | از سوز تشنگی دل اصغر کباب بود
هرگز نکرد در بر دل آتشین دلان اثر | جایی که از انفعال سنگ آب بود

آواز دمیکه گشت روان راه جستجو
آمد سکینه کرد باین نحو گفتگو

صد شکر که کام من ناکام بر آمد | عمر من بیچاره درین ره بسر آمد
چون لب بلب فاطمه بنهاد چنین گفت | بنگر که چسان نخل حیاتم ببر آمد

آخر چه ثمر داد چنین نخل حیاتم — عمرم بسر آمد که نگارم به بر آمد
زینب بسفر رفت چو شد تشنه دیدار — امروز که برگشت همان تشنه تر آمد
یاد آمدم از خسرو این شهر که امروز — دیوار و در و قلعه مرا در نظر آمد

آمدم عروس گفت که ای عمه موبمو
بشنو ز من فسانه ز زلف مشکبو

در گلشن تو بلبل شیرین سخن منم — ای عمه کام طوطی شکر شکن منم
هم در عراق شور بهر کشور از من است — هم در حجاز رونق هر انجمن منم
هنگامه ساز و انجمن آرا و فرح‌زا — در حجله عروسی هر مرد و زن منم
عریان بروی خاک بیابان کربلا — هر کس که دیده پیکر آن بی‌کفن منم
چون شد فدایت اکبر و اصغر بکربلا — اکنون فدایت ای بفدای تو تن منم

بر چشم او چو روضه جدش شد آشکار
فریاد کرد و گفت که ای شاه تاجدار

مگو که چند کند شمع انجمن ما را — فلک برو بتماشای هر چمن ما را
چو ماند نعش شهیدان کربلا عریان — چه حاجت است دگر جامه و کفن ما را
بهر دیار که رفتیم جز خیال رخت — کسی نبود نه همدم نه هم سخن ما را
همه اساس شه کربلا بغارت برد — نماند شمر بجز پاره پیرهن ما را
مپرس حالت بیمار کربلا که اثر — هنوز مانده از آن تاب و تب به تن ما را
نصیب ما ز بلا شد تمام در غربت — کنون که چرخ برد جانب وطن ما را

از

زینب بنالت گفت که ای جد چاره ساز
طی شد ره عراق و رسیدیم بر حجاز

عروس طرفه حکایت ز شام آورده — خبر ز کجروی صبح و شام آورده
فلک چو اهل حرم را بشام برد اسیر — کنون که ناله به بیت الحرام آورده
مگو که از چه بافسانه فدا نشد زینب — کز آن شهید بمنبر اسلام آورده
فلک ز اکبر شیرین زبان جدا کرده — سکینه را بوطن تلخکام آورده
زباد صبح چه خوش بوی آشنا آید — مگر که بوی گل بر شام آورده
مگو چرا قد اهل حرم خمیده شده — که بر یکی ز جوانی پیام آورده
سبق آمده لعل لب عروس مگر — حدیث آن لب فیروزه فام آورده
دمی از او بشنو قصه خرابه شام — که خوش حکایتی از آن مقام آورده
سکینه برده دل از من عروس آورده — ببین که برده دل از من کدام آورده
بیا و مگو که ز شام ارمغان چه آورده — که پاره پیرهن آن امام آورده

آه آه دمیکه اهل حرم با دل خراب
رفتند سوی روضه آن سید انام

سکینه گفت که ما خود کبوتر حرمیم — چرا ز وصل تو دوریم آخر از که کمیم
مگو که طره زینب چرا گره گیر است — که پای بند خم اندر زلف خم به خمیم
گمان مکن که بذوق حیات خو رسیدیم — که بی وجود حسین تو طالب عدمیم
اساس حشمت سلطان بغارت شد — شکست لشکر او ما بقیه السیفیم

هنوز حسرت آن تشنه لب بدل ماند / هنوز تشنه دیدار آن مسیح دمیم
میان اهل حجاز و عراق بی‌قدریم / گمان کنند که ما از عرب نه از عجمیم
حواله گشته بما درد و محنت عالم / بلاکشان دیار مصیبت و المیم
دمی بپرسش احوال ما زبان بگشا / نه اینکه بر در شاه عزیز و محترمیم
اگر چه خوار و ذلیل زمانه‌ایم اما / به پیش اهل نظر سرفراز و محتشمیم
خریده‌ایم ببازار شام جنس بلا / که نام ما همه دانند کاروان غنیم

زینب بناله گفت که ای شاه سربلند
دلتنگ شدیم تا کی این ظلم تا بچند

روزی که دامن تو ز کف داده‌ایم ما / هر جا بود بساط غم آماده‌ایم ما
زانده‌م که سرو قامت اکبر ز پا فتاد / کو دست ما تهی است که آزرده‌ایم ما
هر جا که بگذریم سپاه غم و بلاست / آید به پیشباز که شهزاده‌ایم ما
زانده‌م که پای بند کمند محبتیم / هرگز زبان بشکوه نگشاده‌ایم ما
باری بسوی ما نظری کن شها کنون / کز چشم روزگار بر افتاده‌ایم ما
ما در خیال شهد لب اصغریم غرق / سرخوش نه از شراب و ز باده‌ایم ما
مرآت نقش نعش شهیدان تو است / آری ز نقش هر دو جهان ساده‌ایم ما
در خاک خفتگان تو آید بیاد ما / اکنون که در حضور تو استاده‌ایم ما
گوشیم تا چه حکم کنی در خصوص ما / سر در کمند حکم تو بنهاده‌ایم ما
ام دم عروس گفت که بنگر بحال ما / بشنو ز من حکایت داماد کربلا

کو طاقتی که قصه ما سر کند کسی / زین افسانه نیست که باور کند کسی
چون غنچه خون شود دل انجمع سنگدل / گر وصف غنچه لب اصغر کند کسی
ما مرغ بی‌زبان چمن‌ایم کو زبان / تا شکوه از یزید ستمگر کند کسی
ترسم که شور روز قیامت عیان شود / گر یاد سرو قامت اکبر کند کسی
این آن حدیث نیست که در صفحه جهان / تحریر او بخانه دفتر کند کسی
داند که چیست لذت جام بلا اگر / از تیغ آبدار لبی تر کند کسی
ما را یزید در بدر کوفه کرد و شام / هرگز نشستم تا بل همسر کند کسی
کو بگذرد بوادی پرشور کربلا / لب‌تشنگی اکبر بوعده محشر کند کسی
باید که جام زهر بلا را بسر کشید / گر آرزوی ساقی کوثر کند کسی

ام دم عروس گفت به بیمار کربلا
کای بینوا تو شرح کن احوال بینوا

گذشت یار من و یار وای بمن بیدل / نماند نخل وفا یار وای بر من بیدل
عزیز مصر بلا کیست منکه وین بودم / بشام رونق بازار وای بمن بیدل
فغان که همنفس آه و ناله سحرستم / براه شام مگر با سکینه همسفرستم
حدیث حجله عیش عروس و حسرت داماد / ز من مپرس که از خود ز ذوق بی‌خبرستم
ملول که گرد غریبی نشسته از چه بروت / که مدتی ز وطن دور و در بدر استم
عجیب نیست که راز آه من زمانه بسوز / ز سوز عشق جدا ای چو شمع شعله ورستم

مرا کشید به بازار شام شوق شهیدی
عجب مبین که سودای عشق دلبستم

ببین که از غم آن شاه سربلند چسانم
که پایمال حوادث چو خاک رهگذرستم

کجا حکایت اکبر توان نمود فراموش
که مهر بانوی آن ماهروی در نظرستم

مرا به سیر گل و لاله و بهار چه حاجت
که من به فکر تماشای گلشن دگرستم

اگرچه تشنه دیدار اوست اهل حرم هم
ولی چو من نبود هیچکس که تشنه‌ترستم

نکو به مهر رخش اینقدر چرا نگرایی
که خلق جمله بدانند کافتاب پرستم

اگرچه دامن وصلش نیاید از کفم اما
بآن خوشم که زمانی بروی او نگرستم

خوش آنکه بود چو پروانه پرفشان شمع
گز نگه سوخته‌ام شه سوار بال و پرستم

زخون دیده کنارم گل است چو گلشن
گمان کنند مگر نخل آرزو به برستم

هنوز پیر و قدی سایه بر سرم نفکنده
ستم که در چمن دهر نخل بی‌ثمرستم

نشد که سرو قدی در کنار خود نشانم
که من خجل ز دل و دل خجل ز چشم ترستم

دگر ز سیل فنایم چه غم که غرقه بحرم
چه من ز سر گذشتم چه حاجت به سپرستم

دمیکه محمل زینب بسوی شام روان بود
همیشه خود بخود این گفتگوش ورد زبان بود

از من که رساند بر دوست سلامی
واگذر برهاند دلم از غم به پیامی

ای شمع شب تار من ای روشنی دل
افسوس که افروخته در محفل شامی

ای لعل لبت [illegible] ل زینب
یا قوت دهد یا قوت ندانم که کدامی

هر روز خیالت دهدم مژده دیگر
دارم ز تو در بزم بلا طرفه مقامی



روزم ز رخت روشن و از زلف تو تارست
غافل نیم از زلف و رخت صبحی و شامی

ای شهد لبت چاره بیمار محبت
یکدم نکند چشمه مرا شاد بکامی

صد مرحله تا شام مهیاست که گویم
این طرفه که از ره نبود جز دو سه گامی

هیچ بود از جام بلا جمله مدامم
از دست من تشنه که بگیرد و بجامی

کی سرو به بالای تو ماند چو تو نبود
در باغ صنوبر بروش سرو خرامی

پروانه که شد سوخته دیگر چه زند دم
ای بلبل ماتم‌زده خاموش که خامی

امشب که صبا قصه زلف تو نیاورد
مرغ دلم آسوده نشد از حلقه دامی

ای شمر بد اندیش زنی کوس حکومت
تا چند که این دبدبه رانیست دوامی

امروز ترا اشک گر از نام من آید
فردا که شود نیست نه ننگی و نه نامی

ای شمع رخت رونق هر بزم اگر با
در خلوت خاصیم تو در محفل عامی

از روزن بازار تو روی تو نهفته
ای ماه جهانتاب چرا بر لب بامی

از دیده نهانست که آن کاکل مشکین
هر لحظه صبا بوی تو آرد به مشامی

ای مرغ زبان بسته چرا لب نگشایی
خورسند نسازی دل ما را به کلامی

گر خواجه عالم شود امروز غنیمت
نبود چو فنا بر در تا شاه غلامی

هنوز قصه احوال کربلا بزبان است
رسیده‌ایم بمقصد دگر چه آه و فغانست

سکینه گفت که تا کی ز دیده اشک فشانی
عروس گفت [illegible] ز راز نهانی

مرا ز تو نبود قسمتی بجز غم و حسرت
قضا چنین شده تغییر حکم او نتوانی

مگر که تشنهٔ دیدار او چرا شده زینب ‌ ‌ که سر تشنگی ناوک بلا تو چه دانی

علاج تشنگی من زلال وصل تو باشد ‌ ‌ تو لحظه‌ای ننشینی که آتشم بنشانی

فتاده شور بعالم ز شرح قصهٔ اکبر ‌ ‌ حکایت غم او هر کسی کند بزبانی

که چشم پیر فلک در میان جمع جوانان ‌ ‌ نیامدست چو داماد نامراد جوانی

و میکه شد سر زنجیر کین بگردن زینب ‌ ‌ نشد کسی ز منش ز غم خلاص زمانی

همین نه شمر زد تیغ کین به اکبر اصغر ‌ ‌ که چرخ هم بکمینی بکف گرفته کمانی

میان باغ دل غنچه خون شده است از غم ‌ ‌ که از عطش شده پژمرده طفل غنچه دهانی

نمیگذارد از آن لب که بوسه ستانم ‌ ‌ شها چه میشود از شمر دامن بستانی

ترا نمیشود ای مرغ دل ز ناله فراغت ‌ ‌ که گه بذوق بهاری و گه بفکر خزانی

اگر ز سر بلندی نشستی بخون خویش نشستی ‌ ‌ درین معامله بس سود هست و نیست زیانی

ز سربلندی آن شاه سربلندتر آن یافت ‌ ‌ که هست اهل بلا را ز عشق نام و نشانی

دلم بحالت آن شاه تشنه کام بسوزد ‌ ‌ که شمر شوم بآن بینوا نداد امانی

از آن گروه که بر ریخته شد خون شهیدان ‌ ‌ کسی نماند و نشد نامه ز شمری و سنانی

یکی بفکر غنیمت یکی بذوق شهادت ‌ ‌ فنا بگوی بلا هر کسی رود بکجایی

عروس گفت بگو آن شهید بالا را

که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

چو خون ز [illegible] تیغ جانستان بچکد ‌ ‌ سرشک حسرت ازین چشم خونفشان بچکد

ز شرم عارض گلنار آن شهید بباغ ‌ ‌ گلاب گردد و از دست باغبان بچکد

ار ز

ز حسرت رخ آن طفل ما بمرد ز هر صبح ‌ ‌ ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

بود گل از غم داماد غنچه لب گریان ‌ ‌ ز شبنم است که از گل گلستان بچکد

عروس چون رخ زرد نگار خود بیند ‌ ‌ عرق ز شرمش از آن روی ارغوان بچکد

لبت که قطرهٔ آبست از صفای نگاهش ‌ ‌ بکام تشنهٔ این طفل بی‌زبان بچکد

ز رشکم از دیده تا که روان شود شبها ‌ ‌ که خون ز دیده‌ات ای چرخ جاودان بچکد

همیشه طفل من از رشکم ز دیده بود آن ‌ ‌ ز حسرت رخ آن طفل ناتوان بچکد

دلم که خون شده است از غمش که تن نکند ‌ ‌ که قطره قطره از آن چشمه روان بچکد

ز رخت چو مهر عیانست در میان آنها ‌ ‌ ز بیم شمر ز چشم اشک من نهان بچکد

هنوز ز تیغ بود کام زینب از غم تو ‌ ‌ هنوز شهد شهادت ز آن دهان بچکد

همین بگریه کند سر که دل حسین ‌ ‌ بحسرت اشک هم از دیدهٔ سنان بچکد

فنا ز حسرت آن شهریار تشنه جگر ‌ ‌ ببین که خون دل از دیده‌ام چسان بچکد

گفت کلثوم که از حال دل زار مپرس

کی بدل مانده ترا حسرت دیدار مپرس

باز از درد دلم از دل بزبان می‌آید ‌ ‌ مرغ دل از غم زینب بفغان می‌آید

یارب این بزم شهادت چه بهاریست که باز ‌ ‌ گر رود پیر بکوی جوان می‌آید

کربلا را که آراسته از جان ساخته‌ام ‌ ‌ که سر کوی تو بوی دل و جان می‌آید

سود بازار سودای شهادت دیدم ‌ ‌ سربلند آن کی [illegible] زیان می‌آید

تو مگو اصغر لب تشنه چرا خندانست ‌ ‌ گل نورسته چه داند که خزان می‌آید

بیفکند غمزه پنهان سوی داماد عروس / باخبر باش که تیری ز کمان می‌آید
تیر پیداست ندانم که کماندار کجاست / این خدنگیست که از دیده نهان می‌آید
تو یقین دان که ندارد خبر از لذت عشق / هر که بر کوی شهادت بگمان می‌آید
گفت زینب چه کنم گو زند انگشت بدل / بر سر من نگران سرو روان می‌آید
کربلا کی شود از خون شهیدان خالی / گر رود شمر از اندیشه سنان می‌آید
نیست در بزم شهادت خبر از کس که را / که فلان میرود و یا که فلان می‌آید
آنکه از بزم محبت بگذاری میرفت / این زمان با مژه اشک فشان می‌آید
این چه سر است که در نوک سنان از غم غم / سر بریده اصغر بزبان می‌آید
تشنه تیغ بلا نیند شهیدان غمش / نیست عاشق ز بلا هر که بجان می‌آید
کربلا طرفه مقامیست که از ذوق بلا / محو از خویش که این میرود آن می‌آید
رمی اب و شهیدان که فنا از غم ان / بر سر کوی تو بی‌نام و نشان می‌آید

سکینه گفت چه شوریست در حجاز امشب
چه شعله ایست بدلهای اهل راز امشب

فلک به خلق دهد هر دمی بلای دگر / بهر زبان کند آماده کربلای دگر
ببین که دمبدم از چشم اشکبار چنان / بکعبه دل امید بد صفای دگر
سکینه تشنه شمشیر اعدا ار بود / نبود ذره کربلا بجای دگر
بغیر طعنه بیگانگان کوفه و شام / ندارد آن شه مظلوم آشنای دگر
نگو چرا شده داماد پای بند عروس / که نیست جز خم زلفش گره‌گشای دگر

بدشت

بدشت شام اگر بگذری بنشنوی / بغیر ناله و از نینوا صدای دگر
کسی کجا شود از قید غم خلاص که چرخ / همیشه بند دگر مینهد بپای دگر
مخالفان عراق از ره حجاز زنند / به نینوا که نیامد زنینوای دگر
فلک همیشه بزینب نه بار کرد بلا / فرستد از پی جور دگر جفای دگر
نگو چرا شده کنج خرابه جای عروس / که نیست قسمت آن کنج غم فزای دگر
سکینه خضر ره کربلاست آری نیست / بغیر ناله آن طفل رهنمای دگر
نکش ز دامن آن شاه دست در دو عالم / درین سفینه جز او نیست ناخدای دگر
بغیر لعل و گهر کز دو دیده میریزی / با آن شهید سزا نیست خونبهای دگر
اگر بدولت شاهی رسد چه عجب / که نیست بر در آن شه چو او گدای دگر

سرهای کشتگان که بنوک سنان بود
از سر او مرا سخنی در زبان بود

چون خواست روی خویش ببیند در آینه / در پیش خود نهاد بهر منظر آینه
که در دل سکینه گهی در دل عروس / پیداست عکس روی تو چون اندر آینه
تنها نه من ز دیدن روی تو واله‌ام / آیینه مهر روی تو باشد در آینه
اگر کشته‌ام ز سر شهادت نکرده بود / بر نقشهای غیب رخ اکبر آینه
گر گرد ره نشسته بر آن برگ گل غم / روشن شود به صیقل خاکستر آینه
آیینه تو هست نه تنها دلم که ساخت / از شوق عکس روی تو اسکندر آینه
از شرم خشک لب آن شاه تشنه کام / مرات آب خورد دل کوثر آینه

هر جا که بنگرم تو نمودار گشته
در چشم ماست روی زمین یکسر آینه

تا کرده خیال من این نقش سینه
ای بر جمالت این دل غم پرور آینه

دل خوب قدر و جاه تو داند که اکر است
از حسن روی یوسف پیغمبر آینه

سرهای کشتگان بنظامی قرینه
گویی که بسته‌اند بیکدیگر آینه

یکجان و یکدلند شهیدان کربلا
یک صورتست و هست تعدد در آینه

دانی چرا جمال تو پیداست از دلم
این سر ظاهر است و بود مظهر آینه

خنجر بود بخون تو آلوده یا بود
ای گشته نقش نقش تو در خنجر آینه

آگه ز حال آن لب تشنه نیست کس
برعکس روی دست ل اصغر آینه

نبود ستاره آنچه که بینی فنا که هست
را اشک چشم ما فلکا نور آینه

کسی بر زینب بیچاره گفت کی بیدل
برنج و زحمت قربت جدا شدی مایل

گفت زینب که با نشاط و دل آزادم
که بصد شوق پا بدام بلا افتادم

محرم از بندگی اوست که در قیدم
ورنه از دولت او در دو جهان آزادم

گر چه کامم ز غم فرقت اصغر تلخست
هرگز آن لهجه شیرین نرود از یادم

گر خرامان شود اکبر و دگر حاجت نیست
ز تماشای تو بر سرو و گل و شمشادم

دامن خود نکش از دست من ای سبز قبا
نه که آخر به کمند تو سری بنهادم

شکر این نعمت عظمی بکنم پس حکیم
همه محرومم من از وصل تو شها شادم

عاقبت منزل ما شام بود دانستم
روز اول که عنان عزیمت از کف دادم



مانده در دیده من حسرت دیدار شهی
برس ای ناله درین حال تو بر فریادم

گر من از شهد بلا سیر نگردم چه عجب
نشود سیر دل تشنه هم از بیدادم

بفغان گفت عروس ای شه لب تشنه تو
حجله عیش من آماده چه شد دامادم

گفت دانی چه غم کای گل خوش بر مردم
تیر مژگان تو آید به عصب رگ بادم

سنگ در راه وفا تن بقضا دادم دوش
منت در کوی بلا حاجت هیچ امدادم

مدعا گنج وصال تو بود ورنه نگو
گر چه کار است درین دیر خراب آبادم

مگر ایشم و سنان صید حرم منت خدا
گر چه صید حرم ولی از ره دگر صیادم

گفت زینب که شها با تو وصیت دارم
ترسم این محنت هجران بکند بنیادم

صبر کن تا بتو گویم نفسی درد دلم
مشت خاکم بره شوق مده بر بادم

چند باشم متحمل تو آخر که نیم
آدمیزاده نه از سنگ و نه از فولادم

سنگ بر سینه زنم بر رخ شیرین پسر
آخر ای خسرو دین کرد غمت فرهادم

پای بندم بسکینه گر ازین قصه فنا
لب به بستم ولی ان بند ز پا بگشادم

کنون ز من بشنو قصه شهیدان را
که بر تو وصف کنم شرح حال پنهان را

حریم عرش برین خلوت شهیدانست
ندیم حضرت حق حضرت شهیدانست

اگرچه درد و غم از خاک کربلا خیزد
شفای هر مرض از تربت شهیدانست

نگو که عکس رخ شاه از ازل محکیست
عیان در آینه طلعت شهیدانست

ز خاک بوی جوانان جان فشان آید
گرای گل اثر از نکهت شهیدانست

مدام شیوهٔ انجم ز تشنه خونخوار است | مگر سرشته بخون طینت شهیدانست
ببین بلاله رخان بهار حسن عروس | که سرخ رو همه از غیرت شهیدانست
بکشتگان صف کربلا نگر امروز | که زنده که همه از دولت شهیدانست
ببین که عرصهٔ دیوان حق شود برپا | زمانه دیده به حشمت شهیدانست
مدار نه فلک از سربلندی شهداست | قرار خاک هم از فطرت شهیدانست
مدام تیغ به نوک زفته چون صبح بدست | که خوف در دلش از سطوت شهیدانست
چه غم که اشهٔ مهر دو روز دولت دید | که کعبه محترم از حرمت شهیدانست
بسوی گل نگران مانده چشم نرگس باغ | مگر بدیده او حسرت شهیدانست
بغیر غصه و خون جگر نخورد اکبر | همین ز خوان قضا قسمت شهیدانست
مگو که محنت شام انتهای ذلت بود | که ابتدای شب عشرت شهیدانست
گذشت نوبت عیش و نشاط آل زیاد | رسید مژده کنون نوبت شهیدانست
اگرچه عرصهٔ کین تنگ بود بر شهدا | فضای خلد برین وسعت شهیدانست
ببین به پشت دوتای سپهر عمر بروی | که خم ز بار غم محنت شهیدانست
ز شبنم است که بر برگ لاله میبینی | که در تنش عرق از خجلت شهیدانست
ببین بطالع پست فنا که در معنی | بلند مرتبه از همت شهیدانست

پس از مراجعت شام عابد بیمار
به پیش روضهٔ جدش کشید ناله زار

رو بصد حسرت سوی این آستان آورده‌ام | نقد جان بهر نثار پاسبان آورده‌ام



رفته بر خاک درت جانهای مشتاقان بباد | سنگ باشم تا که گویم نقد جان آورده‌ام
از کرم نبود که سایل را براند از درت | کین دل آزرده را با صد گمان آورده‌ام
سربسر از قاف تا قاف جهان گردیده‌ام | ما که از سیمرغ جان نام و نشان آورده‌ام
جز دل آگاه عکس چهر پاک شست | من چه دانم تا که گویم ارمغان آورده‌ام
بر درت آید اورا اهل زمین و آسمان | شکوه‌ها از جور دور آسمان آورده‌ام
من خرامان دیده‌ام سرو قد اکبر بشام | حسرت بسیار از آن سرو روان آورده‌ام
تا شوی آگاه از نیرنگهای این چرخ پیر | جامهٔ رنگین داماد جوان آورده‌ام
سر برهنه زینب و کلثوم را من دیده‌ام | رفته‌ام بر شام اسرار نهان آورده‌ام
صد هزاران ناله‌ها سر کرده‌ام تا عاقبت | خونشیرازهٔ بال و پر بر آشیان آورده‌ام
من نه دانم شرح حال دل کنم با دلبران | گرد و یار کربلا صد داستان آورده‌ام
تا بدانی لذت لعل شکربار عروس | قصهٔ از طوطی شیرین زبان آورده‌ام
بسکه دور از عارض گلنار او نالیده‌ام | در چمن مرغ چمن را بر فغان آورده‌ام
جان نثار آنکه صد ره بر لب آمد از عطش | تن نگر وین را که مشت استخوان آورده‌ام
دیده‌ام حال لب اصغر که پیکان میمکید | قامت خود از غم او چون کمان آورده‌ام
وقت رفتن در کنارم بود یار مهربان | قالب بیروح و جسم ناتوان آورده‌ام
هم خبر از کربلا دارم هم از احوال شام | هم گل باغ بهار و هم خزان آورده‌ام
من کجا شرح غم اکبر فنا خواهم نمود | گر غمش مهر خموشی در زبان آورده‌ام
چون زلف در هم زینب به پیچ و تاب افتاد | دل سکینه بیدل با اضطراب افتاد

یارب این بزم شهادت چه عجب انجمنی است    که بهر گوشه دو صد کشته خونین کفنی است
ایجوان مرد بلا دشت گذر کن بنگر    که بسی پیر زن از هر طرفی تن زنی است
کیست مردانگه فدا کرده با نشه جان را    هر که مقتول نشد مرد مخوانش که زنی است
خصم را گوی که آهسته ببیند از در تیر    که درین دشت بسی نو گل نازک بدنی است
هر طرف زخم تن کشته شکفته چو گل    تو ببین ار چنین لاله و گل در چمنی است
بر رخ اکبر و بر قامت داماد نگر    که کجا در چمن این لاله و سرو سمنی است
زینب سوخته دل بر سر نعش اکبر    گر زند نعره عجب نیست که نیکو سخنی است
نیست ممکن که دل خود برهاند زینب    از خم زلف سکینه که شکن بر شکنی است
گرد دل سرد غریبان جهان راز وطن    خم آن طره مشکین که بدلها وطنی است
قدم آهسته گذارید بر آن تربت پاک    که در آن خاک بسی لاله رخی سیم تنی است
ادا از آن لحظه که زینب بفغان گفت شها    ای که شمع رخ تو رونق هر انجمنی است
همه گشتند ز فیض کرمت خوش بخت    تیره بختم ز تو تنها ستم تو به منی است
یک ز دلبر دو دل رسم گسستن دادا    دل ما تو به شکن دلبر ما دلشکنی است
کوهکن کو بکند قصه شیرین و شکر    اکبر ماست که شکرلب و شیرین سخنی است
تیر دلدوز کنون بر بدنش بنشسته    اشک من بر تن همچو یکی پیرهنی است
بوی مشک است که از خاک شهیدان آید    کربلا غیرت صحرای خطا و ختنی است
خوار گشته است درین عهد سلیمان زمن    این زمان خاتم دولت بکف اهرمنی است



شده مفتوح کنون قصه یوسف بجهان    همه جا قصه فرزند حسین و حسنی است
کام من تلخ چرا گشته ز وصل تو شها    گر ز فیض تو فنا طوطی شیرین سخنی است

محمل زینب چو شد از شام بر یثرب روان
ناله از دل کشید و گفت ای پیر و جوان

میروم زین شهر و درد دل ز هجران میبرم    دل به دلبری سپارم جان بجانان میبرم
تا بیفشانم بخاک کوی شاه کربلا    قطره خون جگر چشم در افشان میبرم
گرچه جانرا قدر و مقداری نباشد پیش دوست    تحفه پای ملخ نزد سلیمان میبرم
چون بدو دامان گل در دست خار اعتبار    جامی گل زین باغ خون دل بدامان میبرم
میبرم گر سر بگیرم قصه او در حجاز    بوی پیراهن ز یوسف سوی کنعان میبرم
گرچه صغری رفت ما زخم از وی کاربست    یادگاری در دو از آن تیر و پیکان میبرم
میکنم آشفته تر از زلف زینب حال خلق    هر کجا یک شعبه از زلف پریشان میبرم
گر بخوانم قصه لب تشنگان کربلا    خضر را آب بقا ناخورده عطشان میبرم
چشمه از فضل آب دیده اهل عزا    گر بگویم آبروی آب حیوان میبرم
گر کنم شرح غم فرزند یعقوب حجاز    باز گیرم دست یوسف را بزندان میبرم
شمه از داستان کربلا گویم بخلق    دسته گل سوی شهر از آن گلستان میبرم
گوهر آن همچو دشت بیکران کربلا    قسمت خود بهره زین بحر عمان میبرم
شمر گر پیراهن صد چاک نشنه برد ز من    دامن صد پاره و چاک گریبان میبرم
نیست چیزی در جهان خوشتر ز حسن اکبرم    پیش یوسف ارمغان آیینه جان میبرم

حسرت گلگون رخان کربلا در دیده‌ام | میبرم در دل سر ای سرو خرامان میروم
محفل شام از رخت روشن بود تنها نه‌ایم | پا ز رخت هر شب بسر روی ماه تابان میروم
قمری آشفته حالم سر بکش از من نیاز | میبرم در دل سر ای سرو خرامان میروم
باز میگیرم ز سر افسانه اکبر فنا | باز لیلی را چو مجنون در بیابان میروم

گفت لیلی که مگر درد مرا درمان نیست
گفت زینب که شب هجر تو را پایان نیست

گر بدین قالب افسرده ز نو جان آید | مجلسی هست محبت که بپایان آید
رفته بر باد و در اندیشه چه جانها غنچه | گر ز خاک در تو بوی دل و جان آید
غم زینب بدل اهل بلا جای گرفت | خانه خالی کن از اغیار که جانان آید
غنچه گر از لب اصغر سخنی نشنیده | زچه رو شرمش از آن غنچه خندان آید
حجله عیش عروس است که هر کس تنها | برود با دل مجموع پریشان آید
پیش زینب چه تفاوت چه عراق و حجاز | نه بکار دل و وصل نه هجران آید
گفت زینب که یعقوب مگو غم نخورد | یوسف گم شده‌اش باز ز کنعان آید
تشنه محفل شامم نکند سیرابم | گر از این عهده برون تشنه عطشان آید
بعد از این مار طبیبان نکشم میدانم | پیش از آنم نکشد درد که درمان آید
شستنی نیست به بهشت دو قد اکبر را | که برفتار چنین سرو خرامان آید
دگر اجر حمی نکند شمر ولی حال مرا | مپندار که فرصد ساله بپایان آید
نو گلی چون رخ اکبر به چمن نشکفته | گر چه هر ساله گل تازه به بستان آید



نرسد دست بدامان تو دانم چه کنم | دست کوتاه من ار تا بگریبان آید
گر کسی را گذر افتد بدیار کوفه | ناله زینب از آن دشت و بیابان آید
من پیکان بلا تا که نشان رخ شد | همه کس سینه سپر کرده بمیدان آید
گفت زینب منم آن خسته که هر روز دم | بهر قتل من حیرت زده فرمان آید
قسمت خضر شد آن فیض فنا نیست نصیب | گر سکندر طلب چشمه حیوان آید

گفت بر زینب کسی تا کی نبالی ای اسیر
گفت بر کار بزرگان الجوان خورده مگیر

از غمش بر دیده را از گریه جوی میکنم | دامن آلوده خود شست و شوئی میکنم
گر بگویم از چه رو سر در گریبان برده‌ام | با خیال روی اکبر گفتگوئی میکنم
گرچه ممکن نیست یار اجستن کنج و صبا | قوت تا هست بر پا جستجوئی میکنم
آرزو دارم که بینم یار دیگر روی او | من کجا و دیدن او آرزوئی میکنم
بر مشامم تا رسد بوی گل روی عروس | هر کجا بینم گلی در باغ بوئی میکنم
تا شود روشن ز شمع عارضش روی عروس | تا سحر هر شب خیال ابروئی میکنم
نذر دارم گر روم بر کوی شاه کربلا | خاک کوی دلبران رفت و روئی میکنم
روزگار من پریشان میشود روزم سیاه | چون خیال طره آشفته موئی میکنم
حاجیان سر گشته میگردند بر گرد حرم | گو قیاسم طواف خاک کوئی میکنم

سکینه گفت کسی کز چشم یار افتد
یقین بود که هم از چشم روزگار افتد

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش | یتیم خسته که از پای برکند خارش
طبیب بر سر بیمار خود نمی آید | کسی که غمزده شد کس نمیشود یارش
بباغ غنچه لب باز نمیشود خندان | که خون همی رود از دیدهای بیمارش
همین نه از ستم شمر از گریبان است | که قطره قطره چکد خون ز تیغ خونخوارش
اگر ز رونق بازار مصر شد یوسف | چو شور شام نباشد رواج بازارش
چه قدر و قیمت جنس بلا بود اعنی | بغیر آل علی کس نشد خریدارش
حکایت لب خشک عروس زمین پرسش | که نیست چو دل من تشنه دیدارش
نگو جدا شده بیمار کربلا بیکس | که غم فرو نشده از سر رفت غمخوارش
دگر چگونه نیاید فراغتی زینب | که چرخ می نکند جز جفا و آزارش
دل سکینه بگلزار کربلا خون شد | نشانه ایست از آن باغ روی گلنارش
براه شام مرا کار مشکل افتادست | کسی که دلشده شد سخت میشود کارش
ببین که مرغ دل من چه قصه سر کرده | که سوز او شده پیدا ز طرز گفتارش
همین ز رونق گلشن ز آب چشم فتادست | گرو گرفته صفا باغ خلد و انهارش
هم از طراوت او شد گل چمن شاداب | هم از لطافت او آبدار اشعارش

سکینه برزخ آنجمع کرد چون نظری
برمز داد از احوال کربلا خبری

بهاره گفت که رسم جهان جفاست همه | چه گویم از عمل او که خود خطاست همه
وفا نکرده فلک در جهان بهیچ کسی | تمام خلق ازین راه بیوفاست همه

مرام

ندانم ابر بهاری چه خاصیت دارد | که غنچه و گل این باغ بیصفاست همه
مگر که از اثر غارت خزانست این | که طایران چمن زار و بینواست همه
اساس شاه مدینه همه بغارت رفت | اساس سلطنت شام جابجاست همه
کسان که خسرو ملک حجاز بود مدی | کنون بمجلس بیگانه آشناست همه
مپرس حال اسیران کربلا از من | که سر برهنه و زنجیر کین بپاست همه
بقید حلقه زنجیر بسته پاش شهر | مهی که حلقه زلفش گره گشاست همه
بدور چرخ ستمگر که شیوه ستم است | چه اعتبار که عیش جهان فناست همه

اندختر علیل چو رخصت بناله داد
با گریه رو بجانب اهل حرم نهاد

خطاب کرد به زینب که عزت چون | چرا دل تو ز دور فلک چنین خوش شد
یزید بر سر تخت و بروی خاک حسین | بحیرتم که چرا کار چرخ وارو شد
اگر نیافته پیوند با تو جان و دلم | ز دیدن تو چرا حال من دگرگون شد
اگرچه پرده نشین حریم عزت بود | ولم ز شور تو لیلیست هم مجنون شد
بحیرتم که ز دیدار عارض تو چرا | قرار و طاقت من کم غم من افزون شد
همین نه من ز غم شاه تشنه لب جگرم | ز شرم تشنگیش خم نشین فلاطون شد
سرشک دیده من قطره قطره میبارد | بلکه گرچه به پیوست شط جیحون شد

گر بپرسی ز من افسانه آن جمع شهید
گوش کن شرح کنم قصه آن قوم رشید

ره بهر دانه که ز جان در طلب خاکنند / در سر کوی شهادت همه سر کردانند
تو مپندار که در راه وفا در ماندند / در دمندان غم عشق که بیدرمانند
بر در شاه شهیدان پی جان افشانند / همه را دیده بره منتظر فرمانند
همه در بزم شهادت چو گل شکفتند / همه در مصر محبت چو مه کنعانند
اثر سرخوشی جام شهادت بنگر / که در آن بزم بلا شاه و گدا یکسانند
زخمشان سر بسر چو خندان تر و تازه همه / سر شوق در اندیشه بخون غلطانند
کشتگانی که جهان از غمشان میگرید / خود بگلزار ارم غنچه صفت خندانند
انقلابات این چه عجب بر بود که بر تشنگی / تشنگان ترک سیراب دم پیکانند
همه در بزم جنان سندس و دیبا پوشند / گر چه در معرکه کرب و بلا عریانند
صد ره زوار در ره آن شاه پیر زدند / پایمالان ره او سر همه پیمانند
هر یکی سینه سپر کرده به پیش آن شاه / بنگر این تشنه لبان را چه عجب قربانند
سوی این طایفه با چشم حقارت منگر / گر گدا اینند به چشم تو دل سلطانند
همه هفتاد و دو تن یکدل و یکجان هستند / همه در کوی وفا دست بیک دامانند
سبب گرمی هنگامه حشران جمعند / باعث رونق بازار جهان ایشانند
چونکه گردن بنهادند بفرمان قضا / زان صفت گوی سبب عاجز چوگانند
بر سر بزم محبت همه چون عمارند / بر در کوی سلامت همه چون سلمانند
خبر از حالت اصحاب ندارند فنا / همه جا قصه شاه شهدا میخوانند
گفت اسمعیل خسته که بجمع از چه رو / هر یکی کند بطرز نو از شام گفتگو



هر دم سکینه سر کند افسانهٔ دگر / بر طرهٔ عروس زند شانهٔ دگر
هر دم فلک زند بزمین قهر دگر / بردار دار سری نهد بر سر دگر
هر دم شکفته شود در سر سنان / هر دم دهد نهال محبت بر دگر
هر دم کند قیامت نو سرو قامتی / هر دم عیان شود بجهان محشر دگر
هر کس که پای نهد که محبت است / باید که از در سر زد و بر در دگر
هر دم بخون نعش شهید دگر فلک / بر حجلهٔ عروس دهد زیور دگر
الشهر یار جز تو درین شهر یار نیست / شاهی ندیده کس چو تو در کشور دگر
ای چرخ کجمدار نکو راست دیده / در دهر چون سکینه ستم پرور دگر
غیر از حسین بر شعشعهٔ آفتاب نیست / در فرق قابل مثبت نبی معجر دگر
ای چرخ غیر خنجر خونخوار شمر دون / تشنه بخون ما نبود خنجر دگر
هر دم ز سوز تشنگی آن شاه تشنه لب / بر سر کشد ببزم بلا ساغر دگر
خواهی علیل کس نکند جان فدا نما / نه اصغر دگر تو نه اکبر دگر

گفت زینب چون سرش در شام دیدم بر سنان
گفتم آمد بر زمین کرده نزول از آسمان

باز از نو یوسف دیگر ببازار آمده / باز بر جنس بلا زینب خریدار آمده
آگه است از تلخی کامم مگر انگشت نما / طوطی شیرین زبان من بگفتار آمده
دید کلثوم از سنان چه سرو آزاد گفت / سرو ناز گلشن یثرب برفتار آمده

مطلع از حال زینب کی بود آسوده کان
واقف است از حال او هر کس گرفتار آمده

مرغ دل مشتاق دیدار رخ گلنار است
روز و شب بر یاد او با ناله زار آمده

تشنه آب دم تیغ این لب تشنه کامان
بر گرا این ذوق بر نقش دیوار آمده

زینب آواره را در شام هر کس دید گفت
عاشق شوریده بین از بهر دیدار آمده

گر نو ز زینب بستان شمر اسیر دو منت
عادت دهر این بود گل همدم خار آمده

اگر از ما کاکل عنبر فشان آمد شام
لیلی غمدیده هم با چشم خونبار آمده

از غم زینب که سیر امیت از خود آگهی
این مصیبت آفت دلهای هشیار آمده

از پریدنهای رنگ روی زینب ظاهر است
کو که از سر حلقه از زلف طرار آمده

غم بدور آن علیل مهوش حلقه زده
یا طبیبی بر سر بالین بیمار آمده

غیر غم با بخت این غمدیده نبود سازگار
درد مندان بلا را غم پرستار آمده

کشتگان کربلا آب از دم خنجر خورند
السهیدان تشنه آن تیغ خونخوار آمده

طاقت و تاب و توان تاراج خواهد
لشکر غم بر سرم امروز بسیار آمده

ما که ایشه از تو بزم دیگران روشن بود
چون تو هر شب چشم من تا صبح بیدار آمده

در عزای اشه دین ناید از افشان
طبع گوهر بار من چون بحر زخار آمده

ام الحسین چو دید که زینب فغان کند
گفتا این چه گردشی است که این آسمان کند

چه فتنه‌هاست که گردون در این جهان افکند
که سنگ حادثه هر روز در میان افکند

ندانم این چمن آرا چه مدعا دارد
که گاه طرح بهار و گهی خزان افکند

جدا نمود ز حوا بحسرت آدم را
ز سوز فرقت او آتش بجان افکند

بخون شهید آن طفل غنچه لب بنگر
که سرو را چو گل از چشم باغبان افکند

برنگ و بوی گل باغ کربلا بنگر
که شور بر دل مرغان گلستان افکند

چه آتش است که بجان انس و جان افتاد
شرر بخرمن هم پیر و هم جوان افکند

ببین که مرغ دل از حسرت که خاموش است
مگو که مرغ چمن را که بر زبان افکند

ببین بسرخی روی عروس لاله عذار
که پرده از رخ گلهای ارغوان افکند

ز چاه چون بدر آمد دوباره یوسف را
عزیز مصر بزندان امتحان افکند

اگر نه در دل یعقوب مهر یوسف بود
که شور بر سر آن پیر ناتوان افکند

شهید معرکه کربلا حسین خود را
نهنگ وار بآن بحر بیکران افکند

سر بریده اکبر چو دید زینب را
بسوی او نظری از سر سنان افکند

ببین بحالت آن مهوش که سر در پیش
ز شرم عارض او شمع دود هم بسنان افکند

چو دید دیده خونبار الغریب شرم
ز دست خویش پشیمان تیغ خونفشان افکند

بحال اشه عیسی نفس ببین بنگر
که بر زمین ز چه خود را ز آسمان افکند

بحیرتم که فلک این چه سنگ فتنه نبود
که در میانه یاران مهربان افکند

در انجمن که فغا چون هزار دستان است
که شور بر دل این مرغ نوحه خوان افکند

گفت زینب که ز عباس ندارم خبری
گوش کن شرح کنم قصه شیرین پسری

چو تیغ از کف اکبر فتاد از ضعفش
با این شراره باندشت ز دو چو برق آتش

۳۲۳

چه پیش آید به تیر جفا ز بر سویم | که من ز شصت قضا زخم خورده ابرویم
به هر طرف که نهم پا گریزگاهی نیست | ز تیر طره آن طفل عنبرین مویم
سوی خدنگ و سوی خنجر و سوی نگاه | بحیرتم که کنون درد دل کرا گویم
مرا مکن خجل از روی یار در آتش | که میکشد به در خیمه حسرت رویم
کنم چو قمری بیدل فغان اگر ز سر | بگوش سرو قد من صدای کوکویم
جراحت دل لیلی چگونه خواهد شد | که بوی مشک دهد کاکل سمن بویم
بناتوانی من حمل سکینه این قوم | کنون که نیست دگر قوتی ببازویم
کسی ز رسم بدهد تا به خیمه گاه روم | بداد من نرسد کس که بیکس و کویم
میفکنید جدائی میانه من و او | که من عنبر یزید بزنا زیر و راویم
مگو چو لاله بخون سرخ رو چرا شده | چنانکه پرورشم سید هند میرویم
میان معرکه سرکوب این سپاه منم | بریز اینهمه چوگان فتنه چون گویم
دگر چه تیغ و چه خنجر که زخم من کاریست | نهاده زینب ازین قصه سر بزانویم
ز نیش خنجر و شمشیر رو نگردانم | که من براه بلا عاشق وفا جویم
مگو که اینهمه سرگشته از چه میگردی | بگوی دوست دلم گمشده است میجویم
ببین بحال من الله اکبر این چه جفاست | بخون دامن دل تنگ شد که میشویم
اسیر حلقه زلف سکینه است دلم | که پای بند خم آن کمند گیسویم
ز روی طعنه بسنگ ملامتم میزنند | و دیگه کشته شد اصغر شکست پهلویم
چه غم ز روز حسابم فنا که سنگین است | ز حب آل علی کفه ترازویم



چه نعش اکبرش افتاده دید مادر او
بناله گفت که این خاک ریخت بر سر او

اگر نبود بخون تر آسمان تشنه | چرا بخون تو شد تیغ خونفشان تشنه
کسی بحال تو چون من ز دشمن لعل تو زرد | چو من کجاست بدیدارت ای جوان تشنه
تمام اهل حرم از لب تو سیراب اند | منم که مانده ام ای خضر در میان تشنه
ز سوز تشنگی ای غنچه لب درین گلشن | گل بهار بود چون گل خزان تشنه
سکینه شهد لبت بسکه خورد شد سیراب | منم بدیدنت ای گل چو باغبان تشنه
مگو شتاب چرا میکنی ز شوق لبم | چه میکند بلب چشمه روان تشنه
ز شرم شیشه دل ای تشنه آب میخواهی | ز سنگ خاره کند سر کز انگمان تشنه
کسی بحال تو ای تشنه لب نمی باشد | که هم دل تو بود تشنه هم زبان تشنه
چنانکه تشنه آبست جان مستسقی | منم بدیدن روی تو همچنان تشنه
بنوشد که بدلت ذوق ساقی کوثر | چرا بباغ جنان رفتی از جهان تشنه
همین نه تشنه بآن تیغ آبدار توئی | بود بخون تو هم شمر و هم سنان تشنه
مگو که تشنه دیدار من چسان شده | به پیش آب شود مضطرب چسان تشنه
در انجمن که لبت همچو غنچه پژمرده است | مگو شده است چو گلهای گلستان تشنه
کسیکه طالب شهد شهادت است آسان | براه حق شده چندی بامتحان تشنه
اگر سکینه بود تشنه لبت گاهی | منم بدیدن روی تو هر زمان تشنه
ز دیدنت شدم از خود بدر چگونه شود | ز دور بیند اگر آب ناگهان تشنه

گمان مکن که کنون ذوق زندگی دارم / که بی رخ تو بمردن منم ز جان تشنه
نه من هوای تو دارم که ساقی کوثر / بود به روی تو در محفل جنان تشنه
شهید شمر شد آن شاه تشنه کام فنا / روا بود که شود کشته میهمان تشنه

آن شه چو دید اکبرش افتاده بر زمین
در بر گرفت و گفت که ای یار نازنین

چنین چرا شده بیمار چشم شهلایت / چرا بخون شده گلنار روی زیبایت
بود چو فاخته کوکو زنان زنان حرم / بروی خاک که افکند سرو بالایت
شد از تو تیره چو شب روز من ولی / منور است ز ماه رخ دلارایت
هنوز جامه رنگین بدر نکرده عروس / سیاه پوش شد از ماتم غم افزایت
توئی یوسف کنعان کربلا امروز / سکینه است میان زنان زلیخایت
اگر نه حسرت لیلی بخاطرش افتاد / چرا عقاب سر خود نهاده در پایت
مگر نمی‌شنوی ای گل شهان جنان / چگونه ناله کند عندلیب شیدایت
چرا ز آن لب شیرین سخن نمی‌گوئی / که تلخکام بود طوطی شکرخایت
چه هست در سرت ای شمع محفل جنت / که سوختی دل این جمع و نیست پروایت
یقین که بر سر بازار شام خواهد رفت / کنون که بر سر زینب فتاده سودایت
سکینه منتظر توست در حرم برخیز / بیا به خیمه که خالیست جان من بجایت
بحال مرگ بود بستر عابد بیمار / عجب که زنده نشد از دم مسیحایت
ترا ای شبیه پیمبر ببین که چون شده / بسنگ کین که شکسته است در لالایت

شد آن غنچه صفت عارضت بخون رنگین / کنون صفای دگر می‌دهد تماشایت
زند سکینه چو قمری درین چمن کوکو / مگر فتاده ز پا سرو قد رعنایت
فنا چنین که تو مشتاق شاه بسته‌دلی / امید هست که گردد روا تمنایت

عروس گفت بام البنین که ای مضطر
مپرس از من بیچاره قصه اکبر

دل هر آنچه مستمع از قصه اکبر خون است / هیچکس را خبری نیست که لیلی چون است
حال فرزند نداند بجز از مادر او / واقف از شیوه لیلی که بود مجنون است
عاشق از ناله پنهان نکند معذور است / طاقت صبر ندارد و چکند مفتون است
آل عثمان همه در قصر ز افغان ساکن / در بدر آل علی کار ز فلک وارون است
جامه یوسف اکبر بود از عشرت رنگین / کفن قاسم داماد بخون رنگین است
کربلا معدن جان است و شهیدان گوهر / هر که بر خون خود آغشته نشد مغبون است
حکما را خبر از سر شهادت نبود / نه ارسطو زوی آگاه و نه افلاطون است
تا جهان است سرافراز بود آن که ز غم / این هم از خاصیت دولت ملعون است
دی ببینید سر سنگ مژه امروزینش / قطره بود اگر دوش کنون جیحون است
رفته رفته رخ خوبان جهان زرد سود / حسن روی تو چرا روز بروز افزون است
ناله لیلی شوریده نه از دست قضاست / شکوه زینب غمدیده نه از گردون است
چونکه معشوق ز رخ پرده برافکند ز هم / عاشق دلشده را حالت دیگرگون است
شب مستمند دلم خیل غمش آمده بود / روز سودا قیم از غم آن شبخون است

آن چه بزم و چه عروسی چه طرب بود که بود / خاطر اهل حرم با ماتم محزون است
تربت پاک مزارش که بهر دردی دواست / بنگر این خاک مطهر که عجب معجون است
جز حدیث لب آن طفل شکرخند فنا / هر چه گویی همه افسانه و هم افسون است

اگر آن عهدشکن بر سر پیمان آید
بتن زینب دلخسته ز نو جان آید

نه همین عارض داماد بخون رنگین است / که دل زینب ماتم زده هم خونین است
گر نه از جام بلا شهد شهادت خورده / لب آن خسرو دین از چه سبب شیرین است
شیوه اهل حرم نیست بجز صبر و رضا / بنگر این غمزده را کار چه عجب آیین است
چشم من بهر روی تو شب اختر ریزد / شاهد دیده بیدار یکی پروین است
چشم مردم همه زین قصه بخواب عدم است / اگر بیدار بود دیده صورت بین است
کربلا رشک جنان است و در این باغ بلا / باغبان زینب و اکبر گل و حق گلچین است
همه این تشنه لبان تشنه دیدار تواند / دیدن روی تو بر آتش دل تسکین است
کام من تلخ بود از غم شیرین پسری / یادگار من از آن لعل شکرخند این است
پیش ما بازی اطفال بود کار زنی / ره بجائی نبرد مرکب او چوبین است
گفتمش ای تشنه تو بگو درد دل من با کی / گفت بر شمر چه گویم که دلش سنگین است
پیش پیکان تن عریان شهیدان سپر است / تن این قوم ستمدیده مگر رویین است
درمیان شهدا شاه و گدا یکسان نیست / صید این دشت اگر پشه بود شاهین است
سربلندند و همه همت عالی دارند / خاک این طایفه از طینت علیین است

فانی

عاقبت قسمت ما نیست که تا روز جزا / چرخ با آل علی بر سر قهر و کین است
چو گل لاله عذار شهدا بشکفته / تو بپرس سیر چمن فصل گل و نسرین است
همه از دولت شاه شهدا یافته جاه / مگر از روسیه شام که در نفرین است
تو مگو از چه معطر بود این بزم بلا / طره زینب غمدیده عبیرآگین است
تو زینب وصف کی حسن عروسی داماد / کفهای تو فنا قابل صد تحسین است

شهسواران ره عشق جهان پیمایند
گاه از دیده نهانند و گهی پیدایند

چه بزم است اینکه از خون پر بود هر گوشه صهبایی / فتاده هر طرف در پای شمشادی ز مینایی
مگو با تشنگان کربلا حق را چه الفت بود / که شور عشق او در هر سری پنهان بود سودایی
ز آتش تشنگی زاید ز خاکش بوی جان آید / بعالم نیست خوش آب و هوا چون کربلا جایی
ندانم شور اکبر را چه تأثیر است در لیلا / که لیلی میرود مجنون صفت هر دم به صحرایی
بنوک نیزه تا کی زو نشانها را ز دم بینم / چو مهر عالم آرا گاه پنهان گاه پیدایی
عروسان جهان را گر ز زیورها بیارایند / تو زیورهای جنت را بخون خود بیارایی
نشسته منتظر تا جان بیفشاند بپای تو / چرا از خیمه بیرون نایی و بیکس نمی آیی
مگر داری امید کام از آن لعل لب شیرین / چرا بر عارض آن غنچه لب محو تماشایی
میان عاشق و معشوق فرقی نیست گر بینی / بهم گویند درد دل نه تقریری نه املایی
ندانم لذت شهد شهادت را چه تأثیر است / که دارد نشاء او در سر هر کس تقاضایی
خمیده قامت زینب اگر گاهی ز غم گردد / قدش شد اکبر ده خم بار فراق سرو بالایی

گویا که تیر و پیکان از جان یاران همه عضو شنند — کز فیض شهادت هر کسی دارد تمنا
خوش است سوختن در پیش شمع عارض اکبر — کجا پروانه را از سوختن بود است بر تیغ
مرا از خدمت ایشان نشد فنا این جرس بس باشد — که اشعار در زیارتی بگویم محفل آرا

گفت عبدالله با زینب که ای بیجان تن
کیست آنکو محنت بسیار دیده در جهان

آنکو کشیده ذلت بسیار زینب است — از ضعف دل فتاده ز گفتار زینب است
هم آنکه از رموز شهادت بکربلا — هم در مدینه محرم اسرار زینب است
هست این فسانه از در و دیوار زانکار — در شام زینب کوچه و بازار زینب است
آنکو نوشته قصه ناکامی عروس — با خون دل بنا در و دیوار زینب است
در طاقت بشر نبود صبر اینقدر — آری حریف شمر دل آزار زینب است
مشکل کسی بجنس بلا مشتری شود — تنها بامتناع خریدار زینب است
بودند گر چه تشنه شهیدان کربلا — در شام نیز تشنه دیدار زینب است
آل یزید پرده نشین و بیار نار — در گوشه خرابه گرفتار زینب است
آنکو ز لاله رنگ ز گل پرده آبرو — در هر چمن بدیده خونبار زینب است
در شام آنکه از غم افتاد سر بلند — از پا فتاده مانده ز رفتار زینب است
آندم سکینه گفت بعمه ز کربلا — هر جا که خسته ایست پرستار زینب است
گفت آری ای قرار دل بیقرار من — آرام جان عابد بیمار زینب است
و آنگه عروس گفت نگاری که عزت و کرم — رنگ نگار را ز رخ گلنار زینب است

شبها درین خرابه که روشن کند چراغ — کلثوم گفت شمع شب تار زینب است
آنکو بود ز حسرت آن طفل غنچه لب — خونین جگر چو غنچهٔ گلزار زینب است
گاهی بشام و کوفه و گاهی بکربلا — با اهل بیت همدم و غمخوار زینب است
آنکو به بستر غم و محنت فتاده است — جاندادنش چنین شده دشوار زینب است
در خواب ناز آل یزید آنکه شب بود — اختر فشان ز دیده خونبار زینب است
آنکو فنا بروز شفاعت ز فیض او — دارد امید بخشش بسیار زینب است
کس نیست با سکینه بیچاره مهربان — با او همیشه یار وفادار زینب است

سکینه گفت که زینب ز من جدا نشود
بغیر من بکسی دیگر آشنا نشود

بناله گفت که با من بود قرین زینب — اسیر گشته با نیر زلف چین بجبین زینب
چنین که حسرت روی تو میکشید آن شه — بآرزوی تو جان میدهد بیقین زینب
ز شام جز کف خاکستری نماند از آن — مگر کشیده ز دل آه آتشین زینب
هزار زخم بدل دارد از جفای یزید — پسر شده است به پیش خدنگ کین زینب
از آن زمان که ز وصل شهی جدا گشته — نداده دل بکسی گفت آفرین زینب
نپای بند من اکنون که بود دیده بسته — علاقه داشت با نیر زلف عنبرین زینب
ز سیل دیده جهان از احباب گر دگر — ز پیش چشم کشید کم آستین زینب
نشسته گرد غریبی چرا بعارض او — اگر فسوده بانخاک در چنین زینب
ز دور کجروی آسمان دو صد فرنا — چه روزها که ندیده درین زمان زینب

چو ماه پس ز خرمن حسن تو دارد آن عکس / ببین چه میکشند از دست خوشه‌چین عقب

بگو چرا شده خم چو کمان قد این جمع / که نقد جان بکف استاده در کمین عقب

فتاده پیر ز من نقل روز عاشورا / که گشته حلقه نشین تا باربعین عقب

زینب بناله گفت ببین حال زار من

از من مپرس حال جوانان خویشتن

امروز شور عشق فتاده به سر مرا / حال سکینه کرده ز خود بیخبر مرا

در جای نهانی خود بفراغت نشسته خلق / کرده بکوه و دشت فلک دربدر مرا

من خسته و ذلیل و اسیر محن همی / در پیش خلق خار مکن اینقدر مرا

با کام دل نظر برخ او نکرده ام / در دیده ماند حسرت روی پسر مرا

میخواستم فدای شه کربلا شوم / این آرزو کشید بناز بگذر مرا

در وصل جان ندادم و بهجرم کشته شد / ننگ است پیش خلق چنین ترک سر مرا

در حیرتم چرا شده خندان در این چمن / گویا ندیده غنچه خونین جگر مرا

دارم بسی بسینه خدنگ بلای فلک / کرده به پیش ناوک پیکان سپر مرا

گاهی بگونه کاه بشام از حیات خود / دلسرده کرده گوش شام و سحر مرا

گرفت دامن زینب بعجز عبدالله

بناله گفت که از من جدا شدی امروز

در امید بهر سو بروی خود بستم / بریدم از همه خلق تا بتو پیوستم

در آنچه بود نه پیوند باز ببریدم / هر آنچه بود نه پیمان دوست نشکستم

کنون نشسته ز حیرت فتاده مهر ز من / ز پا فتاده عشقم بگیر از دستم

خوشم از اینکه مدام غم تو با منیدم / هزار شکر که از قید این و آن رستم

سرم ز فیض محبت بلند خواهد شد / اگرچه در نظر زشت دیگران پستم

مرا ز پیش خود اکنون مرانکه دست نیاز / ز دامن تو نخواهم کشید تا هستم

ز بسکه تشنه دیدار شاه تشنه لبم / ز فیض ساقی کوثر همیشه سرمستم

دلم بوصل تو آسوده شد دراز نهفت / بروی غیر ببستم چو با تو بنشستم

چون اند و طفل چاره از آنجا ندید

کردند سوی خالق اکبر رخ امید

گفته شد ما دو طفل غریبیم و بیکسیم / از گلشن مدینه دو سرو یتیم و نورسیم

دو طفل زار غریبیم و ناتوان هر دو / که کرده ایم ز چشم اشک خون روان هر دو

ز بسکه ناله و فریاد کرده ایم ای شیر / فتاده ایم در این دشت از زبان هر دو

همین قدر نه شهیدان کربلا بودند / که ما هم از غم عشقیم جان فشان هر دو

نهاده ایم براه وفا قدم هر یک / فشانده ایم بپای تو نقد جان هر دو

دو بلبلیم و بکنج قفس گرفتاریم / که گشته ایم جدا هم ز آشیان هر دو

دو نو گلیم ز گلزار کربلا امروز / بخون کنیم رخ خویش ارغوان هر دو

کنون براه وفا مرده و جان هم بشوق / که گشته ایم بهم یار و مهربان هر دو

چه سودها که ز جنس بلا بود ما را / ندیده ایم ز سودای حق زیان هر دو

ز دوست نام و نشانی ندیده کس چون ما / که گشته ایم مقیم بلا نشان هر دو

همین نه شهد بلا خورد اکبر و قاسم — شدیم ما هم ازین فیض کامران بردو
فنا حدیث من و بلبل غزا بشنو — که ما به بزم عزائیم نوحه خوان بردو

چو خواست اند و جواز اکند شهید سنان
شدند مضطرب از بیم قتل اند و جوان

بناله گفت یکی رحم کن جوانم من — ز من مپرس غم دل که بی زبانم من
ز زور و بازوی خود اینقدر مشو خورسند — مرا مکش که یکی صید ناتوانم من
بناله گفت یکی رحم کن به پیش یزید — مرا تو زنده ببر طرفه ارمغانم من
غلام وار به بازار بر مرا بفروش — که همچو یوسف کنعان عزیز جانم من
به خشم گفت حرامست زندگی شما — که از برای شما مرگ ناگهانم من
دو گوهر به که بر دست مفلس آمده اند — ز ماه روی شما رشک آسمانم من
اگر رها کنم از دست اینه و نو سفرا — علاج واقعه دیگر نمیتوانم من
چو هر یک از دل پر حسرت او شنید که گفت — بکش که تشنه حق سیر از جهانم من
بگو تو حرمت جدم که مینداری — نه اینکه سبط شه آخر الزمانم من
مرا مکش که جوانم ندیده ام کامی — ترحمی که درین بزم میهمانم من
بطعنه گفت که جدت رسید نفرینها — بگریه گفت بتیر بلا نشانم من
بغیر ناله مرا نیست همدم دیگر — درین چمن چو فنا مرغ نوحه خوانم من

بعد از مراجعت بمدینه ز شهر شام
میشد بزینب از غم دل زندگی حرام

از صبح تا بشب بفغان زار زار بود — شب تا سحر بچشم خود اختر شمار بود
سر زیر پر کشیده چو مرغ قفس نشود — اگه که کی خزان بدو کی نوبهار بود
ز اندیشه خیال شهیدان کربلا — چشمش هنوز فرش ره انتظار بود
فرصت نیافت شوهر بیچاره اش دمی — تا پرسدش چگونه ترا روزگار بود
زاری به پیش آمد و گفت ای بچشم تر — آخر نه دل بوصل تو امیدوار بود
یکدم بمن بگو که ترا این چه حالت است — با من دمی بخفت نه اینت قرار بود
زلف سفید گشته و درهم بود چرا — خوش آن زمان که طره تو مشکبار بود
اینک چرا خمیده ز بار غم و الم — آن قد که سرو گلشن ای گلعذار بود
از چیست زرد گشته چو برگ گل ارغوان — روئی که سرخ رو گل از او شرمسار بود
از دست برد حادثه از پا فتاده ام — دست تو کاش بر سرم ای غمگسار بود
افتاده از صفا گل رویت خوش ارغوان — شمع تو رونق رخ شبهای تار بود
از هجر میر قافله نالد مگر جرس — کز شهریار ما که درین شهریار بود

زین گفتگو فتاد چو شوری بمجلسش
آمد بسی بدرد ازینه استخوان دلش

آهی کشید و گفت که ای پیر همسرم — آگاه نیستی که چه شوریست در سرم
رفت از دلم قرار و ز تن تاب و هوش — اندم که پا نهاد بمیدان برادرم
تاریک شد زمانه بچشم من از زمان — کان نور دیده کرد نظر سوی خواهرم
زانلال گشته ام که یکی ریسکه گفت — خوش خوشه دختریست این بکنیزیش میبرم

شد چو کمان خمیده قد من ز بسکه گرد
بر تیر خصم چرخ نشان کرد اصغرم

عادت بناله کرد دل من از آن زمان
کامد ز سوی معرکه فریاد اکبرم

گوشم دیگر نمیشنود از دمیکه گفت
آن طفل نیم جان که روم پیش مادرم

زلفم سفید گشته از آندم که شمر زد
سیلی بروی فاطمه ناز پرورم

رویم شد است زرد از آن غم که در میان
جرأت نداشتم که بازوی پیکرم

ز آب فرات گرچه تهی بود جام من
پر شد ز خون دیده در آن بزم شام غم

یاران من شدند چو تیغ ستم شهید
اکنون نمانده است بیاری نیاورم

خندان ز دیده آه شرربار میکشم
دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم

قدم خمیده گشته عزیزان بکربلا
روزیکه گشته گشت بمیدان برادرم

آیا چگونه من نزنم بر سرم که شد
راس حسین بنوک سنان در برابرم

بی غسل و بی کفن تنش از دشت کربلا
ماند از ستم سه روز و سه شب جای پیکرم

تا بسماعه شد سر او بر سر سنان
بردند آن سپاه و بتاراج معجرم

هر روز در مدینه چنین بود کار او
با ناله میگذشت همه روزگار او

با او نگشته بود فلک مهربان هنوز
میخورد خون ز ساغر آن آسمان هنوز

هرچند چاک بود گریبان طاقتش
میکرد خون ز دیده بدامان روان هنوز

از کربلا و کوفه و شام ارچه دور بود
اما نبود غافل از آن داستان هنوز

گر باز مانده بود ولی ناله جرس
می آمدش بگوش از آن کاروان هنوز

با اینکه رفته بود بتاراج گلشنش
صد شکوه داشت مرغ دلش بر زبان هنوز

زان داغها که داشت بدل یادگار شام
میبود انشمرده خاطر نشان هنوز

کارش گذشته بود ز کار ارچه چرخ کج
از راه کینه بود با او مهربان هنوز

در گلشنی که هیچ اثر از گلی نماند
گلچین دهر بود بفکر خزان هنوز

دوباره زینب بیدل اسیر شام شود
که دیده است که یک صبح او دو شام شود

آن اسیران از یثرب در بدر کردند
زینب بیچاره را خونین جگر کردند

چون رخ زینب چو گل پرده شد از شرم آن
عندلیبان چمن سر زیر پر کردند

بار دیگر بر دل سوزان او دامن زدند
آتشش افسرده را شعله ور کردند

لحظه فارغ نگشته از فغان آنجمع را
در عزای تشنه دین نوحه گر کردند

عابد بیمار را از حال آن سرگشتگان
چون خبر کردند از خود بیخبر کردند

در سر زینب چو سودای بلا بسیار بود
سر برهنه زین سبب بار دگر کردند

از همه اهل بلا چون طاقت او بیش بود
پیش پیکان بلا او را سپر کردند

شانه بر زلف عروس از نو زدند اهل حرم
زلف او از حال ما آشفته تر کردند

چون عروس پرشکسته از نظر افتاده بود
از سر یاری بسوی او نظر کردند

مشتعل کردند آه سینه کلثوم را
چون هوا روی زمین را پر شرر کردند

سر برهنه بر سر بازار رفتند اهل بیت
اندران ویرانه خاک غم بسر کردند

چون فتادن تشنه کام خشک لب بیمار او
خاک آن ویرانه را از گریه تر کردند

مهر روح او بیابستی غروب انجمنا — زان بشام آن خبر اندین گذر کرد هم
چون بشام انجمن را بار دگر گردیدند — زان فنا را نوحه گر شام سحر گردید

چو زینب از ستم شمر دون ز پا افتاد
به بستر مرض از زور سینه وا افتاد

دردا که از معامله چرخ بیحساب — جا کرد در خرابه چو گنج آل بوتراب
جز خاک کان فلک زده کانش بستر خواب — چیز دگر نبود در آن منزل خراب
نه خانه که روی بدیوار آن نهند — نه روزنی که پرتو می افتد ز ماهتاب
زینب سکینه را چو پریشان و خسته دید — چون زلف او فتاد از غم پیچ و تاب
از شرم سر برهنگی آن پرده دار دین — افکنده بود بر رخ خود زلف چون نقاب
هر یک سری بپیش ز حیرت فکنده بود — افتاده بود از نظر چرخ انقلاب
شب شد سکینه رفت بخواب از غم پدر — از اشتیاق آنکه مگر بیندش بخواب
تا که بدلنوازی طفل اسیر خود — آمد بجلوه نیمه شب آن سر چو آفتاب
تاریک بود محفل اهل حرم از آن — روشن به شمع عارض خود کرد انجمن
چون ناله کرد ماه چو پروانه گرد شمع — آتش بزد بحلقه اسیران و کباب
از ناله خرابه نشینان بلند شد — در مجلس یزید صدای دف و رباب

سکینه را چو بکنج خرابه خواب گرفت
بخواب دامن فرزند بوتراب گرفت

بناله گفت عجب یاد بیکسان کردی — خرابه را ز قدومت چو گلستان کردی



همیشه بود تو را شیوه فراموشی — کنون چه شد که مرا باز شادمان کردی
دل تو سوخت بحال من اسیر مگر — که شام را رخت از رشک آسمان کردی
مگر ز غمه من گشته دل آزرده — که ترک صحبت آن یار مهربان کردی
بر مرگفت که بهر عیادت آمده ام — عجب تو یاری آن صید نیم جان کردی
فکنده درد تو او را به بستر محنت — تو از ستم ده را زار و ناتوان کردی
تو بشکسته پر و بال و تو فارغ بال — عجب حمایت مرغ هم آشیان کردی
دمیکه گشت اسیر تو بیخبر بودی — ز حال او تو مرا بیخبر گمان کردی
سکینه گفت بلای تو بیکشد زینب — ز بار غم قد او خم تو چو کمان کردی
شدست تیر نگاه تو کارگر بدلش — تو سینه اش بخدنگ نشان کردی
چرا ز غنچه زخم دلش شدی غافل — مگر که میل گل روضه جنان کردی
کنون فتاده به بستر سرش ببالین است — چنانکه خواستی انخسته را چنان کردی
چه گفت گفت پدر دو تو مبتلاست که تو — بشام محمل زینب ز نو روان کردی
بشمر و دل عمات چرا کشی — میان خلق چرا راز او عیان کردی
یزید گشت ز راز نهان ما آگه — دمیکه جانب من عشوه نهان کردی
بخواب رفته تو بیدار زینب است ببین — گرا تو بر در ویرانه پاسبان کردی
زنی که پرده نشین حریم عز تو بود — ذلیل و خار در این خاک آستان کردی
کنون بباغ جنان میرم ای پدر تا — دگر بس است که آواره جهان کردی
چو غنچه او شده از سیر این چمن دل تنگ — تو بسکه از غم او ناله و فغان کردی

سکینه گفت شها این چه حرف بود که گفتی — مرا چو بلبل غمدیده هم زبان کردی
کرم نما و مرا هم بر چنانکه ز لطف — بعمه ام کرم ای شاه مهربان کردی
چنانکه خواهر خود از مروه بوفا — هزار بار مرا نیز امتحان کردی
نمود سیل فنا خانمان خراب مرا — روان چو اشک من از چشم خونفشان کردی

چو عمه ام شده ام از حیات خود دلسرد
منم شکوفه شام ای پدر بیا و همدرد

چون خزان شد گلشن شرب بهار — لاله رنگین گل فروزان غنچه خندان کو صبا
از زبان افتاد چون مرغان باغ کربلا — در چمن از عشق مرغان غزلخوان کو صبا
چون بخون دیده شد رنگین رخ لاله حرم — سرخ رنگ روی گلهای گلستان کو صبا
تیره شد چون رنگ گلهای گلستان شام — صبح زمی روشن از شمع شبستان کو صبا
چون پریشان از غم داماد شد زلف عروس — زلف مسکین عروسان عنبرافشان کو صبا
چون شد سرخ رو گلهای دشت کربلا — بعد ازین رنگ نگار باغ رضوان کو صبا
فاش شد چون بر سر بازار راز عروس — در جهان راز دل عشاق پنهان کو صبا
سر برهنه چون بشام آمد سکینه بعد از آن — جلوه گر در آسمان انجم و تابان کو صبا
هر که کند پاره زین محنت که پیراهن قبا — بجز این فیض آن آلوده دامان کو صبا

الکو شد است رونق بازار زینت
کشته متاع خریدار زینت

هر کجا جنس بلامیست خریداری هست — نه تنها علیست که در هر سر بازاری هست



خاطر اهل حرم شاد نشد هیچ از تو — راحتی نیست در آنخانه که بیماری هست
گفت زینب بعروس از چه پریشان حالی — گفت دریای دل از هجر گلی جاری هست
تو نکو حالت داماد فراموش مکن — که هنوز از غم او دیده خونباری هست
از غم شمر فراغت نبود زینب را — هرکجا دلشده هست دل آزاری هست
تو نکو از چه شد آن شاه شهیدان مقتول — تو نداری خبر ای بیخبر اسراری هست
قدر و قیمت نبود گرچه فنا را تا — میتوان گفت که در پیش تو مقداری هست

چون سیل اشک خانه زینب خراب کرد
در عالم خیال با نشه خطاب کرد

گفت شاها دگر از هجر تو آرام نیست — طاقت با غم گردش ایام نیست
صبح و شام از سر سودای تو سرگرم — خبر از غلغله معرکه شام نیست
چون تو ای کعبه من کار ندارم دگر — بطواف حرم و حاجت احرام نیست
کی شود لب بلب تشنه ات بگذارم — آرزوئی بجز از این در دل ناکام نیست
چون گرفتار فراق تو شدم دائم — قرعه خوشدلی ام دلشده بر نام نیست
سکنه دیدار تو دارم چه کنم صحبت خلق — با وجودت خبر از عالم ایام نیست
زنس اندیشه ندارم چو تو غمخواری — سکنه در خلوت خاصم خبر از عام نیست
خسرو ابنده دیرین تو ام دانی — گر بگوئی که فنا قابل انعام نیست

سکینه گفت بزینب چه آرزو داری
که خود بخود بخیال که گفتگو داری

ترا دو دیده که از هجر یار خونبارند | ز حال تشنه لبی آگهند و هشیارند
ز بهر اصغر لب تشنه هر دو جو پرزند | ز یاد عابد بیمار هر دو خونبارند
سحر بیاد شهی تا بشب نگهبانند | شب از خیال مهی تا بصبح گریانند
کجا شوند اسیران کربلا سیراب | که تشنگان بلا تشنگان دیدارند
کسانکه سینه به تیر بلا نشان کردند | گمان مکن که در این عرصه نیم جاندارند
کسانکه زیر سم اسب پایمال شدند | کنون به گلشن فردوس سرفرازانند
عزیز مصر بلایند کشتگان بلا | اگرچه در نظر مردم جهان خوارند
نه از صفای گل و لاله چمن شادند | نه در خیال خزان و بهار گلزارند
همین نه اهل حرم در بدر شده فگار | ستمکشان دیار مدینه بیمارند

**زینب بناله گفت باهل حرم که ها**
**دارید شکوه تا بکی از دور آسمان**

نه همین از غمش آزرده دل اهل حرمند | در غرایش که جهان غرقه در بحر غمند
تشنگانی که نکردند لبی تر ز فرات | خسروانند ولی تشنه هر جام جمند
گرد و صد جام ببخشند بجم همت | که بخاک قدم ساقی کوثر خدمند
گفت لیلی که تر آشفته بود زلف عروس | گفت زینب مگر از زلف تو تا درهمند
بر سر ناز شده گفت عروس ای عمه | تو چه دانی که جگر سوختگان در المند
گفت جز صبر و رضا نیست درین بزم بلا | شیوه سلسله ما که اسیر ستمند
گفت چون صبر ندارم چکنم بی یارانم | سربلندان جهان پیش تو خاک قدمند

گفت این جمع بدور سر تو می‌گردند | تا نگویند اسیران کمند تو کمند
از حوادث چو غم اینفرقه جگرخوارند | که نهنگان بلا غرقه بحر غمند
در ره دوست فشانند دل و جان | آدمی این طایفه ارباب وفا و کرمند
پس چه سرها شده از نوک سنانها | سربلندان جهانند و نه محتشمند
نه همین شور حسینی بحجاز افتاده | که جگر سوختگانش ز غربت با عجمند
چه عجب گر ننوشتند رقم قتلش | که همه بیخبر از حکمت لوح و قلمند
نگر اینشمر و سنان صید حرم | نتوان گفت حلال اند که صید حرمند
هرگز این تشنه لبان سیر نگردند ز فنا | که همه تشنه لبان جام بلا و ستمند

**هر که از معرکه کرب و بلا بیخبر است**
**غافل از حال دل زینب خونین جگر است**

بنه قدم بره کربلا که جان بینی | بهر طرف نگری طرفه گلستان بینی
اگر بدیده دل بنگری درین گلشن | رخ عروس بخون چون گل ارغوان بینی
همین که رو بدر از انخاک لاله بیکفن | نشانه ایست کزان ناوک کمان بینی
در انجمن نگران چشم نرگسش نگری | تهی ز بلبل این باغ آشیان بینی
همین نه سرو گلش رفته از میانه | چو قمری از پی سرو روان روان بینی
نه از طراوت گلهای انجمن اثری | نه از عداوت گلچین و باغبان بینی
اگر بدیده خاک از زمین نگری | ز عکس لاله رخان روضه جنان بینی
نه لاله و گل انبا غرا دلارایی | نه عندلیب دل آزرده در فغان بینی

نه بلبل از غم گل در ترانه پردازی — نه در خیال بهار و نه در خزان منی

هنوز از غم لب تشنگی در آوازی — سکینه را ز زبان طرفه داستان ممی

ز عکس لاله رخان بهار باغ بهشت — چه نقشها که در آنخاک آستان منی

اگر بچشم تصور در آن زمین نگری — هنوز بار رقیع خونفشان می

نظر کنی چه سوی خیمگاه اهل حرم — هنوز ناله زینب در آسمان ممی

در انجمن که فنا داد از زبان سکینه نثار — چو طایران سخن سنج همزبان منی

بیا ببزم بلا سر بکش ازین سودا — که از متاع محبت کجا زیان می

بپرس قصه آن طفل غنچه لب از گل — چو غنچه را ز غمش مهر در دهان می

اگر ز نو گل زینب اثر نمی — ز داغهای دلش لاله را نشان می

بعمر اهل جهان نیست گر ثبات اما — در آن زمین همه را عمر جاودان می

بهوش دیده ز مردم در آن زمین بنگر — که اهل آن همه گر پیر و گر جوان منی

اگر ترا که زر افتد بکربلا بر سو — هزار مسیح فنا طرفه نوحه خوان منی

خاموش شو فنا که لب جان نمیرسد
این شرح جانگداز بپایان نمیرسد

همه جا قصه شاهنشه ملک عزت — شرح احوال شهیدان تشنه لب است

تو مگو از چه سبب کشت شهید الشهدا — بود چون تشنه حق خنجر شمر سبب است

نیست مطلوب و عشق بجز وصل حبیب — ترک سر اول سر منزل اهل طلب است

این اسیران همه سرگرم خیال ... — روز ماتم بسر آمد همه در فکر شب است

بدلش آتش هجر است که انسوز جگر — بتن عابد بیمار نه از تاب تب است

چه عجب گر ز سر شوق بخون غلتیده است — وای بر شمر که سنگین دل و بوالعجب است

این چه ماتم است که دور بخلاف فلک است — عید ارباب بلا ماتم اهل طرب است

خاموش گشته راز دل خود نهفته ام
یک شمه از حکایت آنشه نگفته ام

در نینوا شنیده ام از زائر روایتی — کاحوال کعبه بود از زینت آیتی

آب و هوا آتش پرورش تیغ منیتی — چون کربلا کجاست بعالم ولایتی

گردیده جاری از زمین هر سنگپاره خون — اما مگر دو سنگدلان را سرایتی

بو داشت حاجیان حجر الاسود از نخست — از سنگ قلب شمر سیه دل کنایتی

نقل منا و مشعر و قربانگه و صفا — احوال کربلاست دگرها حکایتی

بر هر که بنگرم ز فلک شکوه میکند — قربان گشته که ندارد شکایتی

یک قطره اشک ریختن از چشم بی غرا — ما را کند بروز قیامت کفایتی

بس کن فنا حکایت دلسوز نینوا — از ابتدایی نه و این را نهایتی

این قصه را که شرح غم اهل دل کند — نبود نهایتی که ندارد بدایتی

بر محفل یزید چو لیلی قدم نهاد
با ناله رو بجانب اهل حرم نهاد

خطاب کرد بزینب که غیرتت چو پسند — چرا دل تو ز دور فلک چنین خوشنود

یزید بر سر تخت و برو بخاک حسین — بحیرتم که چرا کار چرخ وارون شد

اگر نیافته پیوند با تو جان و دلم / ز دیدن تو چرا حال من دگرگون شد
سکینه گفت که زینب ذلیل میباشم / چو دور چرخ بکام یزید معکوس شد
اگرچه پرده نشین حریم بابا بودم / ولی ز شوق تو لیلای شام مجنون شد

آن شه عنان شوق که از دست داده بود
آغوش خود بیاد وصالش گشاده بود

مهوش جمال ساقی کوثر همیشه بود / ای بیخبر یزید اگر مست باده بود
آیینه دلش که بود مظهر جمال / از نقشهای هر دو جهان پاک ساده بود
گردون نمیکشید ز بار بلای دوست / سر چون نگه بر کمند ارادت نهاده بود
هر متاع جنس بلا نقد جان و دل / از دست داده بود که از پا فتاده بود
اندر غم کز حیات غم از مرگ خود نداشت / ثابت قدم براه محبت ستاده بود
آن شاهزاده بود بعهدید و شاد / گر مادرش برای چنین روز زاده بود

با تو تا عهد بندگی بستم / جز تو با هیچکس نه پیوستم
آنکه سر در کمند بندگیت / دارم از ذوق خدمتت مستم
زنم دست خود بسر چکنم / نرسد چون بدامنت دستم
منم ایشاهزاده لطف آله / بنده صالح تو تا هستم
گرچه پیوند غیر ببریدم / هرچه جز عهد تست بشکستم
تا بخاک در تو سودم رخ / چشم امید از جهان بستم



سربلندم ز فیض بندگیت / گرچه در چشم دیگران پستم
یافتم لذت بهشت برین / تا دمی بر در تو بنشستم
طفل بیدست و پای سکینم / سربلند آنکه از دو دستم
گرچه دورم بظاهر از در تو / بخیال تو سرخوش و مستم

سکینه گفت که تا کی ز دیده اشک فشانی
عروس گفت مگر غافلی ز راز نهانی

من و ترا نبود قسمتی بجز غم و حسرت / قضا چنین شد و تغییر حکم او نتوانی
مگو که تشنه دیدار او چرا ز غیبی / که سر تشنگی ناوک بلا تو چه دانی
چه کربلا که روان چشمه حیات آنجاست / که خون ناحق لب تشنه فرات آنجاست
چه کربلا که صفا و منا و مشعر از وست / چه کربلا اثر شور روز محشر از وست
چه کربلا که هوایش مسیح دم گشته / فضای گلشن او غیرت حرم گشته
چه کربلا که نجاتش چو گلرخان خفته / که طایران چمن از غمش بخون خفته
چه کربلا که بعرش مجید نور داد / صفا بعالم بالا ز نور احمر داد
چه کربلا که بود امن اهل از عقبات / که فارغند ز هول عقاب و ز حساب
چه کربلا که بود پای تخت کشور دین / نهاده پایه رفعت باوج علیین
چه کربلا که عجب گنجهاست در خاکش / نهفته گنج خفی زیر تربت پاکش
چه کربلا که در آن مهد خفته است اصغر / کشیده است بآغوش پیکر اکبر
چه کربلا که نسیمش حیات پرور از وست / صفای معدن یاقوت و لعل و گوهر از وست

هر کربلا که بود سرخ رو بخون حسین ... از دوست روز جزا سرخ رو نمایند

چه کربلا که فنا وصف او نمی‌داند
کمیت خامه ز حیرت بیه بلا رفت آه

جام بلا ببزم وفا هر که نوش کرد ... خود را بشوق خنجر جلاد خوش کرد
میر بخت رنگ خلعت اهل بلای ... چون روز عید یوسف خود سرخ پوش کرد
بر دوش والجناح سواریش تا کرد ... چون آن شهید تیغ جفا را بدوش کرد
حرفی که گفت از پی دلجوی حسین ... تا حشر خاک بر سر ارباب هوش کرد
امروز سرخ کرد رخ اهل دل بخون ... فردا وفا نمود بعهدی که دوش کرد
صد جان دهند ذره درد تو منتظر ... الجمع راحسین تو آواز ان فروش کرد
از بیخودی بخواب عدم رفت تا بحشر ... رو داستان اهل بلا هر که گوش کرد
گسترده اند خوان بلا نعره میزنند ... بسم الله آنکه گوش بهان بانگ سروش کرد
جامی که خورد تشنه دین اهل ذو فوا ... این چاشنی ببزم بلا جرعه نوش کرد
گردند چون باهل بلا قسمت دگر ... روح الامین بنوبت آن شحنه گوش کرد

از من مپرس حکمت سربسته بلا
کین سر سینه سوز قضا را خموش کرد

بر اهل دل ز فیض بلا گر خبر دهند ... از روی بیخودی بره شوق سر نهند
ای بوالهوس بجام محبت طمع مدار ... پیمانه الست اینکه بقوم دگر دهند
تلخست در مذاق تو گر حنظل بلا ... سر خسروان دین بره این شکر نهند



زهراست گر بچشم تو شیرین کام تست ... زین آب و نیل نقش ازل در نظر دهند
هر کس بقدر خویش از انجام میخورد ... شد تشنه تر بهر که از و بیشتر دهند
کاهی بگرگ میسپرد یوسف کهی ... صد درد بر پدر ز فراق پسر دهند
که رنگ میزنند به پیراهن پسر ... از خون حلق او که بدست پدر دهند
جمع آورند درد و بلای پیمبران ... بر تشنگان عترت خیر البشر دهند
از بس خدنگ کین بنشانند بر تنش ... بر شاهباز سلسله دین بال و پر دهند

بخشند بر فنا چه ازان جام جرعه
رخسار زرد و خشک لب و چشم تر دهند

آنانکه سر به بحر محبت فرو کنند ... در خون خویش غوطه زدن آرزو کنند
زالایش حیات جهان دست شسته اند ... آنها عاشقان تشنه که با خون وضو کنند
زان تیغ میچکد بزمین قطره قطره خون ... تا این شراب شوق که را در گلو کنند
در خون برفت نعش شهید ز عشق او ... تا این سواد وجه بخون شست و شو کنند
انشاء سرخ پوش چو بخت نیابند ... این جمع از شرم رخش سرخ رو کنند
از رنگ و بوی هر دو جهان دست میکشند ... این سرخ پوشها گل از و چه بو کنند
خو در از تند بر صف و تیر و سنان و تیغ ... تا اندکی بدرد و بلای تو خو کنند
این رهروان کعبه دل تا صفا همه ... از هر زمین بلای دگر جستجو کنند
خنجر بغمزه تیر بابرو سنان دهند ... که عشوه با این نظری که با و کنند
صد جو بخون بهر سر موی روان کنند ... تا شرح حال خویش با آن مو بمو کنند

این زخمها کشید ز زلف سکینه بود
اخر برشته سر زلفش فرو کشند

گویا شنیده اند حدیث نبی اسد
طفلان شهر از غم او یا بهو کنند

هر کس که او بصدق شود آشنای حق
باید که صبر پیشه کند بر بلای حق

باید بجای پای در اندشت سر نهد
کین است رسم معرکه کربلای حق

در پیش دوست که دون تسلیم کج کنند
از آستین که دم زنند از قضای حق

لطف است قهر دوست اگر نیک بنگری
دل مه بکین که عین وفا شد جفای حق

اصحاب دل بنج بدست آورند گنج
آری دل است آینه حق نمای حق

آنکس که بی بلذت شهد بلا برد
کی اختیار غیر نماید بجای حق

از بسکه خوانده اند خدا را ز جور سر
در دشت نینوا دهد از نی نوای حق

هر کس هوای گلشن رضوان گل کند
در خون خود طپیدن باشد هوای حق

یا رو فنا بهر دو جهان از برای حق
بیگانه را نظر نکند آشنای حق

چو کرد واند جوانرا اسیر حادث شوم
شد از زمان چو سگ شیر گیر حادث شوم

بناله گفت یکی رحم کن جوانم من
ز من مپرس غم دل که بی زبانم من

بزور و بازوی خود ای شقی مشو مغرور
مرا مکش که یکی صید ناتوانم من

غلام وار ببازار بر مرا بفروش
که همچو یوسف کنعان عزیز جانم من

یکی بناله در آمد که پیش اهل بیت
مرا تو زنده ببر تحفه ارمغانم من

بزم

بخشم گفت حرامست زندگی شما
که از برای شما مرگ ناگهانم من

چو کو سرید که بر دست مغلس آمده اند
زماد روی شما رشک آسمانم من

اگر رها کنم از دست امید بود مرا
علاج واقعه دیگر نمیتوانم من

چو هر یک از دل پر رحم او شنید که گفت
بلی که تشنه حق سیر از جهانم من

مگر که حرمت جدم نگه نمیداری
نه آنکه سبط شه آخر الزمانم من

بطعنه گفت که جدت رسید بر باد
بگریه گفت پیمبر بلا نشانم من

مرا مکش که جوانم ندیده ام کامی
ترحمی که درین شهر میهمانم من

بغیر ناله مرا نیست همدم دیگر
درین چمن چو فنا مرغ نوحه خوانم من

چون آمد و طفل جا رسه از آنجا ندید
گردند سوی خالق اکبر ز رخ امید

یارب دو نیمه یار دو طفلیم بیکسیم
از گلشن عقیل دو سرو قدیم و نو رسیم

دو طفل زار و غریبیم و ناتوان هر دو
که کرده ایم ز چشم اشک خون روان هر دو

ز بسکه ناله و فریاد کرده ایم امشب
فتاده ایم درین شهر از زبان هر دو

نهاده ایم براه وفا قدم هر یک
فشانده ایم بشوق تو نقد جان هر دو

همین فدای شهیدان کربلا بودند
که ما هم از غم عشقیم جانفشان هر دو

دو بلبلیم و بکنج قفس گرفتاریم
که گشته ایم جدا از هم آشیان هر دو

دو نو گلیم ز گلزار کربلا امروز
بخون کشیده رخ خویش ارغوان هر دو

کنون براه وفا هر دو جان دهیم بشوق
که گشته ایم بهم یار و مهربان هر دو

همین نه شهد شهادت بکربلا خوردو
شدیم ما هم ازین فیض کامران هردو

ز دوست نام و نشانی نیافت کس چو ما
که ما شدیم پی تیر بلا نشان هردو

چه سودها که زجنس بلا بود ما را
ندیده ایم زسودای و زیان هردو

فنا حدیث من و بلبل عزا شنید
که ما ببزم بلائیم نوحه خوان هردو

جانم فدای سرو بلند تو یا حسین
فرق شهان بپای سمند یا حسین

از گیرودار روز قیامت مرا چه غم
خود را فکنده ام بکمند تو یا حسین

روزیکه یزید مایل افسر شد
آواره بشام آل پیغمبر شد

هرچند که تشنه کام شد کشته حسین
سیراب ببزم ساقی کوثر شد

روزیکه یزید طرح این محشر ریخت
بس اشک ندامت که ز چشمم بر ریخت

زین که غم بچشم خون دل خواهد خورد
زان خون حسین از دم خنجر ریخت

چون شمر بسینه علی خنجر زد
در خلد نبی دو دست خود بر سر زد

چون بوی گل ریاض جنت بشنید
مرغ روحش زشوق بال و پر زد

ان تشنه که ذوق ساقی کوثر داشت
سودای شهادت از ازل در سر داشت



از سر شهادت چه خبر داد و غیر
زین فیض خبر سینه پیغمبر داشت

انشاه روان بجانب میدان شد
چون یوسف خود بدید سرگردان شد

شد تیره جهان بچشم آن یعقوب
چشمش روشن زیوسف کنعان شد

چون دید زپا فتاده سرو چمنش
آغشته بخون خویش چون گل بدنش

میخواست که شرح حال لیلی بکند
یک حرف نگفته ماند در لب سخنش

لب بر لب او نهاد و گفتا که حسین
لب تشنه ترا فکنده بر روی زمین

حیف است چنین بدن که بر خاک افتد
برخیز بروی سینه من بنشین

انشه که چو خضر در بیابان میگشت
چون تشنه بفکر آب حیوان میگشت

از بهر سراغ یوسف گمشده اش
یعقوب صفت بدشت کنعان میگشت

اکبر چو بروی خاک میدان افتاد
صد شور و فغان در آن بیابان افتاد

چون چشم پدر فتاد بر روی پسر
یوسف ز چشم پیر کنعان افتاد

ای آسمان بگریه در آور سحاب را
بر آب ده بنای جهان خراب را

چون نیر سپهر در آنشب غروب کرد
برچین تو هم بساط مه آفتاب را

باز اینهمه غم برج مشرق در شد | هنگام محرم آمد و محشر شد

نشنیده کسی بگوش و نادیده بچشم
ظلمی که بحالت علی اکبر شد

اکبر چو گشود دیده بر روی حسین | بنهاد سر خویش بزانوی حسین

گفتا بدلم دگر ندارم حسرت
کردم چو نظر بروی نیکوی حسین

افسوس که گشت خون دلم از غم تو | رفتی و شکست محفلم از غم تو

چون برق بلا بجانم آتش افکند
یکباره بسوخت حاصلم از غم تو

میگفت بباغ دوش بلبل سحری | از غصه همی نهاد سر زیر پری

کامی بخبر این فسانه تا چند دگر
از قصه کربلا نداری خبری

چون رفت بکربلا بلاکش زینب | میسوخت ز سوز دل در آتش زینب

آنشاه که داشت در سر از جام بلا
در خلد هنوز از دست سرخوش زینب

من ماندم و دشت ستمکش تنهاست | وین سینه ز تیر غم خدنگ تنهاست

گر حرمت و عزت ندارم چکنم
من مصحفم و جهان فرنگستانست

در کوفه چو شد دو طفل مسلم پنهان | بر پیره زنی شدند یکشب مهمان

در خانه دو شمع شب فروزان اما
شد بخت سیاه از غم اندوه جوان

هر وقت که اند و شمع گریان میگشت | پروانه صفت بدور ایشان میگشت

شب بازی این سپهر چون میدانست
تا صبح بگرد خانه حیران میگشت

میگفت یکی دو طفل حیران غریب | صد شکر که دولتی چنین گشت نصیب

میرفت گهی درون و گاهی بیرون
کز شوق حبیب داشت که هم ز رقیب

میگفت ز سوختن مرا پروانه | شمعند درین خانه و من پروانه

ترسم که ز دست من بگیرد جانا
این گنج که یافتم درین ویرانه

چون ماتم و عیش انجمان یکسانست | چون شمع که گریه هم خنده است

نور می نظر بشوق میآید از آن
پروانه بگرد شمع سرگردانست

غافل ز خدا بخواب نازیم همه | گویا که ز دوست بی نیازیم همه

ما حیله گران چو شب بد بازاریم
خود قلب فروش و عشوه بازیم همه

چون ما نه براستی بحق بنده شویم — از خجلت بندگی سر افکنده شویم

در حشر چگونه کار ما خواهد شد
امروز که ما ز دوست شرمنده شویم

ایکج نظر اینقدر چه از خود بینی — مایل بتماشای گل و نسرینی

گوئی که منم بدین حق مایل حق
انصاف بده که در کدام آئینی

تا چند بکار خویشتن بوالهوسی — هر جا شکری بود تو همچون مگسی

تا کی بعیوب دیگران می نگری
خود را بنگر ببین که آخر چه کسی

هر کس که بعیب خویشتن مشغول است — چون اهل قبول پیش حق مقبول است

هر شخص که عیب جوی مردم باشد
در سلسله خیال خود مغلول است

هر کس بسبدی بروی من می بیند — در آینه روی خویشتن می بیند

گر خار بود دامن خود میگیرد
در صحن چمن نه در چمن می بیند

تا چند بفضل خویشتن می نازی — ای شمع بخود در انجمن می نازی



من فخر بفقر میکنم در دو جهان
ای صاحب سیم و زر بمن می نازی

آنانکه ز قید زندگی آسودند — در عرصه کربلا بخون آلودند

از آب فرات تر نکردند لبی
آن تشنه لبان که تشنه حق بودند

بر حال حسین ارض و سما میگرید — خنجر بکف شمر دغا میگرید

در ماتم او علی که عین الله است
چون گریه او چشم خدا میگرید

اولاد علی بچشم تر میگردند — در کوفه و شام در بدر میگردند

سیراب نمیشوند از جام بلا
هر قدر خورند تشنه تر میگردند

حاصل بجهان نشد مراد زینب — جز غصه نبود در نهاد زینب

ای مرغ دل فغان فغان کن باری
جز ناله نمیرسد بداد زینب

ای تشنه لب فراق اکبر زینب — سر سلسله ساقی کوثر زینب

زانروز که حسین تشنه لب گشت شهید
در دهر نخورد آب دیگر زینب

در کوفه چو شد خرابه جای زینب — جز ناله نبود آشنای زینب

از سخت دلان نداشت کس حرمت او
زنجیر نهاد سر به پای زینب

در شهر حلب چو گرد محمل زینب    میسوخت بسی چو شمع محفل زینب

درد دل او نمود طغیان از نو
زان داغ کهن که داشت در دل زینب

افسوس که ایام جوانی طی شد    طی شد فصل بهار و وصل دی شد

ای غافل بیخبر ندانی آخر
کی رفت جوانی تو کی پیری شد

افسوس که عمر ما به غفلت بگذشت    با درد و غم و غصه و محنت بگذشت

دارم غم فردا که چه خواهیم شدن
امروز که روزگار فرصت بگذشت

صد حیف که ما چو آتش و موم شدیم    موجود شدیم و باز معدوم شدیم

از درگه حق قسمت ما حسرت شد
محرم به درش نگشته محروم شدیم

اینقدر ز دوست بی نیازی تا کی    کوته نظری زبان درازی تا کی

فرداست فنا که خاک خواهیم شدن
امروز چو طفل خاک بازی تا کی

تا کی بهوای نفس سرگشته شوی    گاهی به عراق گاه در بلخ روی

ازنی

از خلق به سیم و زر کرم میگیری
غافل که تو هم بدست شخصی گروی

عمریست ز کربلا سخنها گفتیم    در ماتم آن شهید درها سفتیم

بسیار درین عزا ز خواب گران
بیدار شدیم و باز بیخود خفتیم

تا کی شکم از آب و علف پر سازی    بر اسب قبای زر و عنبر تازی

از صبح بشام در عمارت گری
چون طفل به آب و گل بازی بازی

از سر شهادت دل آگاهی هست    در محفل کربلا به کس راهی نیست

در خاک درش شاه و گدا یکسانست
آنجا کوهی به قیمت کاهی نیست

چون اهل نیاز پاکبازند همه    جاروب کشش در نیازند همه

گر پادشهان ملک فقرند ولی
خدام درش حجازند همه

چون شد ز دیار خویش آواره حسین    در بحر بلا فتاد بیچاره حسین

در عرصه کربلا شد از خنجر شمر
صد پاره به راه دوست صد پاره حسین

افسانه کربلا اگر گوش کنند    مردم همه قصه را فراموش کنند

این خشک لبان که تشنه دیدارند
فیضی که ز حق رسد بجان نوش کنند

تا چند فنا حدیث ما میگوئی | افسانه دشت کربلا میگوئی

بیگانه ز حرف آشنا گشته شود
این قصه غم فنا اگر میگوئی

چشمی که بشاه شهدا گریانست | هر دل که بماتم حسین سوزانست

در روز جزا چشم خلایق گریند
الا دل و چشم او یقین خندانست

مرغ دلرا که سر از غصه بزیر بالست | بسته لب از سخن شاه شهیدان لالست
گرچه دیگر خوش و روشنی هر ماهست | گرچه پشیح غم او روشنی هر سالست
لیکن از گردش گردون همه آشفته ترش | مات و حیران که چه سان حالت ذره دردنیاست
اهل دنیا که ز اسرار جهان بیخبرند | بگذر از صحبت ایشان همه قیل و قالست
همه گم کرده سررشته دنیا ابرار | خبر از خویش ندارند عجب احوالست
نور ایمان بدل اهل هوس کی تابد | گر بگوید بود آبیست که در غربالست
جامی بر یاد خدا امنیت دیگر در دنیا | که بدرد و غم دنیا همه مالامالست
هر کجا میگذری غلغله شور و شر است | هر کرا مینگری مایل جاه و مالست
گر کسی جیفه دنیا بجز از چون کرکس | گر همه صاحب اجلال بود دجالست
خواهم از درد دل خویش بگویم بکسی | بلکه گویم که جهان جمله برین منوالست



همه در معرفت علم و عمل نادانست | همه در شیطنت و مکر و حیل [illegible]
شده خوار آل علی در همه جا آل یزید | صاحب عزت و مال و حشم و اقبالست
اهل دنیا همه در فکر هوا و هوسند | آنچه خوش آنکس که در این عمر که فارغبالست
تو ز پای دلت این قید علایق بگشا | آنچه امروز که پابند زنان و اطفالست
گوئیا وقت ظهور شه دین و دنیاست | گوئیا وقت خروج سپه دجالست
تو بانصاف نظر کن که چه بی انصافیست | که ز اعمال بد خویش همه خوشحالست
سنگ را قلب و چو نکه بود ز نقش قلبست | هر کرا شیوه داد و ستد جعالست
زاهد خشک نه از طایفه اوتادست | رند بیباک نه از سلسله ابدالست
نام آن طایفه دیندار بدنیاست | نام آن طایفه ابدال بجای دجالست
مفتی من که تبه و یر حیل مفتخر است | روز و شب از پی تلبیس و پی اضلالست
واعظ از مستمعان مست معانی گردد | گاه چون مطرب بطال کهی بطالست
نام حجاج به تجار از آن میگویند | که چو حجاج همه خصم علی و آلست
خون سادات گران ریختنی ابن زیاد | آبروی همه هر یک زره قتالست
تو با این طایفه تجار مگو فجار است | تو با این طایفه عمال مگو حمالست
گوئیا ماه محرم شده بر خلق مدام | گرچه امروز فنا پیشتر از شوالست

چه غم از زندگی ما همه دشوار شده
مشکلات همه را حب علی حلالست

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب فی دار الخلافه طهران شهر جمادی الثانیه سنه ۱۲۶۹

این کتاب
مستطاب
تعلق
[illegible]